

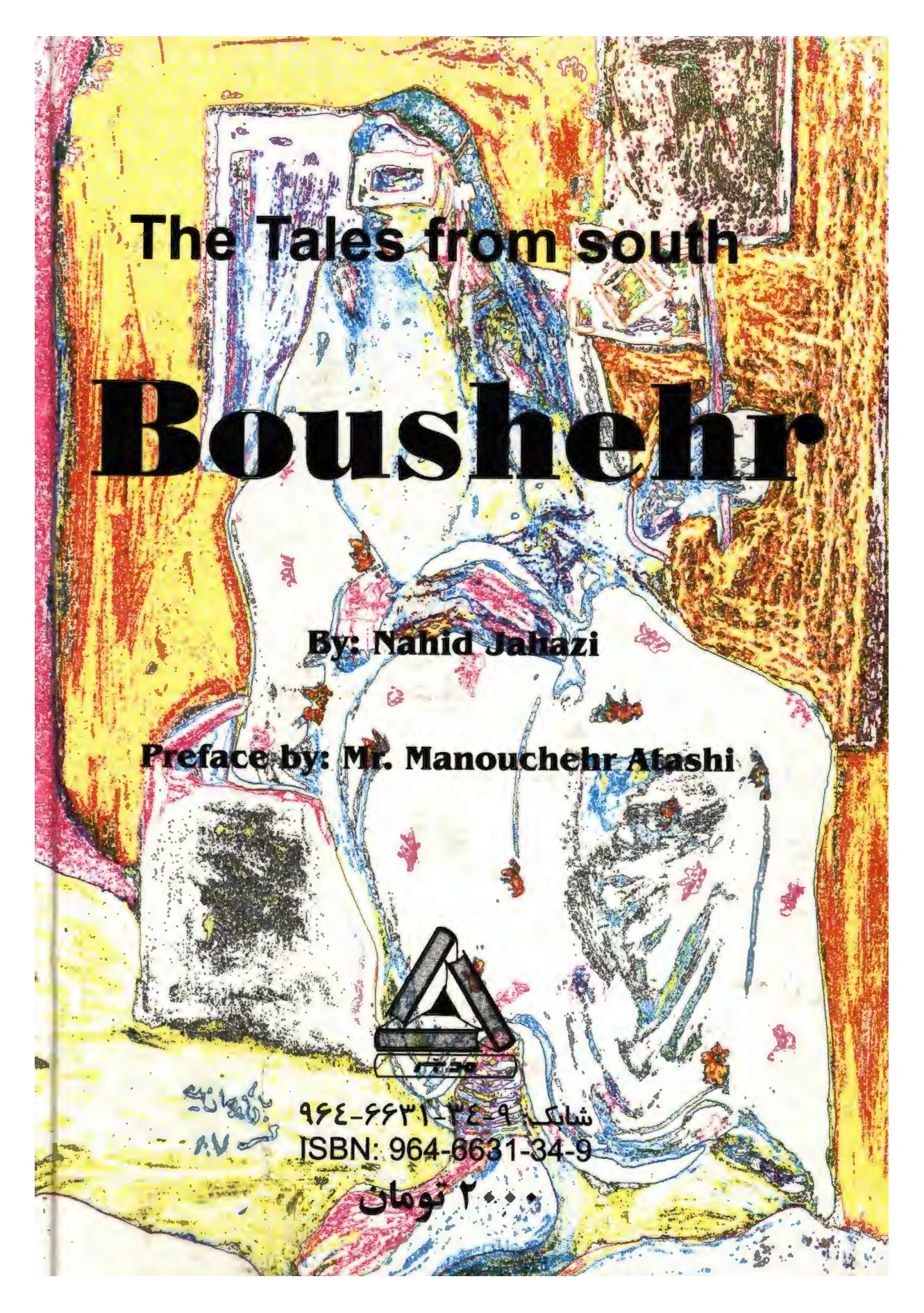
# افسانه‌های جنوب

## (بوشهر)

تحقیق و گردآوری: ناهید جهانی

با مقدمه منوچهر آتشی





# The Tales from south Boushehr

By: Nahid Jahazi

Preface by: Mr. Manouchehr Atashi



شابک ۹۶۴-۶۶۳۱-۳۴-۹  
ISBN: 964-6631-34-9

۲۰۰۰ تومان

# افسانه‌های جنوب (بوشهر)

تحقیق و گردآوری: ناهید جهانی

۱/۳۰۰ ف ا

۶/۲

به نام خدا

# افسانه‌های جنوب



## (بوشهر)

تحقیق و گردآوری: ناهید جهازی

با مقدمه منوچهر آتشی



موسسه انتشارات مدبر

تقدیم به روح پدرم

و

خانواده‌ام

ناهد جهازی



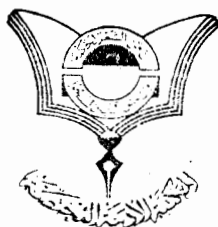
عنوان : افسانه‌های جنوب (بوشهر)  
 تحقیق و گردآوری: ناهید جهازی  
 ناشر : مؤسسه انتشارات مدبر  
 تیراژ : ۲۰۰۰ جلد  
 قطع : وزیری ۳۳۶ صفحه  
 نوبت چاپ : اول ۱۳۸۱  
 چاپ : احمدی  
 لیتوگرافی : مؤسسه انتشارات مدبر  
 روی جلد : حسین احمدی نسب

کلیه حقوق تجدید چاپ برای ناشر محفوظ است.

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۱۵۵

جهازی، ناهید، ۱۳۴۹ - گردآورنده. Nahid Jahazi  
 افسانه‌های جنوب (بوشهر) / گردآورنده ناهید جهازی؛ با مقدمه منوچهر آتشی. - تهران: مؤسسه انتشارات مدبر، ۸۳ -  
 ادبیات ۲۸ - ۱۳۸۱. ۳۳۲ ص.  
 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا. ص.ع. به انگلیسی: The South tales (from Bousher Provonice)  
 کتابنامه: ص. ۳۲۷. ۱. افسانه‌ها و قصه‌های بوشهری. الف. عنوان.  
 کتابخانه ملی ایران ج ۹ / PIR ۸۷۱۷ ۳۹۸/۲۰۹۵۵۶۴ ۵۷۹۳ - ۷۹ م

شابک ۹-۳۴-۶۶۳۱-۹۶۴ = INBS-964-6631-34-9



### یادداشت ناشر

با این هدف که متن‌های معروف نظم و نثر ادب فارسی را به همه علاقه‌مندان ادبیات این مرز و بوم بشناسانیم دست به انتشار این کتاب زده‌ایم. خوب بخاطر دارم که حدود سی تا چهل سال پیش، جوانانی چشم بادامی با لهجه ناقص فارسی در کنار پیاده‌روهای خیابان‌های اصلی می‌نشستند و با ضبط و صوت دستی‌شان قصه‌های پیرمرد و پیرزنی را همانجا ضبط می‌کردند و بعد.....

پس از چندی فیلم و کارتن چشم بادامی‌ها با همان داستان‌های خودی و قهرمانان چشم بادامی تحویل ما می‌شد به همین خاطر مایل شدم این کتاب که نتیجه تحقیق یک کارشناس هنر است به چاپ برسانم و در دسترس عموم قرار دهم تا ببینم که خودی‌ها می‌توانند کار چشم بادامی‌ها را انجام دهند<sup>(۱)</sup> از طرف دیگر چاپ این کتاب برای حفظ افسانه‌های ایرانی برای آیندگان می‌باشد که امید است مفید فایده افتد.

---

۱- البته نه به آن بی‌عرفتی (حداقل با ذکر منبع، که به کارشان اعتبار می‌دهد) ضمناً صدا و سیمائی‌ها از کتاب ما (پیمان - چاپ دوازدهم) کپی کردند و کمی روغن آب به آن اضافه کردند و به خودشان گفتند نویسنده، یا کارشناسان تمام اطلاعات کتاب را حفظ می‌کنند و جدول صفحه ۳۰۲ کتاب ابرزن را هم نشان مردم می‌دهند و از مردم می‌خواهند به آن عمل کنند ولی نامی از کتاب برده نمی‌شود مبادا حق به حقدار برسد. به این می‌گن حمایت صدا و سیما از کتاب، ملاحظه بفرمایید چقدر جالب مردم را به خواندن کتاب تشویق می‌نمایند!



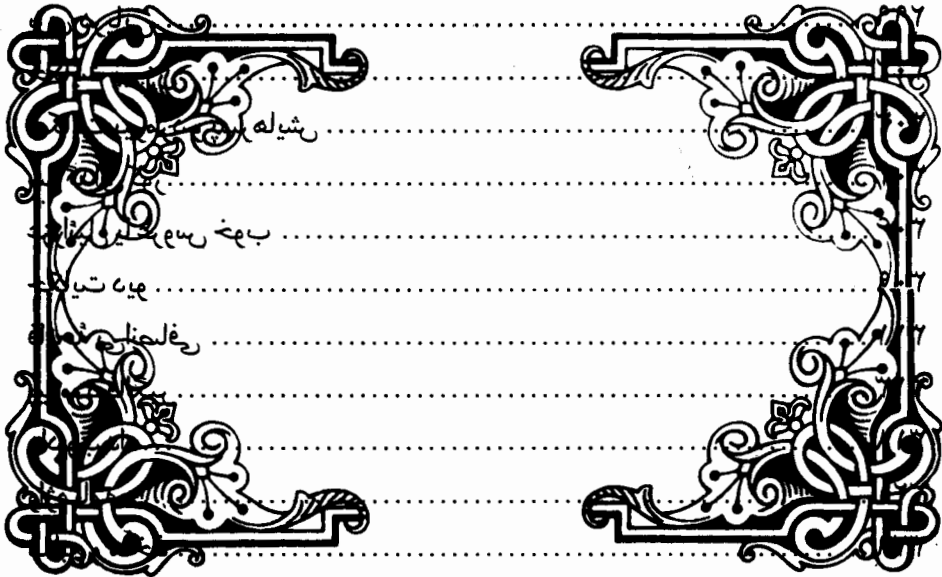
## فهرست

|    |                                                     |
|----|-----------------------------------------------------|
| ۹  | سفر روایت‌ها                                        |
| ۱۱ | پیشگفتار                                            |
| ۱۳ | آشنایی مختصر با استان بوشهر                         |
| ۱۹ | منابع                                               |
| ۲۱ | نقشه پراکندگی نقاط بررسی شده                        |
| ۲۲ | جدول پراکندگی قصه‌های مردم در نقاط بررسی شده        |
| ۲۵ | الگوها و خصوصیات افسانه‌های جنوب                    |
| ۳۴ | الگوی افسانه‌های حیوانات                            |
| ۳۵ | سایر الگوها                                         |
| ۳۷ | عناصر مادی و ابزاری افسانه‌های جنوب                 |
| ۳۸ | الف: شر - موجود شریر                                |
| ۴۱ | ب: حیوانات                                          |
| ۴۳ | ج: شیء اسرارآمیز                                    |
| ۴۶ | د: سایر عناصر                                       |
| ۵۲ | عناصر غیر مادی                                      |
| ۵۳ | شباهت‌های ساختاری افسانه‌های جنوب با سایر افسانه‌ها |
| ۵۷ | اصل افسانه‌ها                                       |
| ۵۹ | افسانه‌هایی با قهرمان - مرد قوی                     |
| ۶۱ | چهل گیس                                             |
| ۶۸ | سیره (یک سر)                                        |
| ۷۲ | جوبا (بهای جو)                                      |

|     |                                |
|-----|--------------------------------|
| ۷۹  | انگشتر زنهامازون               |
| ۸۶  | شیرزاد پهلوون                  |
| ۹۱  | جوان                           |
| ۹۷  | حکایت نار یک منی               |
| ۱۰۱ | نصیب قسمت                      |
| ۱۰۵ | میرشکار                        |
| ۱۱۳ | درویش                          |
| ۱۱۹ | <b>افسانه‌های ملک محمد</b>     |
| ۱۲۱ | ملک محمد (۱)                   |
| ۱۲۴ | ملک محمد (۲)                   |
| ۱۳۰ | ملک محمد (۳)                   |
| ۱۳۳ | حکایت سید الکوا                |
| ۱۳۵ | <b>افسانه‌های شاه و وزیر</b>   |
| ۱۳۷ | پادشاه و وزیر (۱)              |
| ۱۴۰ | پادشاه و وزیر (۲)              |
| ۱۴۴ | شاه و وزیر (۳)                 |
| ۱۴۷ | <b>افسانه‌های حیوانات</b>      |
| ۱۴۹ | روباه بدون دم                  |
| ۱۵۱ | گلی                            |
| ۱۵۴ | گربه                           |
| ۱۵۷ | روباه و شیر                    |
| ۱۵۸ | توره قبادوز                    |
| ۱۶۳ | <b>افسانه‌های دختران مظلوم</b> |
| ۱۶۵ | ننه ماهی                       |
| ۱۶۸ | کنار سبز یا سبز علی قبا        |
| ۱۷۵ | مرورید خوشه                    |
| ۱۸۱ | دختر نارنجون                   |

## با مقدمه منوچهر آتشی / ۷

|     |                               |
|-----|-------------------------------|
| ۱۸۵ | هفت برادر                     |
| ۱۸۸ | فرزندان سلطان                 |
| ۱۹۴ | نی سخنگو                      |
| ۱۹۶ | دوخواهر                       |
| ۲۰۱ | سنگ صبور                      |
| ۲۰۷ | افسانه‌های دختران قوی         |
| ۲۰۹ | گل قطار                       |
| ۲۱۴ | سه دده                        |
| ۲۱۷ | هفت دختر                      |
| ۲۲۱ | دختر دست و پا چوگی            |
| ۲۲۶ | اعرابی تو پوس گردو            |
| ۲۳۷ | افسانه‌های خارکن              |
| ۲۳۹ | قصه آجیل مشکل‌گشا             |
| ۲۴۱ | پیرمرد خارکن                  |
| ۲۵۲ | خارکن                         |
| ۲۵۵ | دختر خارکن                    |
| ۲۶۳ | افسانه‌های قهرمان ابله        |
| ۲۶۵ | گیولی و کنگانی                |
| ۲۷۱ | گبرو و عاقلو                  |
| ۲۷۷ | افسانه‌های مسخ انسان به حیوان |
| ۲۷۹ | آهوی بزه (مظلوم)              |
| ۲۸۳ | بُتل                          |
| ۲۸۶ | آهوی شل                       |
| ۲۹۱ | افسانه‌های شیطان              |
| ۲۹۳ | حکایت شیطان و پیرزن           |
| ۲۹۵ | پسر چوپان و شیطان             |
| ۲۹۷ | افسانه‌های امروزی             |



- ۲۹۹ ..... پری دریایی
- ۳۰۲ ..... حکایت پیرزن
- ۳۰۳ ..... حکایت پیرمرد و پسرهایش
- ۳۰۳ ..... سه گدای کور
- ۳۰۶ ..... عزرائیل یا عروس خوب
- ۳۰۹ ..... حکایت دیو
- ۳۱۱ ..... فاتحه بی انصافی
- ۳۱۳ ..... پیرمرد فالگیر
- ۳۱۸ ..... داد و بیداد
- ۳۲۱ ..... واژه نامه
- ۳۲۹ ..... منابع و مأخذ

## سفر روایت‌ها

بوشهر از نظر تاریخی قدمتی چند هزار ساله دارد. کهن‌ترین یافته‌های این پهنه جغرافیایی - که در فاصله‌ی استان‌های خوزستان فارس و هرمزگان قرار گرفته - به دوران‌های حکومتی عیلام، هخامنشی و ساسانی تعلق دارد و جدیدترین آنها مربوط به دویست و پنجاه یا سیصد سالی است که بوشهر امروزی توسط اقوام گوناگون مهاجر، به ویژه طوایف عرب، افریقایی، لرها، کردها و سایر اقوام ایرانی تأسیس شده و گسترش یافته است. در واقع از ساکنین استان بوشهر در دوران‌های کهن جز بقایای آثار مادی و ساختمان‌ها، اطلاع چندانی در دست نداریم؛ فقط می‌دانیم که شهر بوشهر در عهد عیلامیان «لیان» و در عصر ساسانیان «ریشهر» نامیده می‌شده است. بنابراین برای شناخت افسانه‌های رایج در این پهنه‌ی جغرافیایی چاره‌ای نداریم جز این که به فرهنگ و منابع فرهنگی دوران اخیر تکیه داشته باشیم و در برخورد با قصه‌ها و افسانه‌ها در جستجوی عناصر قومی عرب، افریقایی و سپس لر، کرد و فارس برآئیم. از این دیدگاه، افسانه‌های پراکنده در کل استان بوشهر دارای سه منبع اصلی و عمده می‌باشند که همزمان با مهاجرت اقوام گوناگون به این عرصه‌ی پهناور وارد شده و به تدریج به هم پیوسته و شکل‌های نسبتاً مشخصی از فرهنگ بومی بوشهر را به وجود آورده‌اند. این سه منبع عبارتند از:

۱- فرهنگ اعراب مهاجر که از جزایر و سرزمین‌های جنوبی خلیج فارس و بعضاً از فلات نجد (عربستان فعلی) به این منطقه آمده و ساکن شده‌اند. بیشتر افسانه‌های دریایی. مثل افسانه‌های مرتبط با «ام سلمه» - نوعی الهه دریایی - یا افسانه‌هایی که به نوعی با کشتی‌رانی در ارتباطند از این منبع سرچشمه گرفته‌اند. بیشترین و بهترین استفاده‌ی امروزی را از این گونه افسانه‌ها، خانم منیر وروانی پور در رمان ارزنده «اهل غرق» کرده است. ناگفته نماند که افسانه‌های سرچشمه گرفته از این منبع پس از آمیختگی مهاجرین روستایی با مردم بنادر کوچک و بزرگ، با عناصر افسانه‌ای ایرانی آمیزش یافته و جنبه‌های عربی را تحت تأثیر قرار داده است. مراکز اصلی چنین افسانه‌هایی را می‌توان بنادر بزرگ و کوچکی چون بوشهر، گناوه، کنگان و دیلم و بسیاری روستاهای بندری دیگر است.

۲- فرهنگ افریقایی، افریقاییان به دو صورت وارد بوشهر شده‌اند؛ الف: از طریق جزایر و

سرزمین‌های جنوب خلیج فارس و همراه با اعراب. ب: سیاهانی که به صورت برده وارد بوشهر شده و در خانواده‌های ثروتمند بندری شاغل و تکثیر شده‌اند. عمده‌ی فرهنگ موسیقایی جنوب و افسانه‌هایی که از «زار» و مراسم مربوط به آن مایه گرفته‌اند، ملهم از این دو منبع هستند.

۳- افسانه‌های ایرانی، این افسانه‌ها که در تمامی روستاهای اطراف بوشهر پراکنده‌اند حاصل حضور و آمیزش اقوام مهاجر لر، کرد و فارس هستند که از حدود سیصد سال پیش به این طرف، به این منطقه کوچیده و تمامی عناصر فرهنگی ایرانی جاهای دیگر و خصوصیات افسانه‌ای کل سرزمین ایران را در این جاگسترش داده و بیشترین سهم را در این زمینه از آن خود کرده‌اند. این افسانه‌ها نیز خود دو صورت کلی دارند. الف: افسانه‌هایی که نمونه‌وار هستند، یعنی مشابه آنها در بیشتر نقاط روستایی ایران. چه شمال و چه مشرق و مغرب و چه جنوب شنیده شده و ساری و جاری است. از این جمله‌اند افسانه‌های چهل گیس، هفت برادر، آهوی شل، دو خواهر، پیرمرد خارکن، ملک محمد، پادشاه و وزیر، کره اورباد و غیره. ب: افسانه‌هایی که پس از اسکان اقوام در دشت‌ها و کوه‌های جنوب، بر محور حوادث یا نقل قول‌های پیران طایفه پرداخته شده، و سپس به روستاهای دیگر سفر کرده و در هر بخش شکل روایتی خاص خود را یافته‌اند. از این جمله‌اند: گُلی (گر به)، توره (روبا)، قبادوز، گنرو و عاقلو (دیوانه و عاقل)، آهوی بزّه (مظلوم)، داد و بیداد، حکایت نار یک منی و غیره...

شاید لازم می‌بود ما از منبع مستقل دیگر، یعنی اقوام ترک زبان و ترک تبار هم سخنی بگوییم، اما به دو دلیل از این نکته صرف‌نظر می‌کنیم. الف: ترکان جنوب ساکنین همیشگی بوشهر نیستند و مدام از شمالی‌ترین منطقه استان فارس و کهکیلویه تا جنوبی‌ترین مناطق بوشهر و لارستان درآمد و رفتند و افسانه‌های آنها نمی‌تواند منطقاً و مطلقاً بوشهری محسوب شود.

ب. این اقوام فرهنگ ترکی خاصی با خود حمل نمی‌کنند و افسانه‌هایی شبیه کوراوغلی آذربایجانی در جنوب ندارند، زیرا چنان با اقوام دیگر ایرانی درآمیخته‌اند که بیشتر هم‌رنگ روستائیان ایرانی و فارسی هستند تا عناصر ترکی.

به هر حال این مقدمه‌ای بود کلی بر مجموعه‌ی افسانه‌هایی که خانم ناهید جهازی جمع کرده‌اند. یک نکته در این جا قابل یادآوری است و آن اختلاط روایت‌هاست. مثلاً در یک افسانه - مثل «جوبها» - قسمت‌هایی از افسانه‌های دیگر - مثل کرّه اورباد - یا ملک محمد - مخلوط شده است. علت این اختلاط و اختلاف یکی فراموش شدن این افسانه‌ها توسط مردمان امروزی است و دیگر، سفر روایت‌ها از نقطه‌ای به نقطه دیگر و آمیزش ناگزیر آنها با یک دیگر است.

## پیشگفتار

آسمان آنقدر نزدیک بود که فکر می‌کردم اگر دستم را دراز کنم، می‌توانم تمام ستاره‌ها را روی دامنم بریزم. رختخواب‌ها را روی پشت بام پهن می‌کردیم و منتظر زن همسایه می‌ماندیم. مادر قلیانش را چاق می‌کرد و زن همسایه با دخترش از روی دیوار کوتاه میان بام‌ها می‌گذشتند و کنار ما می‌نشستند. ما دور او حلقه می‌زدیم و او لب می‌گشود: «یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. یک بز زنگوله پایی بود...»

و صدای قل قل قلیان بود که توی گوشمان می‌پیچید.

\*\*\*

و حالا توی نخلستان نشستام. گاوی پشت سرم ایستاده و ماغ می‌کشد. وقتی به نخلستان پا گذاشتیم، صدایش را از بالای نخلی شنیدم که سلامم را پاسخ می‌گفت. خواهرش گفت مشغول بو دادن نخل است. طاره (Târe) نخل نری را برداشته و در دل نخل ماده قرار می‌دهد. می‌خواهد نخل را بارور کند و دو ماه دیگر می‌توانم شیرۀ خارک (Xârak) این نخل را زیر دندان مزه مزه کنم.

تا او بیاید، خواهرش تنباکورا برمی‌دارد. توی سر قلیان می‌گذارد و قلیان را چاق می‌کند. می‌داند قصه گوی جنوبی برای روایت افسانه باید نی قلیان را گوشۀ لب داشته باشد، و من تقریباً هیچ افسانه‌ای را بدون موسیقی دلنواز قل قل قلیان ضبط نکرده‌ام.

آنقدر جوان بود که بتوانم به روایت‌هایش شک کنم. اما وقتی سه نوار ۶۰ دقیقه‌ای از افسانه‌هایش را ضبط کردم و گفت قصه‌ای می‌داند که تعریف کردن آن یک هفته طول می‌کشد، دانستم که از آن به بعد دیگر نباید تنها سراغ پیرمردها و پیرزن‌ها را بگیرم.

\*\*\*

در ابتدا تصمیم داشتم افسانه‌ها را بر اساس جغرافیای آنها مرتب کنم. برای همین با توجه به جغرافیای استان بوشهر، افسانه‌ها را در ذهن خود به دو دستهٔ بحری و بزی تقسیم کردم.

۱- افسانه‌هایی که دربارهٔ دریا و پری‌های دریایی است.

۲- افسانه‌هایی که از زندگی مردم در کنار خشکی زاده می‌شوند.

اما وقتی به سراغ محلات نزدیک دریا مثل جفره (Jofre) رفتم، دیدم تمام پیرزن‌ها و پیرمردهایی که آن روز به دریا رفته بودند، دورم جمع شده‌اند. آنها برایم از قصۀ پیرزن و شیطان گفتند و نی سخنگو. از میان آنها تنها پیرمردی از خاطرات جوانی اش برایم گفت. شرح غرق شدن و نجات یافتنش که در آن هیچ پری دریایی‌ای به کمک او نیامده بود. بعد از این برخورد طرح طبقه‌بندی افسانه‌ها را کنار گذاشتم و روایت‌گران را در نقل روایت‌هایشان آزاد گذاشتم تا برایم رویاها و آرزوهایشان را در قالب افسانه بیان کنند.

قبل از شروع کار افسانه‌های زیادی را خواندم. از قصه‌های گلین خانم گرفته تا هزار و یکشب. متوجه شدم که افسانه‌های سرزمین‌های مختلف و حتی دور از هم شباهت‌های زیادی به هم دارند.

وقتی تصمیم به جمع‌آوری افسانه‌ها گرفتم، امید زیادی به جمع‌آوری افسانه‌های جدید و تازه نداشتم. اما با شروع کار متوجه شدم اکثر افسانه‌ها از تازگی خاصی برخوردارند و گاه برای اولین بار است که کسی به ضبط آن‌ها اقدام می‌کند.

در ضبط افسانه‌ها چند نکته برایم از اهمیت خاص برخوردار بود. یکی چگونگی روایت و استفاده از اصطلاحاتی بود که راوی برای نقل قصه از آن استفاده می‌کرد. شاید افسانه‌ای که در روستای دالکی (Dalake) بوشهر روایت می‌شود مانند افسانه‌ای باشد که در غرب کشور روایت می‌شود اما در این میان، تخیل روایت‌کننده و دخل و تصرف‌های او برای من اهمیت خاصی دارد. در یکی از افسانه‌های شاه و وزیر، راوی در آن قصه به اتومبیل، بنزین و نفت اشاره می‌کند. در جست و جو باید یافت که اینگونه افسانه‌ها آیا واقعاً از قدمت چندانی برخوردار نیستند؟ یا اینکه راوی برای باور - پذیر تر نمودن قصه دخل و تصرف انجام داده است.

لحن روایت افسانه نیز برایم مهم بود. لحن یک پیرمرد با لحن یک زن تفاوت زیادی داشت. اکثریت زنان در موقع روایت سعی می‌کردند نکات غیر اخلاقی افسانه را حذف و از بازگویی آن خودداری کنند.\* نکته مهم دیگر حفظ امانت در نقل افسانه‌ها بود. یعنی افسانه‌هایی که در این جا آورده می‌شوند، کلمه به کلمه از روی نوار پیاده شده‌اند. سعی شده است حتی لحن افسانه‌ها نیز حفظ گردد. زیرا که لحن روایت و استفاده از کلمات برای یک مرد از روستای شنبه با پیرمردی کولی تفاوت زیادی دارد. پیرمرد کولی سعی می‌کند تخیل خود را در قصه دخالت دهد و از کلمات و اصطلاحات زیبا و همگون برای نقل قصه استفاده کند.

راویان سعی می‌کردند برای قابل فهم‌تر شدن افسانه‌ها آن‌ها را به زبان فارسی معمول نزدیک کنند و این کار باعث کاهش کاربرد کم اصطلاحات و کلمات محلی در افسانه می‌شد. راوی تخیل خود را نیز در نقل افسانه به کار می‌گیرد و جدا کردن تخیل اضافه شده او از اصل افسانه کاری دشوار است. نکته دیگری که در این افسانه‌ها توجه مرا به خود جلب کرده است، تعدد زوجین قهرمان افسانه است. در افسانه‌های دیگر سرزمین‌ها، قهرمان تنها به دنبال یافتن یک زن است و برای رسیدن به او سختی‌های زیادی را متحمل می‌شود و در انتها به نتیجه تلاش‌های خود می‌رسد. اما در افسانه‌هایی که برای من نقل شدند، قهرمان به هر خوانی که می‌رسد و دختری را نجات می‌دهد، او را به زنی می‌گیرد.

نکته دیگر، روایت چند افسانه کاملاً متفاوت با یک قهرمان است. یک راوی برای من چهار قصه متفاوت از ملک محمد را تعریف کرد. نکته دیگر مورد توجه در افسانه‌های جمع آوری شده، علاقه مردم به نقل داستان‌هایی از **غولک و پری** است. این دو موجود در عناصر ایزاری افسانه‌ها تعریف شده‌اند.

مهمترین نکته‌ای که اشاره به آن ضروری به نظر می‌رسد، طرز روایت افسانه‌ها با کلماتی شاعرانه و استعاری است. در انجام این کار بسیار پیرمردان و پیرزنان بیسوادی را دیدم که حتی در صحبت عادی‌شان، برای رساندن احساس و منظورشان از استعاره استفاده می‌کردند. به همین دلیل افسانه‌ها را با همان لهجه و روایت محلی بازنویسی کردم. هر چند ترس از فهم‌ناپذیر بودن یا مشکل در قرائت افسانه از سوی خواننده، برای من وجود داشت.

کلمات محلی در پانویس توضیح داده شده‌اند و با مطالعه چند افسانه، کلمات با ذهن آشنا شده و قرائت افسانه راحت‌تر می‌شود.

انگیزه اصلی من برای انجام این کار علاقه قلبی‌ام به بوشهر بود و در این راه برای من شیرین‌تر از شنیدن افسانه‌ها، دیدار با مردم بود.

در پایان از آقای منوچهر آتشی که قبول زحمت نموده، بر افسانه‌ها مقدمه نوشتند و آقای محمد چرم شیر که با راهنمایی‌های ارزنده‌اشان در امر نگارش کتاب به من یاری رساندند و کلیه کسانی که در جمع آوری افسانه‌ها به من کمک نمودند تشکر می‌کنم.

تهران - آذر ماه ۱۳۷۷

\* - البته زنانی هم بودند که موقع نقل قسمت‌های غیر اخلاقی افسانه، پرمینارشان را جلوی دهانشان می‌گرفتند و افسانه را به طور کامل روایت می‌کردند.

## آشنایی مختصر با استان بوشهر

### الف - موقعیت جغرافیایی

استان بوشهر، بین ۲۷ درجه و ۱۴ دقیقه تا ۳۰ درجه و ۱۶ دقیقه عرض شمالی و ۶ دقیقه تا ۵۳ درجه و ۵۸ دقیقه طول شرقی، در جنوب ایران و در حاشیه خلیج فارس قرار دارد. مساحت آن ۲۵۳۶۰ کیلومتر مربع است. این استان، از شمال به استان خوزستان و استان کهگیلویه و بویر احمد، از مشرق به استان فارس، از جنوب شرقی به استان هرمزگان و از جنوب و مغرب به خلیج فارس، محدود است.

### ب- ناهمواری‌ها

استان بوشهر، از نظر پستی و بلندی، به دو قسمت جلگه‌ای و کوهستانی تقسیم می‌شود.

۱- قسمت جلگه‌ای، ذرامتداد خلیج فارس قرار گرفته است و هر چه از شمال و شمال غربی (در ناحیه دیلم) به طرف جنوب و جنوب شرقی به سوی برازجان پیش می‌رویم، عرض جلگه بیشتر شده و در ناحیه دالکی به ۷۰ کیلومتر می‌رسد. پس از آن، جلگه باریک و کم‌عرض شده و سپس در امتداد دره رود مُند به فاصله بیش از ۱۴۰ کیلومتر، اراضی در ارتفاع کمتر از ۵۰ متر واقع شده‌اند و پس از آن بار دیگر، عرض جلگه باریک شده و کوه‌ها مشرف به دریا قرار می‌گیرند. جلگه مذکور از رسوبات رودهای دالکی، شاپور، اهرم، و مُند تشکیل شده است و در بین آن‌ها، شهرها و مراکز جمعیتی استان بوشهر استقرار یافته‌اند.

۲- قسمت کوهستانی، از دو رشته عمده تشکیل شده است که به موازات هم سرتاسر طول استان را طی می‌کنند. رشته اصلی آن، تقریباً بیشتر محدوده شمالی و شرقی

استان بوشهر را در برگرفته، و در حقیقت، دنباله رشته کوه‌های زاگرس است. این رشته کوه‌ها، از ناحیه ماهور در شهرستان گازرون شروع و تا ارتفاعات لیتو شهرستان لار در استان فارس امتداد یافته است. این ارتفاعات گچ ترش نام دارند.

مهمترین قله این ارتفاعات، ارتفاعات خورموج\* (مُند)، گیسکان و کوه سیاه هستند. بخش دیگر، از رشته کوه‌های استان که به موازات رشته کوه اول در حاشیه خلیج فارس هر چه به طرف جنوب پیش می‌رود به دریا نزدیکتر شده، تا جایی که در بعضی نواحی به داخل دریا نیز کشیده شده است. این ارتفاعات به نوگند معروفند.

اکثر کوه‌های استان بوشهر، به واسطه کمی ارتفاع و کمبود بارش سالانه و جنس سنگ‌ها و آبرفت‌های آن‌ها، دارای پوشش گیاهی بسیار ناچیزی هستند تا جایی که در بعضی نقاط آن، هیچ گونه گیاهی دیده نمی‌شود.

#### ج - خاک:

خاک بیشتر نقاط استان، علاوه بر شوری و قلیائی - به علت حرارت زیاد و کمی رطوبت لازم از نظر مواد آلی بسیار فقیرند.

#### چ - آب و هوا:

آب و هوای استان بوشهر را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد: در نوار ساحلی، آب و هوا گرم و مرطوب، و در قسمت‌های داخلی، گرم و خشک بیابانی است. در هر دو بخش، متوسط دمای سالانه ۲۴ درجه است. بیشترین مقدار آن در تابستان حدود ۵۰ درجه و کمترین مقدار آن در زمستان حدود ۶ درجه است. میزان بارش در هر دو بخش در سطح پایینی قرار دارد. در طی سال، رطوبت نسبی هوا در نوار ساحلی، نسبت به قسمت‌های داخلی استان بیشتر است. اما این امر سبب نمی‌شود که بخش ساحلی بارش بیشتری داشته باشند. در ماه‌های تابستان، رطوبت هوا به واسطه شرایط خاص جوی به حد اشباع می‌رسد. بروز این وضعیت که هوایی دم کرده و کم تحرک را به وجود می‌آورد، در اصطلاح محلی به شرحی معروف است.

\* - بلندترین قله بالای خورموج تیرمی است.

### ح - منطقه خور موج:

خور موج مرکز شهرستان دشتی است. این شهرستان در دامنه جنوبی و شرقی رشته کوه‌های بلند مند و در جلگه‌هایی که بین این کوه‌ها و رشته کوه‌های کار یا کناره رودخانه دالکی تا سواحل خلیج فارس قرار دارند، واقع شده است.

کار اصلی مردم این منطقه کشاورزی و دامپروری است و به ندرت گروهی به کار تجارت اشتغال دارند.

شهرستان دشتی دارای پنج دهستان به نامهای خورموج، کاکلی، شنبه و طوج، چغاپور و مرکزی است.

### ۱- پوشش گیاهی

درختان این منطقه، غالباً گرمسیری و دارای برگ‌های ریز و خاردار و ریشه‌های عمیق هستند. ریشه بعضی از آنها به ده‌ها متر می‌رسد.

به جز درخت خرما (نخل)، و گز و کهور درختان و درختچه‌هایی مانند خرگ و هلیپه که به طور طبیعی در کرانه‌ها و کوهپایه‌های داخلی روئیده‌اند، محدوده‌های کوچکی از فضای سبز و پراکنده را به وجود آورده‌اند.

از چوب درختان نخل، گنار و بابل در سقف ساختمان و ساختن کشتی و سوخت استفاده می‌شود.

### ۲- زندگی جانوری:

کمی پوشش گیاهی، و خشکی و گرمی عمومی هوا، سبب شده تنها جانورانی بتوانند در این ناحیه باقی بمانند که تحمل تشنگی و گرسنگی را دارند.

علاوه بر حیوانات اهلی، از قبیل گاو و گوسفند، بز و شتر، در بیابان‌ها و کوهپایه‌ها و ارتفاعات داخلی، خاصه کوه سیاه، در اطراف خور موج و بیشتر چشمه‌ها، تنگه‌ها و فضاهای سبز این استان، حیوانات وحشی گوناگونی به چشم می‌خورند. از مهمترین جانوران این دسته، می‌توان به گل، بز وحشی، میش و قوچ وحشی اشاره کرد. علاوه بر حیوانات مذکور، در آب‌های خلیج فارس و جزایر آن در محدوده این استان، جانوران دریایی فراوانی وجود دارند.

#### د- بندر بوشهر:

بوشهر یکی از نخستین شهرهایی است که کارخانه چاپ سنگی در آن شروع به کار کرده است و پیش از بسیاری از شهرهای مهم ایران دارای صنایع جدیدی، از قبیل یخ سازی و برق بوده است.

مردم بوشهر از اولین ایرانیانی بودند که با مجله و روزنامه آشنا شدند. روزنامه‌های زیادی در اوایل ظهور این پدیده در ایران، در بوشهر چاپ و نشر می‌شد. از جمله این روزنامه‌ها می‌توان به روزنامه‌های مظفری، خلیج ایران طلوع و ندای جنوب اشاره کرد.

خانه‌های روستایی در این استان، با توجه به شرایط اقلیمی خاص آن و نیز مقتضیات طبیعی و علایق گروهی و اجتماعی محل ساخته شده‌اند. بدین معنا که مردم این دیار، اغلب خانه‌های خود را رو به بادهای نسبتاً خنک که از جانب شمال و از دریا به طرف خشکی می‌وزند و باعث کاهش نسبی دما می‌شود، می‌سازند.

سقف بناها نیز متأثر از شرایط آب و هوایی منطقه، مسطح و کاهگلی است. سقف منازل را معمولاً از بوریا (پلیو) می‌پوشانند.

به طور کلی، در ساختمان خانه‌های روستایی، از مصالح موجود در محل، یعنی خشت و گِل و در سالهای اخیر، مخصوصاً در روستاهای نزدیک شهرها، در ساخت بناها از مصالح جدید و با دوام‌تری نظیر سنگ، آجر، چوب، بلوک سیمانی و آهن استفاده می‌شود.

شغل اصلی روستاییان استان بوشهر، مانند روستاییان دیگر مناطق ساحلی و جنوب ایران، زراعت همراه با دامداری است.

البته در سواحل، ماهیگیری رکن اساسی است. صنایع دستی نیز همواره از درآمدهای فرعی روستاییان به شمار رفته است.

#### ط- روستای هلیله:

قدمت این روستا به پنج هزار سال می‌رسد. اولین اسم آن هزار مردان بوده است. نقل است همواره هزار مرد جنگی آماده کارزار در آنجا وجود داشته‌اند. در زمان صفویه این منطقه «هلیله» به معنی همیشه سبز و خرم تغییر نام داد. مردم این روستا کشاورز بوده و تعداد کمی از آنان به کار ماهیگیری مشغولند. این روستا از طرف مغرب و جنوب به دریا

می‌رسد. کشاورزی در این منطقه به صورت شتایی و صیفی می‌باشد.

#### ظ- فرهنگ مردم و آداب و رسوم آنان:

بسیاری از شهرها و روستاهای این استان، چه آنهایی که در کنار دریا واقع هستند و چه آنهایی که از آن فاصله دارند، در ارتباط محیطی با دریا هستند. به واسطه نقش بندری بیشتر نقاط این استان و ارتباط دائمی آنها با سایر نقاط جهان، آداب و رسومی در این بخش از کناره خلیج فارس به جا مانده که کمتر جایی از نفوذ و تأثیر آنها بر کنار مانده است. گرچه به مرور زمان، آداب و رسوم غیر ایرانی و غیر اسلامی، در حال از بین رفتن است. ولی با وجود این، برخی از آنها که در فرهنگ مردم ناحیه ریشه دوانیده و کلیت و عمومیت خاصی داشته‌اند، هنوز پابرجا مانده‌اند. به عنوان مثال، در برخی از نواحی استان بوشهر، از جمله جزیره خارک، مراسمی به نام زار یا لیوا برگزار می‌شود. این مراسم معمولاً شب‌های چهارشنبه با کوبیدن طبل بزرگ و خواندن اشعار، همراه با حرکت‌هایی شبیه رقص صوفیان انجام می‌گیرد. این مراسم با از خود بی خود شدن یک یا چند نفر از مجریان آن ادامه یافته، به اوج خود می‌رسد و سرانجام در حالت آرامش اجراکنندگان خاتمه می‌یابد. این نوع مراسم که در بسیاری از نقاط خلیج فارس صورت می‌گیرد، بومی منطقه نیست و شاید از آفریقا به این نواحی رسیده باشد. این استان، به دلیل موقعیت سوق الجیشی و وجود شرکت‌های نفتی و اجرای پروژه‌های صنعتی، از جمله نیروگاه اتمی، و پالایشگاه گاز کنگان، نیروی انسانی فعال استان‌های مجاور و مناطق دیگر را به خود جذب کرده است و در نتیجه میزان مهاجرت روستاییان به شهر افزایش یافته است. از دلایل مهاجرت، باید از نبود امکانات کشاورزی، خاصه کمبود آب، عدم امکانات رفاهی و پایین بودن سطح درآمد روستاییان نام برد.

به دلیل نزدیک بودن این استان به شیخ نشین‌های خلیج فارس، بعضی از اهالی منطقه، خصوصاً روستائیان، برای پیدا کردن کار با دستمزد بیشتر به کشورهای جنوبی منطقه خلیج فارس مهاجرت کرده‌اند.

تقریباً تمام مردم این استان به زبان فارسی و با لهجه‌ای محلی صحبت می‌کنند. لهجه‌ها در روستاها بیشتر از شهرها متنوع و مشهودند و بین آنها اختلاف‌هایی نیز به چشم می‌خورد. برخی از اهالی جزیره شیف، بنادر کنگان و عسلویه به زبان عربی سخن

می‌گویند.

«نکته مهم در مورد اکثر مردمان ساکن استان بوشهر این است که:

- ۱- ساکنین مناطق شهری، خصوصاً استان بوشهر مهاجرینی هستند که پس از بوجود آمدن شهر جدید بوشهر - از زمان صفویان، از شهرها و شهرک‌های دیگر مثل کازرون، بهبهان و دهدشت به این حدود آمده و به کار داد و ستد مشغول شده و کاملاً ماندگار شده‌اند. محله‌های امروز بوشهر مثل شنبدی (کازرونی‌ها، دهدشتی‌ها (دهدشتی‌ها)، بهبهانی (از بهبهان) و کوتی (اعراب مهاجر = آل مذکور و آل عصفور و غیره) ساکنان جبری و ظلم آباد سابق (صلح آباد کنونی) اکثراً «خنه سیر» هستند که هنوز معلوم نشده از کجا آمده‌اند. این طایفه در بعضی بنادر کوچک نزدیک بوشهر هم ساکن هستند.
  - ۲- ساکنان روستاها. اکثراً از مناطق لر نشین ایران آمده و در اطراف دیلم، گناوه، شبانکاره، برازجان و تنگستان (اهرم و دلوار و...) ساکن هستند.
- مردمان دشتی (خورموج و دیر و جم و ریز) نیز مهاجرانی هستند که یا از ایام آبادی سیراف از شمال ایران آمده‌اند (کاکلی) یا از لرستان (جم و ریز)
- در نتیجه فرهنگ بومی مردم این استان معجونی از فرهنگ طوایف مختلف است که در این جا در هم بافته شده و صورتی بدیع از فرهنگ بومی ایرانی به وجود آمده است.<sup>۵</sup>

## منابع:

- ۱- جغرافیای استان بوشهر - سال دوم آموزش متوسطه عمومی، مؤلفین: دبیران جغرافیای استان بوشهر، چاپ از: شرکت چاپ و نشر ایران - ۱۳۷۱
- ۲- میراث فرهنگی استان بوشهر.
- ۳- مطالعات و تحقیقات مرکز بوشهرشناسی.
- ۴- تحقیقات حسین جهازی.
- ۵- منوچهر آتشی.





تهیه کننده نقشه و جداول:

مصطفی شمس الدینی - کارشناس اداره کل میراث فرهنگی استان بوشهر

(جدول پراکندگی قصه‌های مردم در نقاط بررسی شده)

| مناطق بررسی شده          | نام قصه‌ها | بوشهر | فکال تعلی | بهرام آباد | احمد | سل | پنه | پن | بودله | کشی | زیارت | بنار آب شیرین | محمد عامری | بندر طاهری | لاور ساحلی | بنه کر | فتک |
|--------------------------|------------|-------|-----------|------------|------|----|-----|----|-------|-----|-------|---------------|------------|------------|------------|--------|-----|
| انگشتر زنها مازون        |            |       |           |            |      |    | x   |    |       |     |       |               |            |            |            |        |     |
| آدم کم شانس              |            |       | x         |            |      |    |     |    | x     | x   |       | x             |            |            |            |        | x   |
| احمد چماقی ۱             |            |       |           |            |      |    |     |    |       |     |       |               |            |            |            |        | x   |
| احمد چماقی ۲             |            |       |           |            |      |    |     |    |       |     |       |               |            |            |            |        | x   |
| بوعلی‌داد و دوست حقه‌باز | x          | x     |           | x          |      |    |     |    | x     |     | x     |               | x          |            |            |        | x   |
| پادشاه و وزیر            |            |       | x         |            |      | x  | x   |    |       | x   |       |               |            |            | x          | x      | x   |
| پیرزن و فرزندش           |            | x     |           |            |      |    |     |    |       |     |       | x             |            | x          |            |        |     |
| پیرمرد هیزم کش ۱         | x          |       |           | x          |      |    |     | x  |       |     | x     |               |            |            |            |        |     |
| پیرمرد هیزم کش ۲         | x          |       |           | x          |      |    |     | x  |       |     | x     |               |            |            |            |        |     |
| پیرمرد و الاغ            | x          |       | x         |            |      |    |     |    | x     |     |       |               |            | x          | x          |        |     |
| مرد عصا بدست             | x          |       |           |            |      |    |     |    |       |     |       |               |            |            |            |        |     |
| توره                     |            |       |           |            |      |    |     |    |       |     |       |               |            |            |            |        | x   |
| تجار ۱                   |            |       |           |            |      | x  | x   |    | x     |     |       |               | x          |            |            |        |     |
| تجار ۲                   |            | x     |           |            |      | x  |     |    |       | x   |       |               | x          |            |            | x      |     |
| جوبا                     |            |       |           |            |      | x  |     |    |       |     |       |               |            |            |            |        |     |
| حیدر برگ                 |            |       |           |            |      | x  |     |    |       |     |       |               |            |            |            |        |     |
| حسن کچل                  |            | x     |           |            |      | x  |     |    |       |     |       |               |            | x          |            |        | x   |
| حیلۀ زنها                | x          |       |           |            | x    |    |     |    |       |     | x     |               |            | x          |            | x      |     |
| خروس و چیپو              |            | x     | x         |            |      |    |     |    | x     |     |       | x             | x          |            |            |        |     |
| خر دیزه و شتر پیر        | x          |       |           |            |      | x  | x   |    |       |     |       |               |            |            | x          |        |     |
| دختر نارنجون             |            |       |           |            |      | x  |     |    |       |     |       |               |            | x          |            |        | x   |
| دختر پادشاه              | x          |       |           |            | x    | x  | x   |    |       |     | x     |               | x          | x          | x          |        | x   |

(جدول پراگندگی قصه‌های مردم در نقاط بررسی شده) / ۲۳

|   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |   |                      |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|----------------------|
|   |   | x |   |   | ( |   | x |   |   | x |   |   |   | x |   | دیدن امام زمان       |
| x |   |   | x |   |   | x |   | x |   |   | x |   | x |   | x | دختر عمو پسر عمو     |
|   |   | x |   | x |   | x |   |   | x | x |   | x |   |   | x | دوستی روباه و شیر    |
| x |   |   | x |   |   | x |   | x |   |   |   |   | x | x |   | زن بد                |
| x |   |   | x |   | x |   | x |   |   | x |   | x |   |   |   | زین دوز              |
| x |   | x |   | x | x |   | x |   | x |   |   | x |   | x | x | روباه و کلاغ         |
| x |   |   |   | x |   |   |   |   | x |   |   |   |   | x |   | سره                  |
|   |   | x |   |   | x |   |   | x |   |   |   | x |   |   | x | شیر                  |
| x | x |   | x |   | x |   |   | x |   |   | x |   |   | x |   | علی نوکر کدخدا       |
|   | x |   |   |   |   |   |   | x |   |   |   |   | x | x | x | کچل باهوش            |
| x | x |   |   | x | x | x |   |   |   | x |   | x | x |   | x | کشاوری               |
|   |   |   | x |   | x |   |   | x |   |   | x |   |   | x |   | فلک ناز              |
| x |   |   |   |   |   |   |   |   |   | x |   |   |   | x |   | ملک تیغ بند          |
|   |   |   |   |   | x |   |   |   |   |   |   |   |   | x |   | مریض شدن دختر پادشاه |
| x |   | x | x |   |   | x |   |   | x |   |   |   | x | x |   | مرد گناهکار          |
|   | x |   |   | x |   |   |   | x |   |   | x |   |   |   | x | مریض شدن شیر         |
|   |   | x | x | x |   | x | x |   |   | x |   |   | x |   |   | مرد دوزنی ۱          |
| x |   | x |   | x |   | x |   |   |   | x |   |   | x |   | x | مرد دوزنی ۲          |
| x |   |   |   |   | x |   |   | x | x |   |   | x |   |   | x | مرد سه زنی           |
|   |   | x | x | x |   |   | x | x |   |   | x |   |   |   |   | مرد نگون بخت         |
| x |   | x |   | x |   |   | x | x | x | x |   | x |   | x | x | ملک محمد ۱           |
| x |   |   | x |   |   |   |   |   |   | x |   | x |   |   |   | ملک محمد ۲           |
|   |   |   | x |   |   |   | x |   |   | x |   |   |   |   |   | ملک محمد ۳           |
|   | x |   |   |   | x |   |   | x | x |   |   |   |   | x |   | ملک محمد ۴           |
| x |   |   |   |   |   |   |   |   |   | x |   |   |   | x |   | ناریک منی            |



## الگوها و خصوصیات افسانه‌های جنوب

الگوی افسانه‌های جنوب با افسانه‌های سایر ملل شباهت بسیاری دارد و تفاوت اندکی هم. این تفاوت‌ها به تفاوت انگیزه‌های شخصیت‌های افسانه‌ها مربوط می‌شود اما خویشکاری قهرمان در بیشتر افسانه‌ها یکسان است. خویشکاری ملک محمد با ایوان که یک قهرمان روسی است، شباهت زیادی دارد. البته نوع رسیدن قهرمان به هدف نیز متفاوت است که این به تفاوت فرهنگ‌ها و جغرافیای محل روایت افسانه مرتبط است. در افسانه‌های جنوب الگوها یا موتیف‌ها به قرار زیرند.

هر افسانه ابتدا با معرفی شخصیت شروع می‌شود:

یه پیرزنی و یه پیرمردی بود.

یه دختر سلطانی بود.

یه دختر بود.

با معرفی شخصیت بلافاصله ذهن شنونده معطوف به قصه می‌شود. این کار باعث جلب توجه شنونده شده و حس کنجکاوی او را تحریک می‌کند. بعد از معرفی شخصیت معمولاً کمبود یا بحران آغاز می‌شود.

پسر جوانی که با دیدن عکس چهل گیس عاشق او می‌شود.

پیرزن و پیرمردی که آرزوی داشتن بچه دارند، اما بچه‌دار نمی‌شوند.

این الگو به فراوانی در افسانه‌های جنوب به چشم می‌خورد. شاید دلایل وجود این الگو.

۱- باروری به عنوان یک ارزش برتر؛ همانطور که در اساطیر نیز با این امر مواجه‌ایم. این ارزش از بعضی انسانها دریغ می‌شود که باعث حسرت و ناکامی آنها می‌شود. کسانی

که فاقد قدرت باروری هستند به نوعی نفرین شده محسوب می‌شوند و از نظر مردم قابل دلسوزی هستند.

۲- فرزند پشتمانی اقتصادی خانواده محسوب می‌شود و اگر خانواده‌ای فاقد فرزند باشد نیروی کار کمتری دارد و در آینده که پدر و مادر پیر می‌شود خانواده نمی‌تواند روی پای خود بایستد.

۳- ازدیاد فرزندان باعث ایجاد وحدت در خانواده می‌شود. با وجود آمدن بحران یا کمبود حرکت قهرمان آغاز می‌شود. در افسانه‌های مختلف از سرزمین‌های گوناگون ما با خویشکاری سفر و جدایی قهرمان از خانواده‌اش روبرو هستیم، اما نوع این سفر در افسانه‌های مختلف با یکدیگر فرق می‌کند. گاهی مواقع قهرمان افسانه دخترکی است که از تمام مردان زیرک‌تر، باهوش‌تر و قوی‌تر عمل می‌کند. در افسانه‌ی گل قطار، گل قطار دختری است که از یک ران گوشت بوجود می‌آید و می‌تواند شش دختر پادشاه را از دست ننه دیو نجات دهد و سالم به خانه برگرداند. او حتی از دست پادشاه و پسرانش نیز فرار می‌کند.

#### دلایل وجود این الگو می‌تواند:

- الف - وجود فرهنگ مرد سالارانه در جنوب باشد.
  - ب - علاقه مردم به داشتن زنان و دختران قوی و قدرتمند که با عنوان شیرزن از آنان یاد می‌شود.
  - ج - وجود زنانی قوی و قدرتمند در منطقه که بر مردم حکومت می‌کردند و خان‌های زورگو را نیز به زیر سلطه‌ی خود در می‌آوردند. این زنان علاقه‌ی زیادی به آبادانی روستاها داشتند و حتی بعد از گذشت سالها آثاری که به دستور آنها ساخته شد، هنوز پابرجا است مثل قلعه دختر - پل دختر.
  - چ - اعتقاد به نزدیکی روح زن و شیطان و در نتیجه شیطان صفت شمردن زن و اعتقاد به این که زن زیرکی‌اش را از روح شیطان وام می‌گیرد.
- قهرمان برای رسیدن به هدف (پاداش) از عوامل بسیاری کمک می‌گیرد. مهمترین این عوامل شیء جادویی و یاریگر است. شیء جادویی وسیله‌ای است که قهرمان به طریقی آن را به دست می‌آورد و با استفاده از آن به خواسته‌هایش می‌رسد. در افسانه‌ی

انگشتر زنها مازون، جوان با دست آوردن انگشتر به تمام خواسته‌هایش می‌رسد. یاریگر فرد یا افرادی هستند که در راه قهرمان قرار می‌گیرند و او را برای رسیدن به هدف یاری می‌کنند. همیشه پیرزن جادوگری در افسانه‌ها وجود دارد که سعی می‌کند شیء جادویی را از قهرمان بریابد. اسب اور - باد یک اسب جادویی است که در بسیاری از افسانه‌های جنوب حضور دارد. او به ملک محمد کمک می‌کند تا از دست دشمنانش فرار کند. یا از روی تپه‌ها و کوه‌های عمیق بپرد.

گاهی مواقع شیطان که در حکایات مذهبی ما یک موجود شریر است نقش یاریگر قهرمان را بازی می‌کند. در افسانه‌ی پسر چوپان و شیطان، پسر چوپانی است که عاشق دختر عمویش است اما به علت فقر نمی‌تواند به او برسد و با او ازدواج کند. پسر چوپان در بیابان با شیطان برخورد می‌کند و او به پسر وعده‌ی یاری می‌دهد. پسر چوپان با آموختن یک لفظ جادویی از شیطان تمام مردم روستا را به هم می‌چسباند و به این ترتیب پدر دختر به ازدواج پسر چوپان با دخترش رضایت می‌دهد و پسر آن‌ها را آزاد می‌کند.

یکی دیگر از الگوهای رایج افسانه‌های جنوب عشق بین دختر عمو و پسر عمو است. معمولاً پسر عمو عاشق دختر عمویش می‌شود اما به علت فقر نمی‌تواند با او ازدواج کند. او با نشان دادن لیاقت خود یا با کمک یاریگر (شیطان) به هدفش می‌رسد.

افسانه‌هایی هم وجود دارد که در آنها شیطان مغلوب زیرکی انسان می‌شود در افسانه‌ی پیرزن و شیطان، پیرزن با شیطان شرط می‌بندد که توانایی تبدیل یک خانه آباد به یک ویرانه را دارد. که در مدت یک شبانه روز موفق به انجام این کار می‌شود و شیطان را مغلوب می‌کند. شیطان در این افسانه‌ها موجودی است که به آسانی فریب انسان را می‌خورد و انسان زیرک‌تر و باهوش‌تر از او نمایانده می‌شود.

تولدهای حیرت‌انگیز و غیر واقعی از دیگر خصوصیات افسانه‌های جنوب است.

در افسانه‌ی گل قطار، زنی که بچه‌دار نمی‌شود به توصیه‌ی درخت کنار یک ران گوشت در گهواره می‌گذارد و برایش لالایی می‌خواند. ران گوشت بعد از چند ساعت تبدیل به یک دختر می‌شود. در افسانه‌ی سره، درویشی یک انار به پیرمرد می‌دهد و از او می‌خواهد که نصف آن را خودش بخورد و نصف دیگر را به همسرش بدهد. اما پیرمرد گرسنه تمام میوه را می‌خورد و بعد از نه ماه می‌زاید و بچه‌ای به دنیا می‌آورد که از یک

سر تشکیل می‌شود.

همچنین بر اثر آمیزش انسان با حیوان، انسانی به دنیا می‌آید که دارای قدرت زیادی است. در افسانه‌ی شیرزاد پهلوان، پیرمردی با ماده شیرى نزدیکی می‌کند و صاحب پسری بسیار قوی به اسم شیرزاد پهلوان می‌شود که هیچکس توانایی برابری با او را ندارد. در افسانه پیرمرد و خرس هم همین اتفاق روی می‌دهد.

دلایل وجود این الگو می‌تواند زندگی نزدیک مردم با حیوانات (معمولاً اهلی) باشد و همچنین تقدس حیوانات قوی مانند خرس و شیر. همچنین میل و علاقه حیوان به انسان و محرومیت‌های اجتماعی‌ای باشد که بر انسان تحمیل می‌شود. همینطور علاقه انسان به نزدیکی کردن با حیوانات و به دنیا آوردن موجود (انسانی) که بتواند تمام مشکلات آنها را حل کند و اعتقاد به قدرت زیاد و فوق طبیعی موجودی که از آمیزش انسان با حیوان بوجود آمده باشد. بعد از این الگوها، افسانه‌های داماد - حیوان یا داماد - درخت به فراوانی دیده می‌شود. در افسانه‌های داماد - حیوان دختر نصیب یک حیوان (اژدها، غول یا دیو) می‌شود. که این الگو در افسانه‌های ملل به فراوانی دیده می‌شود معمولاً در انتها مشخص می‌شود که داماد بوسیله‌ی جادوی جادوگر به دیو یا عفريت یا اژدها تبدیل شده و دختر با عشقی که نسبت به حیوان پیدا می‌کند باعث شکسته شدن طلسم می‌شود.

اما در افسانه‌های جنوب این الگو بیشتر به صورت داماد - درخت دیده می‌شود. زنی که بچه‌دار نمی‌شود به درخت گُناَر (سدر) نذر می‌برد که اگر بچه دار شد، بچه‌اش را وقف درخت کند که معمولاً بچه دختر می‌شود و وقتی بزرگ شد، زن مجبور می‌شود به وعده‌اش وفا کند. اما دختر که از درخت بودن شوهرش ناراحت است و در برابر کنجکاوی‌های پیرزنان فضول نمی‌تواند تاب بیاورد راز شوهر را فاش می‌کند و به این ترتیب باعث ناپدید شدن شاهزاده می‌شود.

دختر برای رسیدن به داماد باید مشقات و مصایب بسیاری را تحمل کند. هفت دست لباس و هفت کفش آهنی را از بین می‌برد و از هفت کوه می‌گذرد تا به شوهرش (پاداش) برسد.

**دلایل وجود این الگو می‌تواند:**

- الف - توصیه‌ی اخلاقی راز داری و خویشتن داری.
- ب - همیشه ظاهر نشان دهنده‌ی باطن نیست [از دل یک درخت شاهزاده پسری بیرون می‌آید]
- پ - تحمل مشقات فراوان برای دستیابی به پاداش
- ج - تقدس درخت کُنار (سدر)
- چ - اعتقاد به تولدی دوباره و بهتر [از دل درخت یا پوست یک حیوان، یک انسان بیرون می‌آید] باشد.
- گاهی مواقع شر [دیو، غول - پدر] خواهان دختر است.
- در افسانه‌ی **مروارید خوشه**، پدر به باغ دیو می‌رود و خوشه‌ای مروارید را می‌چیند، دیو بیدار می‌شود و در قبال خوشه‌های مروارید دختر مرد را می‌خواهد. شریر در انتها نمی‌تواند به دختر دسترسی پیدا کند. در مواردی دختر برای فرار از دست شریر در پوست حیوان می‌رود. در همین افسانه، دختر سگش را می‌کشد و در پوست او می‌رود تا بتواند از دست شریر فرار کند.
- در مواردی شریر پاداش قهرمان مصیبت دیده را تصاحب می‌کند، اما بالاخره با کمک شیء جادویی رسوا می‌شود. در افسانه‌های **سنگ صبور و دختر نارنجون** دختر رنج‌های بسیاری برای رسیدن به جوان تحمل می‌کند اما کنیزی [شریر] از راه می‌رسد و در آخرین لحظات صاحب پاداش [پسر پادشاه] می‌شود. البته چون پایان افسانه‌ها، پایان خوش است؛ شریر رسوا می‌شود و قهرمان به پاداش می‌رسد. گاهی مواقع دختر توسط شریر کشته می‌شود، اما دوباره در قالب یک گیاه، زاده می‌شود و شریر را رسوا می‌کند.
- در افسانه‌های **دو خواهر و نی سخنگو**، خواهری که ازدواج نکرده به خاطر حسادت، خواهر دیگرش را که شوهر و بچه دارد می‌کشد. در افسانه **ننه ماهینک** دختران نامادری به گلابتون حسادت می‌کنند. این افسانه‌ها جزء افسانه‌های اخلاقی محسوب می‌شوند و با به مجازات رسیدن شریر به پایان می‌رسند.
- مادینه دیو** در افسانه‌های جنوب به فراوانی دیده می‌شود که قهرمان با زیرکی به او نزدیک می‌شود و با نوشیدن چند قطره از شیرش او را وادار به قسم خوردن به شیر مادر

می‌کند و به این ترتیب از اذیت و عذاب او در امان می‌ماند. نمونه‌ی این افسانه‌ها، افسانه جوبا است. علت وجود این الگو شاید تقدس شیر مادر باشد. در روستاهای بوشهر رسم گرفتن شیر بها [پولی که داماد در قبال دو سال شیر دادن مادر به دختر پرداخت می‌کند] وجود دارد.

پادشاه و وزیر از عناصری هستند که در افسانه‌های جنوب از علاقه و توجه خاصی برخوردارند. پادشاه معمولاً انسان ظالمی است که به دنبال پیدا کردن راهی برای کشتن وزیر است. چون فکر می‌کند وزیر به فکر تصاحب تاج و تخت اوست. در بعضی از افسانه‌ها پادشاه (سلطان) سر دخترهایش را می‌برد. در افسانه‌ی هفت برادر، سلطان دخترهایش را به محض به دنیا آمدن می‌کشد. زن پادشاه برای نجات آخرین دخترش، او را به دست چوپان می‌سپرد.

#### دلایل وجود این افسانه می‌تواند:

- الف - اعتقاد به برتری جنس مذکر نسبت به مؤنث باشد.
  - ب - پسر نیروی کار محسوب می‌شود اما دختر یک نان خور اضافی.
  - ج - تعصب شدید مردان نسبت به حفظ ناموس‌شان که زن و دخترانشان است.
  - چ - وجود آیین‌های اولیه قربانی در این منطقه.
- پادشاه همه چیز را متعلق به خود می‌داند. اما برای تصاحب آن‌ها به ظاهر باید بهانه‌ای داشته باشد. به همین دلیل در افسانه‌های جوبا می‌بینیم که پادشاه عاشق زنان جوبا می‌شود و او را برای آوردن اشیاء دست نیافتنی روانه می‌کند تا در این راه کشته شود. یا قهرمان باید بتواند قصری بنا کند که یک خشت آن از طلا باشد و یک خشت از نقره. مانند همان افسانه جوبا یا افسانه‌ی وزیر و پادشاه، بنای قصری از طلا و نقره کار دشوار [آزمایش دشوار] به شمار می‌رود.

گاهی دختر شاه مبنای الگو قرار می‌گیرد. او هدف [پاداش] است و قهرمان برای رسیدن به او سختی‌های بسیاری را پشت سر می‌گذارد اما در مواردی این خود او [دختر پادشاه] است که برای یافتن شوهری خوب پا از قصر بیرون می‌گذارد. او در صندوقی پنهان می‌شود و به نوکرش دستور می‌دهد که او را به بازار ببرد و بفروشد. در افسانه‌ی انگشتر زنها مازون جوان به بازار می‌رود و متوجه می‌شود فروشنده‌ای صندوقی را به

فروش می‌رساند. فروشنده صندوق را پر از آشغال معرفی می‌کند اما از سوی دیگر می‌گوید هر کس این صندوق را بخرد خوار و پشیمون می‌شود، و هر کس هم که نخرد باز خوار و پشیمون می‌شود. جوان صندوق را می‌خرد و بعد از مدتی متوجه می‌شود که دختر زیبایی [شاهزاده خانم] در آن پنهان شده و با او ازدواج می‌کند.

#### دلایل وجود این الگو می‌تواند:

الف - ازدواج‌های سنتی در منطقه باشد. دخترها بدون توجه به خواسته‌ها و علائق‌شان با مردی که پدر و مادرشان پسندیده بود، ازدواج می‌کردند. این آرزوی نهفته‌ی انتخاب شوهر آینده با توجه به خواسته‌ها و علائق در دختر وجود داشت.

ب - شاهزاده خانمی که آرزوی فرار از قصر پدری و آسایش آنجا را داشت و همین‌طور علاقه به تجربه‌ی زندگی عادی و فقیرانه‌ی مردم.

ج - مستقر بودن آرزوی پنهان مردم فقیر، آن‌ها دوست داشتند شاهزاده خانم‌ها مردی فقیر را به شاهزادگان زیبا و ثروتمند ترجیح دهند.

چ - در صندوقی که به عنوان آشغال به فروش می‌رسد یک شاهزاده خانم زیبا نهفته است پس هر چیز بی‌ارزش می‌تواند دارای ارزش فراوانی باشد.

ح - آرزوی قلبی مردم فقیر برای یافتن چنین صندوقی.

اما افسانه‌هایی که در آنها دختر پادشاه توانایی حرف زدن ندارد نیز فراوان است. در افسانه **ملک محمد ۲ و ۳**، پادشاه دختری دارد که دیوانه است و حرف نمی‌زند. ملک محمد با کمک قصه‌گویی و طرح چیستان دختر را به حرف وا می‌دارد. او از دختر می‌خواهد که نسبت به اتفاقی که در قصه افتاده و ملک محمد آن را تعریف کرده قضاوت کند. البته در شب‌های اول به علت حسادت وزیر و قلندر، پادشاه متوجه‌ی این امر نمی‌شود اما در آخرین شب پادشاه خود پشت پرده پنهان می‌شود و متوجه‌ی به حرف آمدن دختر می‌شود. البته گاهی مواقع قهرمان با حيله صاحب پاداش [دختر پادشاه] می‌شود.

بعد از این الگو، به الگوی افسانه‌هایی می‌رسیم که در آن‌ها قهرمان توسط برادران به چاه افکنده می‌شود. در افسانه‌ی **ناریک منی** برادران جوانترین برادر [قهرمان] را به چاه می‌افکنند تا برایشان آب بیاورد، اما او در آنجا با دختری که به وسیله‌ی دیو اسیر شده

روبرو می‌شود و دختر را نجات می‌دهد.

در مواردی هم قهرمان با انداختن خود روی علامت به زیرزمین می‌رود و متوجه می‌شود که در آنجا هم زندگی عادی جریان دارد. این افسانه‌ها می‌تواند با آئین تشرف (Visited' Invitaion) در ارتباط باشد.

یکی دیگر از موتیف‌های مورد علاقه‌ی مردم موتیف برادر نادانی است که موفق می‌شود ارباب را شکست دهد. در افسانه‌ی **گیولی و کنگانی** برادر نادان و ضعیف به اسم گیولی به سراغ اربابی که برادرش را استثمار کرده می‌رود و نه تنها ثروت او را تصاحب می‌کند بلکه او را از قصرش فراری می‌دهد. مردمی که ضعیف و ناتوان هستند با بیان این افسانه‌ها در رویاهایشان به موفقیت و پیروزی بر ارباب و خان ظالم ده دست می‌یابند. عنصر شانس و تقدیر شاید مهمترین عنصر در افسانه‌های جنوب باشد، همچنان که اعتقاد به دعا، نذر و سرنوشت.

جوبا پسر فقیری است که سرنوشت باعث می‌شود به دختر پادشاه و ثروت برسد. قصه‌گو در انتهای این قصه می‌گوید:

- منظورم این است که پیرمرد و پیرزنی که پسرشان را به بهای یک من جو فروختند، کسی سرنوشت خودش را نمی‌داند.

در افسانه‌ی **نارنجون** پادشاه با نذر کردن دو حوض غسل و روغن صاحب پسر می‌شود در افسانه‌های **سبزلقبا و ملک محمد** زن قصه به درخت کنار دخیل می‌بندد و صاحب دختر می‌شود. در **سنگ صبور** مادری برای باز شدن بخت دخترش به **دعای هندو** متوسل می‌شود.

اعتقاد به سرنوشت شاید معلول اعتقاد مردم به مذهب، خدا و وجود نیروی ماوراء الطبیعه در زندگی باشد. در جنوب مذهب از ارکان زندگی محسوب می‌شود و وجود امام زاده‌ها و قدمگاه‌های بسیار در منطقه دال بر این ادعا است. به عقیده‌ی مردم، سرنوشت مهمترین عامل برای خوشبختی یا بدبختی انسان است که به آن پیشونی نوشت گفته می‌شود. همچنین اعتقاد به وجود انسان‌هایی که می‌توانند با نیروی برتر [جن - اهل اونا] ارتباط برقرار کنند و به این وسیله مشکلات خود و دیگران را حل کنند.

عنصر تصادف را نیز می‌توان در این ردیف قرار داد. قهرمان اتفاقی یاریگری پیدا می‌کند. با حوادث گوناگون روبه‌رو می‌شود و سرانجام خوشبخت می‌شود.

### الگوها و خصوصیات افسانه‌های جنوب / ۳۳

از نظر اجتماعی دلیل بوجود آمدن این گونه افسانه‌ها را می‌توان در فقر عمومی مردم جُست. مردمی که با وجود ثروت‌های بسیار خدادادی [نفت، دریا، گاز] در فقر شدیدی به سر می‌برند. آرزوی پنهانی آنها می‌تواند دستیابی به ثروت، مکنّت و قدرت [دختر پادشاه - جانشینی پادشاه] باشد. اگر بپذیریم که افسانه‌ها از آرزوها و ضرورت‌های زندگی انسانها نشأت می‌گیرند، آرزوی بی‌نیازی می‌تواند به صورت افسانه‌ی جوان فقیری نمود پیدا کند که با کمک سرنوشت و توکل به خدا به ثروت می‌رسد و خودش و پدر و مادر پیرش را بی‌نیاز می‌کند. وجود این الگو تشویق جوانان فقیر به تلاش برای تغییر سرنوشت محتوم‌شان [نوکری در خانه خان و ارباب روستا] است. همچنین تشویق آنها به سفر و جدا شدن از پدر و مادر و مهاجرت به سرزمین‌های دیگر برای دستیابی به سرنوشتی بهتر باشد.

## الگوی افسانه‌های حیوانات

در این افسانه‌ها معمولاً روباه با زیرکی و زرنگی حیوانات قویتر از خود را نابود می‌کند. مانند افسانه‌ی روباه و شیر و افسانه‌ی روباه و خرس.

شیر مفتون زیبایی و قدرت خود است و به راحتی فریب چرب زبانی‌های روباه را می‌خورد و از کوه بالا می‌رود تا از آنجا بپرد و به ماه برسد، اما به تهِ دره سقوط می‌کند و روباه به سراغش می‌رود که او را بخورد.

در افسانه‌های جنوب حیوانی به نام توره (Torah) دیده می‌شود. این حیوان شبیه شغال است و در منطقه بیابانی جنوب فراوان است. افسانه‌هایی به نام این حیوان وجود دارد. در افسانه توره: توره‌ای در خُم رنگرزی می‌افتد و رنگی می‌شود. وقتی به جنگل برمی‌گردد به همه می‌گوید که پسر شاه محل حلیم است. اما سر سفره‌ی غذا توره‌ی دیگری او را رسوا می‌کند. توره در این افسانه‌ها نماد آدم‌های ریاکار و ظاهر سازی است که سعی دارند خودشان را انسان‌های خوبی جا بزنند، اما بالاخره رسوا می‌شوند.

## سایر الگوها

در این مجموعه افسانه‌هایی نیز جمع‌آوری شد که از عناصر امروزی تشکیل می‌شد و نشاندهندهٔ آرزوها و نیازهای انسان معاصر بود. اولین الگوی این مجموعه موتیف زنی است که به شوهرش خیانت می‌کند. سه افسانه‌ی کوتاه بدون نام با این مضمون ثبت شد. در این سه افسانه، زنی شوهرش را برای آوردن یک شیء یا خوراکی عجیب و غریب به راه دوری می‌فرستد. مرد همسایه، شوهر زن را می‌بیند و او را از حیلۀ زنش آگاه می‌کند.

دومین الگو، مردی است که دو زن یا بیشتر دارد و با حیلۀ دل‌آنها را به دست می‌آورد. و نمی‌گذارد با هم دعوا کنند [افسانه‌ی مرد دوزنه و افسانه‌ی مرد سه زنه]. سومین الگو مربوط به زنی است که به خاطر رفتارهای ناپسندش به وسیله‌ی شوهرش در چاه افکنده می‌شود و حتی اژدهایی را که در چاه است فراری می‌دهد. نمونه‌ی این الگو افسانه‌ی فاطو است.

چهارمین الگو، نشان می‌دهد مردی در قبال کار کوچکی که انجام می‌دهد، پاداش زیادی طلب می‌کند در افسانه‌ی **مرد عصا به دست**، عصای مرد نابینایی به زمین می‌افتد. مردی از راه می‌رسد و عصا را برداشته به دست مرد کور می‌دهد. یک هفته‌ی بعد مرد کمک‌کننده به خانه‌ی مرد نابینا می‌رود و در قبال آن کار کوچک از او پاداش می‌گیرد. هفته بعد برادر مرد به خانهٔ مرد نابینا می‌رود. تا چند هفته همین طور تمام فامیل مرد برای گرفتن پاداش به خانه‌ی مرد نابینا می‌روند. بالاخره روزی همسایه‌ی مرد برای گرفتن پاداش می‌رود که مرد نابینا او را بیرون می‌کند. پنجمین الگو: پیرزنی که دوست دارد شوهر کند.

افسانه‌ی پیرزن و پسرش، پسری می‌خواهد به بازار برود. به مادرش می‌گوید که چه می‌خواهد از بازار برایش بخرد. روسری، الگو یا گوشواره. اما پیرزن پاسخی نمی‌دهد، پسر درمی‌یابد که این چیزها پیرزن را راضی نمی‌کند و او چیز دیگری می‌خواهد [شوهر]. برای همین شب او را به بهانه‌ی بردن به خانه‌ی شوهر به گودالی که گفتار در آن زندگی می‌کند، می‌اندازد و پیرزن طعمه گفتار می‌شود.

ششمین الگو: پیرمردی که به فکر تصاحب زنِ دیگران است.

در افسانه‌ی پیرمرد و خر، پیرمرد و پیرزنی که سوار بر خرشان هستند در راه به پیرمرد کوری می‌رسند و او را سوار خر می‌کنند. پیرمرد کور به روستا که می‌رسد ادعای مالکیت زن پیرمرد می‌کند و هر سه را به زندان می‌اندازند. در زندان پیرمرد کور رسوا می‌شود و به مجازات می‌رسد.

الگوهای ذکر شده در این فصل، با تحلیل افسانه‌های جمع آوری شده توسط نگارنده مرتب شد. امکان وجود الگوهای بسیار دیگری در افسانه‌هایی که هنوز جمع آوری نشده‌اند، وجود دارد که مستلزم ادامه‌ی کار جمع آوری افسانه‌های جنوب است.

## عناصر مادی و ابزاری افسانه‌های جنوب

قصه پریان یا افسانه‌ها برخلاف دیگر انواع قصه (داستان کوتاه، حکایات، قصه‌های جانوران و جز آنها) از حیث عناصری که از زندگی واقعی به عاریت گرفته فقیر است. عناصری که در قصه‌های پریان به چشم می‌خورند به ندرت از زندگی واقعی مردم گرفته می‌شود. قدرت تخیل باعث آفرینش موجودات غیر زمینی با قدرتی فوق العاده می‌شود. قصه‌ی پریان تنها آن عناصری را می‌پذیرد که به آسانی بتوانند در ساختمان آن، جا بیفتند. عناصر مادی و ابزاری به معنای عواملی است که باعث پیش‌برد داستان و پدید آمدن اتفاقات جدید در قصه می‌شود. این عوامل یا عناصر در افسانه‌های عامیانه‌ی ملل شباهت‌های زیادی به یکدیگر دارند. در افسانه‌های روسی اژدها به مقابله با ایوان می‌پردازد و در افسانه‌های جنوب ایران، اژدها با ملک محمد می‌جنگد. البته در مواقعی این عناصر به صورت مادی نموده نمی‌شوند. به عنوان مثال در افسانه‌هایی تقدیر و سرنوشت باعث دگرگون شدن زندگی قهرمان می‌شود که این عنصر را نمی‌توان به چشم دید، اما وجودش در قصه از اهمیت زیادی برخوردار است.

عناصر مادی را می‌توان به چند نوع تقسیم کرد. ابتدا این عناصر را بر حسب داشتن ویژگی‌های مفید یا مضر به حال قهرمان به دو گونه‌ی موجودات کمک‌کننده یا یاری‌گر و موجودات شریر تقسیم می‌کنیم. که در این جا چون یاری‌گر در فصل‌های قبل به تفصیل شرح داده شد از توضیح دوباره‌ی آن خودداری می‌نمایم.

بعضی از عناصر را نمی‌توان در تقسیم بندی مشخصی جا داد. به عنوان مثال اژدها در این تقسیم بندی در زمره‌ی موجودات شریر قرار می‌گیرد اما از طرفی اژدها یک حیوان است و در تقسیم بندی حیوانات هم قرار می‌گیرد که به علت طولانی شدن بحث

از این کار خودداری شد. عناصر «تقدیر، نفرین، دعا و سرنوشت» جزء عناصر غیر مادی طبقه بندی شد که البته ترجیح داده شد در همین فصل آورده شود.

### الف - شر - موجود شریر

برونوبتلهایم در دیباچه‌ی کتاب کاربردهای افسون می‌نویسد: «شر در قصه‌های پریان خالی از جاذبه‌های خاص خود نیست و به شکل غول نیرومند یا اژدها یا نیروی زن جادوگر یا ملکه‌ی مکار نشان داده می‌شود و اغلب به طور موقت از برتری برخوردار است. در بسیاری از افسانه‌های جن و پری غاصبی ستمگر چندی موفق می‌شود مکانی را که بحق به قهرمان تعلق دارد و به تصرف خود درآورد. شریر در افسانه‌ها به شکل پیرزن حيله‌گر، اژدها، گرگ، دزد، نامادری بدجنس ساحر و... ظاهر می‌شود. شریر معمولاً برای این که بهانه‌ای برای از بین بردن قهرمان داشته باشد او را به انجام کارهای غیر ممکن وادار می‌کند.» شکل شریر در افسانه‌های ملت‌ها با یکدیگر متفاوت است اما شخصیت و خویشکاری او در تمام افسانه‌ها یکسان است. ممکن است در افسانه‌های روسی روباه مرغ‌های پیرزن را بدزدد، اما در افسانه‌های جنوب ایران توره [حیوانی مانند شغال] این کار را انجام دهد. مهمترین موجودات شریر در جنوب عبارتند از:

#### ۱- دیو

دیو در افسانه‌های جنوب مانند سایر افسانه‌ها موجود بد و شریری است که موانعی بر سر راه قهرمان قصه پدید می‌آورد و سعی در نابودی او دارد. اما قهرمان قصه بالاخره با کمک عواملی خودش را از شر دیو نجات می‌دهد.

در افسانه‌های جنوب به دیو جنسیت داده می‌شود و ماده دیو که ننه دیو نامیده می‌شود؛ خطرناک‌ترین دیو شمرده می‌شود. این دیو به گوشت آدمیزاد علاقه‌ی فراوانی دارد و اغلب قهرمان قصه در دام دیو گرفتار می‌شود. اما قهرمان با زیرکی، ننه دیو را از بین می‌برد. البته به طور مشخص اشاره‌ای به نابودی ننه دیو توسط قهرمان - انسان نمی‌شود. تنها او می‌تواند با خوردن پنهانی شیر ننه دیو که دارای پستان‌های بزرگی است و می‌تواند نمادی از، جُهی، ماده شیطان باشد. او را به شیر مادرش قسم بدهد. دیوها به خصوص ماده دیوها برای شیر مادر احترام زیادی قایلند و اگر مجبور به خوردن

قسم به شیر مادر شوند، دیگر نمی‌توانند قهرمان را بخورند.

دیوها در قصه‌ها و افسانه‌های جنوب ابله هستند و قهرمان می‌تواند آن‌ها را فریب دهد و از دستشان رهایی یابد و حتی بر آن‌ها غلبه کند. عمر دیو همیشه توی شیشه است که قهرمان با بکار بردن حيله آن را به دست می‌آورد و به زمین می‌زند و می‌شکند. شیشه عمر نقطه ضعف دیو شمرده می‌شود یا در واقع امید رسیدن به پیروزی برای قهرمان محسوب می‌شود.

دیو موجود بزرگ و وحشتناکی است که غلبه بر آن بسیار دشوار است اما قهرمان می‌تواند با کمک هوش و زیرکی خود به نقطه ضعف او که همان شیشهٔ عمرش باشد دست یابد و به دیو غلبه پیدا کند.

## ۲- اژدها

اژدها در افسانه‌ها نمادی از خشکسالی و قحطی است. آن‌ها روی گنج‌ها و کنار چشمه‌ها می‌خوابند و در قبال بذل کمی از آن به انسان‌ها یک دختر باکره می‌خواهند. البته گفته می‌شود اژدها دختران را می‌خورد. اما علت انتخاب دختر باکره چیست؟ آیا اژدها نمادی از یک مرد بد نهاد است که دختران باکره را برای عیش و عشرت می‌خواهد؟

نقش «اژدها» در افسانه‌های جنوب مانند نقش‌اش در سایر افسانه‌هاست. به طور کلی در افسانه‌ها اژدها موجود بدنهادی است که دارای هفت سر است و کنار چشمه آب می‌خوابد و مانع از رسیدن آب به مردم می‌شود.

این موجود همچنین می‌تواند نمادی از انسان‌های ظالم و ستمگری باشد که در زمان ساخته شدن افسانه‌ها زندگی می‌کرده‌اند و مالک ده و آب بوده‌اند شغل بیشتر مردم در آن زمان‌ها کشاورزی بوده و مالک ده (خان - ارباب) که خود را مالک زمین و آب می‌دانسته در قبال دادن حق استفاده‌ی آن به مردم، دختران باکره آن‌ها را طلب می‌کرده.

در افسانه‌های جنوب **ملک محمد** می‌آید و اژدها را می‌کشد. و دختر پادشاه را که آخرین دختر باقیمانده‌ی آن سرزمین است نجات می‌دهد.

در افسانه‌های سایر سرزمین‌ها هم قهرمان - جوان قصه این عمل قهرمانی را انجام

می‌دهد. اگر به قول لوفلر دلاشو افسانه‌ها بیان نیازهای انسان باشد؛ شاید آفرینش این افسانه‌ها در واقع آرزوی مردم برای نابودی مالک ظالم باشد. اژدها در افسانه‌ها دارای هفت سر است. که قهرمان با شمشیر [شی جادویی] خود آن سرها را قطع می‌کند. لوفلر دلاشو عقیده دارد: «عموماً اژدها، نگاهبان کافی جادو یا مگای زیرزمینی است که از گنج و خواسته انباشته است یا در قعر آن، چشمه‌ای اعجاز‌آمیز جاریست. گاه نیز به جای مرکوبی است که راکبانش برای انجام دادن کاری خشنناک، عزیمت می‌کنند و یا به دوزخ می‌روند.»<sup>(۱)</sup> او عقیده دارد: «در مرتبه‌ی راز آموزی، اژدها نماد موانعی است که راه بر کشف شگفتی‌های ناخودآگاهی، به خاطر پیوندهای تنگاتنگ با خودآگاهی می‌بندند. این مشکل به مثابه‌ی عقیده‌ی ادیپ، در قلمرو ارزش‌های معنوی است. بدین معنی که به جای جوانک اسیر دست و پای بسته‌ی ناز و نوازش‌های مادر، مردی می‌بینیم که در بند فریب و فسون‌های زندگانی خودآگاه افتاده و به این دلیل نمی‌تواند به درون غار راه یابد. یعنی به کشف ناخودآگاهی خویش نایل آید.»<sup>(۲)</sup>

«اژدهای قصه‌های پریان، نگاهبان قصری جادو یا مگای انباشته از گنج‌اند و یا مغاره‌ای که در قعر آن چشمه‌های اعجاز‌آمیز روان است...»

برای دختر جوان سال، اژدها نماد مجموع موانع [زاده‌ی ترس] است که نگاهبان دوشیزگی اوست. اصطلاح جاری اژدهای فضیلت و شرف این امر را به طرزی شوخ نمایان می‌سازد.»<sup>(۳)</sup>

«... برای روان پزشکان، اژدها نمود خیالی است که در برابر نوجوان هنگامی که می‌خواهد پا به زندگانی جنسی بگذارد، سبز می‌شود و «لی بیدو»ی او را به پایداری و سختی‌های مبالغه‌آمیز می‌کشاند.»<sup>(۴)</sup>

«در مرتبه‌ی روانشناختی، اژدها، نشانه‌ی تشویش‌های نوجوان، رویاروی زن و میلش به عقب‌گرد است که این پس رفت و سیر قهقراپی دوباره او را به آغوش مادرش باز می‌گرداند، به اتساع معنی، علامت اشکال مختلف و غالباً نیمه آشکار، زنا با محارم است.»<sup>(۵)</sup>

۲- زبان رمزی افسانه‌ها - م. لوفلر دلاشو ص ۲۴۵

۴- همان منبع ص ۲۳۹

۱- زبان رمزی افسانه‌ها - م. لوفلر دلاشو ص ۲۳۳

۳- همان منبع ص ۲۴۱

۵- همان منبع ص ۲۴۱

### ۳- پیرزن دالو<sup>(۱)</sup> [جادوگر]

پیرزن در افسانه‌های جنوب یکی از صورت‌های [موجود] شریر است که سعی در بر هم زدن آرامش قهرمان و خانواده‌ی او و ربودن شی جادویی از قهرمان دارد. جادوگر در افسانه‌ها، عجزه‌ی پیری است که ظاهر مهربانی دارد و با زبان بازی توجه دختران جوان را به خود جلب کرده آن‌ها را فریب می‌دهد. پیرزن گاهی به عنوان یاریگر موجود شریر عمل می‌کند یعنی شریر برای رسیدن به هدفش و از بین بردن قهرمان یا ربودن شی جادویی از قهرمان از پیرزن کمک می‌گیرد. پیرزن‌های جادو همیشه با ظاهر سازی و مظلوم نمایی به هدفشان می‌رسند و موقتاً قهرمان را دچار مرگ ظاهری می‌سازند، اما همیشه موجوداتی به کمک قهرمان می‌آیند و او را نجات می‌دهند. پیرزن چون به طور معمول به عنوان کمک شریر عمل می‌کند مانند او در انتها مجازات نمی‌شود. البته در افسانه‌هایی که پیرزن خود موجود شریر است در انتها نابود می‌شود و به مجازات می‌رسد اما وقتی تنها وسیله‌ای برای رسیدن شریر به مقصدش است شریر مجازات می‌شود، اما پیرزن فراموش می‌شود.

### ۴- شیطان

شیطان در افسانه‌های قدیمی جنوب به ندرت می‌آید و بیشتر در افسانه‌های امروزی دیده می‌شود. در افسانه پیرزن و شیطان پیرزن در از بین بردن یک خانواده موفق‌تر از شیطان عمل می‌کند. در مواردی هم شیطان به قهرمان کمک می‌کند. مثل افسانه‌ی شیطان و پسر چوپان که شیطان به قهرمان کمک می‌کند تا بتواند با دختر عمویش ازدواج کند. شیطان گاهی مواقع ابلهانه رفتار می‌کند و فریب قهرمان را می‌خورد.

### ب: حیوانات

«حیوانات افسانه‌ای جن و پری به دو شکل ظاهر می‌شوند. یکی حیوانات خطرناک و ویرانگر مثل گرگ در قصه کلاه قرمزی یا اژدها که اگر هر سال دوشیزه‌ای قربانی نشود؛

۱- دالو در زبان بوشهری به معنی جادوگر است.

کشوری را ویران می‌سازد. و دیگری حیوانات خردمند و نیکوکار که قهرمان را راهنمایی می‌کنند و نجات می‌بخشند. حیوانات خطرناک و حیوانات نیکوکار نمایشگر طبع حیوانی ما و انگیزش‌های غریزی ما می‌باشند. حیوانات خطرناک نماد **نهاد (Id)** رام نشده که هنوز به زیر کنترل خود و فراخود در نیامده است، با تمام انرژی و حشتناکش به شمار می‌روند. حیوانات نیکوکار نمایشگر انرژی طبیعی ما یا همان **نهاد (Id)** می‌باشند که این بار به خدمت مصالح سراسر شخصیت آدمی در آمده است. حیواناتی نیز مانند پرندگان سفید مثل کبوتر وجود دارند که نماد **فراخود (Super Ego)** هستند.<sup>(۱)</sup>

حیوانات در دو نوع افسانه می‌آیند:

۱- افسانه‌های عامیانه‌ی انسانی

۲- افسانه‌های جانوران

این افسانه‌ها به صورت تمثیلی بیان می‌شوند و حیوانات نمادی از انسان‌ها هستند حیوانات در افسانه‌ها قدرت تکلم دارند و می‌توانند مانند انسان حرف بزنند و منظور خود را بیان کنند. در هر سرزمین با توجه به گونه‌ی حیوانی آنجا افسانه‌های جانوران ساخته می‌شود. در جنوب به علت روستایی بودن خانه‌ها و فرهنگ بومی مردم، حیوانات در کنار انسان‌ها زندگی می‌کنند. به همین دلیل افسانه‌هایی که از برخورد انسان و حیوان ساخته شده‌اند، زیاد دیده می‌شود. در این افسانه‌ها انسان بر تمام حیوانات مسلط است و به راحتی آن‌ها را تحت اختیار خود در می‌آورد. علت وجود افسانه‌های حیوانات، می‌تواند وجود سانسور و ابراز خواسته‌ها و نیازها در قالب تمثیل و نماد باشد. روباه تمثیلی از انسان‌های مکار و حیله‌گر و خرس نمادی از انسان‌های هشیار و رسواگر، و شیر نماد انسان‌های قوی و قدرتمند است.

### ۱- خروس

**لوفلر دلاشو** می‌گوید: «خروس مبین قوه‌ی حیاتی غرایز است و کاملاً به رموز عشقی مربوط می‌شود.»<sup>(۲)</sup>

خروس در افسانه‌های جنوب همیشه نقش رسواکننده را ایفا می‌کند. وقتی شریر

۱- کاربردهای افسون - بتل‌هایم، برونو - صفحه‌ی ۱۱۵ ۲- زمان رمزی قصه‌های پریوار - م. لوفلر دلاشو، ص ۱۶۱

[دیو - غول] برای بردن دختر کوچک خانواده می‌آید. معمولاً دختر را در تنور پنهان می‌کنند. وقتی دیو از یافتن دختر ناامید می‌شود و قصد بازگشت می‌کند، خروس روی تنور می‌پرد و آواز سر می‌دهد قی قی بی بی تو تنوره. و به این ترتیب شریر به مکان پنهان شدن دختر پی می‌برد. علت اینکار خروس، این است که او به رازهای هستی آشنا است و می‌داند غول یا دیوی که برای بردن دختر آمده، می‌تواند دختر را خوشبخت کند. در ننه ماهی وقتی شاهزاده به خانه دختر می‌آید، نامادری او را توی تنور پنهان می‌کند اما خروس روی تنور می‌رود و آواز سر می‌دهد و به این ترتیب باعث رهایی دختر می‌شود.

## ۲- آهو

آهو نماد حیوان - انسان است. یعنی انسانی که با جادوی جادوگر به حیوان [آهو] تبدیل شده و معمولاً در پایان افسانه با فداکاری و طی مصایب بسیار به شکل اصلی خود بر می‌گردد.

## ۳- اسب اور - باد<sup>(۱)</sup>

اسب نماد موجودی است که عزیمت و سفر قهرمان را ممکن می‌سازد. قهرمان بدون کمک اسب نمی‌تواند به سفر برود و شاهزاده خانم را نجات دهد یا خود را از دست شریر نجات دهد. اسب در افسانه‌ها مانند انسان است. حتی قدرت سخن گفتن دارد. در افسانه‌های جنوب اسبی که به **ملک محمد کمک** می‌کند اور - باد نام دارد.

## ۴- کبوتر

**لوفلر دلاشو** در زبان رمزی قصه‌های پریوار به رنگ پرندگان اشاره می‌کند. او می‌گوید: «همه‌ی مرغانی که به نوعی با **لی بیدو** مربوطند مانند کبوتران نر و ماده سفیداند.»<sup>(۲)</sup> کبوتر پرنده‌ای است که به قهرمان کمک می‌کند تا شی جادویی را که از دست داده دوباره بدست آورد. **دلاشو** همچنین در زبان رمزی قصه‌های پریوار اشاره

۱- اور به معنی ابر است. می‌توان اور - باد را به معنی تحت‌اللفظی اسبی که مثل ابر و باد با سرعت حرکت می‌کند گرفت.

۲- زبان رمزی قصه‌های پریوار - لوفلر دلاشو ص ۱۶۸.

می‌کند: «در اکثر قصه‌های پریان، مرغان پرنده و خواننده‌ای هستند. آن‌ها نمادهای تمایلات عاشقانه‌اند و تصاویر رهایی بخش اندیشه - آرزو، به سان پیکان و باد، نمودار رویاهای مهرآمیز، بوسه، نوازش، شوق مندی و وجد و سرور دلی که هنوز تسکین نیافته محسوب می‌شوند.»<sup>(۱)</sup>

### ۵- شغال، گرگ، خرس، شیر

حیوانات در سری افسانه‌هایی که تحت عنوان افسانه‌ها و قصه‌های جانوران جمع آوری می‌شود قرار داده می‌شوند. آن‌ها چون انسان‌ها دارای احساساتی مثل حسادت، کینه، محبت، علاقه به فریب دادن دیگران هستند. جانورانی هم هستند که به قهرمان کمک می‌کنند و باعث می‌شوند او به گنج دست یابد. گرگ نمادی از یک حیوان حيله‌گر است. شغال نیز نماد حیوانی طمعکار است خرس در اکثر افسانه‌ها نماد یک حیوان پرزور اما ساده دل و ساده لوح است. شیر نماد یک حیوان قوی است که میل به آمیزش با انسان دارد و از این آمیزش دارای فرزند می‌شود که قدرت بسیاری دارد و سفر می‌کند و اژدها و سایر موجودات شریر را از بین می‌برد.

### ۶- بره

بره حیوانی است که بیشتر در افسانه‌های جنوب دیده می‌شود و نماد مظلومیت، بی‌گناهی و سادگی است. قهرمان در مواردی توسط شریر به بره تبدیل می‌شود.

### ج- شی، اسرارآمیز [جادویی]

شی اسرارآمیز چیزی است که قهرمان را برای رسیدن به هدفش یاری می‌کند و او را در برابر حيله‌های شریر حفظ می‌کند و همچنین به او قدرت فراوانی می‌دهد. گاهی مواقع قهرمان این شی را با حيله به دست می‌آورد مثلاً دو غول بر سر دو شی، سحرآمیز مثل قالیچه و کلاه غیب‌کننده دعوا می‌کنند. قهرمان از راه می‌رسد و آن‌ها او را به داوری می‌خوانند. قهرمان به آن‌ها می‌گوید هرکس تا یک مسافتی که مشخص است بدود، او

## ۱- قالیچه / ۲۵

برنده خواهد بود. آن دو می‌دوند، اما قهرمان این اشیاء را بر می‌دارد و فرار می‌کند. گاهی قهرمان در قبال مجاهدت‌ها و تلاش‌هایش به شی‌جادویی دست می‌یابد. و شیریر که در صدد دست‌یابی به آن شی‌جادویی است سعی می‌کند با فریب دادن قهرمان آن شی را از او برباید. که در این کار موفق می‌شود اما یاران قهرمان یعنی حیوانات یا موجوداتی عجیب و غریب که قهرمان به آن‌ها کمک کرده شی‌جادویی را از چنگ شیریر در می‌آورند و به قهرمان بر می‌گردانند، شی‌جادویی چیزهایی مثل: قالیچه، انگشتر - چوب [عصا] - کلاه غیب‌کننده - قبا [لباس]، کفش‌های پرنده و آب حیات می‌باشد.

### ۱- قالیچه

قالیچه یک شی‌اسرارآمیز است که به قهرمان توانایی می‌دهد تا بتواند مکان‌های دور را در مدتی کوتاه طی کند.

### ۲- قلیان

این شی‌چندان در افسانه‌ها به چشم نمی‌خورد. و گمان می‌رود راوی برای نزدیک‌تر کردن افسانه به زندگی روزمره از این شی استفاده می‌کند. قهرمان موقعی که استراحت می‌کند قلیان می‌کشد.

### ۳- نی

نی به خودی خود معنایی ندارد، اما زمانی که یک قطره از خون قهرمان روی زمین کنار چشمه می‌چکد، یک نی سبز می‌شود که قدرت سخن‌گفتن دارد و مصیبت‌هایی را که بر سر قهرمان آمده، با آواز بیان می‌کند. و به این وسیله شیریر رسوا می‌شود و قهرمان دوباره به صورت اولیه‌ی خود در می‌آید.

### ۴- انگشتر

انگشتر عنصری است که در بیشتر افسانه‌ها مشاهده می‌شود و شامل انگشتر حضرت سلیمان و انگشتر زن‌ها مازون [در افسانه‌ای به همین اسم] می‌شود. قهرمان با در دست کردن انگشتر یازیر زبان گذاشتن آن می‌تواند به هر خواسته‌ای که آرزوی بر

آوردن آن را داشته باشد، برسد.

## د: سایر عناصر

### ۱- پادشاه

لوفلر دلاشو در زبان رمزی قصه‌های پریوار صفحه ۱۲۰ شاه را چنین توصیف می‌کند: «شاهان قصه نمودار ناخودآگاهی یا خاطره و حافظه عالمنده» او شاه را «نماد ناخودآگاهی مطلق یا حافظه عالم و توانایی که توسط دارایی و عناوین و القاب مجسم شده است می‌داند. نقش و رسالت شاه را نگاهبانی صور مثالی جهانی می‌داند.» پادشاه در افسانه‌ها نماد یک قدرت برتر و مرکزیت عالم است.

### پادشاهان در افسانه‌ها دو گروهند:

الف - پادشاهان خوب که توسط وزیر یا فردی مورد سوء قصد قرار می‌گیرند.  
ب - پادشاهان بد که به خاطر ترس از وزیر دانا و زیردستان در صدد بهانه جویی از آنان و نابودیشان است. مثل پادشاهانی که معماهای دشوار و غیر ممکن برای وزیر طرح می‌کنند، تا در صورت عدم توانایی در پاسخ‌گویی او را نابود کند.

### ۲- وزیر

وزیر شخصی است که در افسانه‌های بسیاری در صدد از بین بردن پادشاه و جانشینی اوست. اما در بسیاری از افسانه‌های جنوب وزیر کسی است که مورد حقد و حسد اطرافیان قرار می‌گیرد و پادشاه از ترس او در فکر نابودیش است. که برای رسیدن به این هدف از وزیر می‌خواهد تا اعمال دشواری که انجام دادن آن برای انسان‌های عادی غیر ممکن است انجام دهد. معمولاً وزیر به کمک دختر پادشاه یا دختر خودش از حل معما سرافراز بیرون می‌آید و پادشاه را متوجه‌ی اشتباه خود می‌کند.  
در افسانه‌ها پادشاه دو وزیر دارد. وزیر دست راست و وزیر دست چپ. معمولاً وزیر دست راست یک انسان خوب و دانا است و وزیر دست چپ یک انسان بد جنس، که داعیه جانشینی پادشاه را به سر دارد. وزیر معمولاً مشکلات پادشاه را حل می‌کند.

### ۳- دختر شاه [شاهزاده خانم]

**لوفلر دلاشو** می‌گوید: «شاهزاده خانم معرف ناخودآگاهی فردی [منفی، فعل پذیر] است که مظهر نمادی قوای زیر است؛ دانایی ناخودآگاه که توسط جواهرات، زیورها، نمادهای اندام مادینگی به زعم **فروید**، مجسم شده‌اند و نقش رسالت او عبارتست از: توانایی انتقال صور نوعی جهان شمول به خودآگاهی»<sup>(۱)</sup>.

شاهزاده خانم کسی است که قهرمان برای رسیدن به او سفر و عزیمت خود را آغاز می‌کند و مشکلات و سختی‌های بسیاری را پشت سر می‌گذارد. شاید از نظر نمادی همان کمال برتر باشد که انسان برای رسیدن به آن باید مشکلات و مصایب بسیاری را پشت سر بگذارد. شاهزاده خانم معمولاً انسان منفعلی است و تنها به عنوان پاداش برای قهرمان با ارزش شمرده می‌شود. البته افسانه‌هایی هم وجود دارد که در آن شاهزاده خانم نقش فعال‌تری دارد و برای رسیدن به قهرمان تلاش می‌کند.

### ۴- اهل اونا [پری، جن، غولک، عفريت]

**لوفلر دلاشو** در زبان رمزی قصه‌های پریوار اشاره می‌کند: «در فرهنگ لغات **لاروس** می‌آموزد که لغت «پری» (Fee) از واژه Fata که در زبان لاتین عامیانه به معنی الهه‌ی نگاهبان کشتزار است، می‌آید. در تمام قصه‌های عالم ایفای چند نقش بر عهده‌ی آن‌ها [پریان] قرار گرفته است.

۱- به نوزادان، خصایل و صفاتی نیک یابد می‌بخشند.

۲- اندیشه‌ها را به حدس و گمان در می‌یابند.

۳- «آدم‌ها، خوان‌ها و کاخ پدید می‌آورند و اشخاص و اشیاء را به صورت‌های گوناگون در می‌آورند»<sup>(۲)</sup>.

در افسانه‌های جنوب به سه موجود غیر مادی بر می‌خوریم. پری، جن، غولک. پری همان خصایلی را داراست که **لوفلر دلاشو** به آن اشاره می‌کند. پری‌ها زنان بسیار زیبایی هستند با موهایی بلند و بور و وقتی بر قهرمان ظاهر می‌شوند عاشق او می‌شوند و به معاشقه با قهرمان که معمولاً چوپان است می‌پردازند و حتی از او بچه دار

۱- زبان رمزی قصه‌های پریوار - م. لوفلر دلاشو  
۲- زبان رمزی قصه‌های پریوار. دلاشو - م. لوفلر - ص ۲۴۶.

می‌شوند. اما در انتها به علت وقوفشان بر تمام اسرار عالم به کارهایی دست می‌زنند که برای شوهر - انسان‌شان عجیب است. هرگاه شوهر پری راز آن اعمال را به انسان‌های دیگر بگوید، پری غیب می‌شود و از آنجا می‌رود و کودک خود را هم می‌برد.

اگر کسی وقتی پری را دید از او نترسد و موهایش را محکم بگیرد، پری برای رهایی از دست او به او بهره می‌دهد که چیزی است مثل طلسم و فرد با داشتن آن در زندگی موفق می‌شود و به ثروت زیاد می‌رسد.

جن، موجودی با بدن انسان است ولی به جای پاشنه پا دارای سم است و دم دارد. جن‌ها جزء موجودات شریر محسوب نمی‌شوند و به قهرمان برای رسیدن به هدفش کمک می‌کنند.

غولک، موجودی افسانه‌ای است شبیه به جن که در بیابان و معمولاً هنگام شب ظاهر می‌شود و می‌تواند خود را به هر شکلی که خواست در بیاورد برای مقابله با غولک باید با خود یک شی آهنی مثل میخ، یا سوزن داشت و در غیر این صورت برای این که بترسد و به انسان نزدیک نشود باید کلمات آهن و میخ را مدام بر زبان آورد که در آن صورت غیب می‌شود.

پیرمرد، نماد انسان با تجربه‌ای است که حتی شیطان را هم فریب می‌دهد. پیرمردان در افسانه‌های جنوب معمولاً خارکن<sup>(۱)</sup> هستند که در مواجهه با حیواناتی مثل شیر و خروس به ثروت زیادی می‌رسند و برای رهایی از دست آن حیوانات که در مقابل ثروتمند کردن پیرمرد از او چیزی می‌خواهند؛ روباه پیرمرد را کمک می‌کند اما در مقابل از پیرمرد چیزی می‌خواهد که پیرمرد با حيله روباه را فراری می‌دهد.

گنج نمادی از ثروت‌های پنهانی است که قهرمان در ازای تلاش و فداکاری به دست می‌آورد. گنج‌ها معمولاً پنهانی هستند و شامل طلا، جواهر و مروارید می‌شوند. ازدها، دیو و غول گنج‌ها را تصاحب می‌کنند و قهرمان با کشتن و نابودی آن‌ها به گنج دست می‌یابد. دست یابی به گنج یکی از مهمترین انگیزه‌های قهرمان برای جنگ با موجود شریر یا عزیمت از محل زندگی است. البته گنج هیچوقت به تنهایی باعث راضی شدن قهرمان نمی‌شود، بلکه قهرمان علاوه بر گنج به شاهزاده خانم هم دست می‌یابد. در

۱- خارکن: مردی که خارهای بیابان را می‌کند و از این راه امرار معاش می‌کند. خارکنی کاری بسیار سخت و طاقت‌فرساست.

افسانه‌های جنوب، گنج شامل کوزه‌های سفالی زیر خاکی است که پر از اشرفی و سکه‌های پادشاهان قدیم است. علت اشاره به این گونه گنج‌ها، دو عامل می‌تواند باشد. الف - چون استان بوشهر به علت قدمت به زمان ایلامیان بر می‌گردد و در آن زمان اشیاء گرانبها در کوزه‌های سفالی و زیر خاک نگه داری می‌شد.

ب - بوشهر به پایتخت هخامنشیان نزدیک بوده و به این علت گنج‌های بسیاری در تپه‌های روستاهای اطراف آن دفن شده بود که به مرور زمان توسط مردم محل و باستانشناسان کشف شد و کسی که به این گنج‌ها دسترسی پیدا می‌کرد، به ثروت عظیمی دست می‌یافت و ثروتمند می‌شد.

**میوه‌ها،** در افسانه‌ها به صورت نماد استفاده می‌شوند. مثلاً نارنج یا ترنج معمولاً حاوی دختر شاه پریون است که توسط قهرمان ربوده می‌شود و شکافته می‌شود. دختری که سر از نارنج بیرون می‌آورد، خواسته‌اش بر خلاف خواسته‌ی انسان‌های عادی است. یعنی اگر آب بخواهد می‌گوید نان و اگر پیراهن بخواهد می‌گوید کفش. اگر قهرمان متوجه این موضوع شد می‌تواند دختر را نجات دهد در غیر اینصورت دختر از بین می‌رود. در واقع نارنج و ترنج نمادی از دختران باکره است که قهرمان در ازای تلاش زیاد موفق به دست‌یابی به آن می‌شود. سیب نمادی از عشق و رسیدن به خودآگاهی است. همچنین نمادی از گناه اول بشر. انار میوه‌ی آتشینی است که می‌تواند نماد رسوایی شریر باشد.

**درخت کنار (سدر)** این درخت در هر شرایط آب و هوایی می‌روید و به آب زیادی احتیاج ندارد. در بیابان‌های منطقه‌ی جنوب این درخت به فراوانی وجود دارد. بنا به اعتقادات مردم منطقه این درخت محل اسکان جن و اهل اونا است. به همین دلیل هنگام شب از نزدیک شدن به این درخت خودداری می‌کنند. در مواقعی نیز درخت کنار محترم شمرده می‌شده و مثل امامزاده به آن دخیل می‌بستند و نذر می‌کرده‌اند. درخت کنار در افسانه‌های جنوب نماد شاهزاده پسری است که فرزند دیو است. در افسانه‌ی سبز قبا درخت کنار به زنی که حامله نمی‌شود و پیش درخت می‌آید و نذر می‌کند، به او دختر می‌دهد، اما در قبال آن، دختر را از زن می‌خواهد. درخت کنار در این افسانه‌ها جاندار است و مثل انسان عمل می‌کند. حتی شکافته می‌شود و دختر درون آن می‌رود. در تمام افسانه‌ها این درخت نمادی از اهل اونا [جن و پری] است اما با خصایص خوب و

انسانی نمادی از پسر ننه دیوی که بسیار مهربان است و دوست دارد همسری از آدمیزاد داشته باشد و با وجود اینکه مادرش می‌خواهد دختر را بخورد او بالاخره دختر را از دست مادرش نجات می‌دهد.

**پسر عمو، دختر عمو** افسانه‌های بسیاری وجود دارد که در آن قهرمان خواستار رسیدن به دختر عمویش است. ولی به علت فقر نمی‌تواند به وصل دختر برسد. در جنوب ازدواج‌های فامیلی بخصوص بین دختر عمو و پسر عمو رواج فراوانی دارد. شاید این امر علت راه‌یابی این مضمون به افسانه‌ها باشد.

### غار

**لوفلر دلاشو** عنوان می‌کند: «در زبان و آیین رموز غار و شگفت [همه‌ی محل‌های تاریک] مترادف و هم معنی اندام زنانگی شده‌اند که انعقاد اسرارآمیز نطفه در آن جا صورت می‌گیرد»<sup>(۱)</sup>

او همچنین ادامه می‌دهد: «در قصه‌ها و افسانه‌ها هر جا که ذکر زیر زمین، مغاره و دخمه، چاه، صندوق و برج و جاهای بسته یا محصور به میان می‌آید که در آن زن قهرمان داستان زندانی است مقصود [مناسک گذر] و کمال‌یابی است»<sup>(۲)</sup> در بعضی افسانه‌ها غار محل مخفی شدن موجود شریر هست که قهرمان برای از بین بردن او به آنجا می‌رود. همچنین محل پنهان کردن گنج می‌باشد.

چشمه نماد زندگی است که شریر [اژدها] آن را از مردم دریغ کرده و در قبال آن دختر باکره می‌خواهد. قهرمان زمانی به آن محل می‌رسد که هیچ دختری باقی نمانده و شاهزاده خانم را برای اژدها می‌برند. قهرمان با از بین بردن شریر چشمه و آب زندگی را به مردم بر می‌گرداند و جان شاهزاده خانم را نجات می‌دهد که در مقابل به شاهزاده خانم [پاداش] می‌رسد.

چشمه در افسانه‌های زیادی چون عامل جادویی عمل می‌کند و قطره خونی را که کنارش افتاده تبدیل به نی می‌کند. گاهی هم راز قهرمان فراری را که بالای درخت پنهان شده با منعکس کردن عکس او در خود فاش می‌کند.

۱- زبان رمزی قصه‌های پریوار - م. لوفلر دلاشو - ص ۱۰۴

۲- همان منبع - ص ۱۰۵

قسمی که دیو ماده می خورد شیر مادر است که قهرمان با حيله باعث می شود او این قسم را بخورد و دیگر نتواند به قهرمان صدمه ای بزند. شیر مادر که برای انسان ارزش و اهمیت زیادی دارد و در روستاهای بوشهر هنوز به این معنا [شیر بها] از داماد پول گرفته می شود در افسانه ها هم راه پیدا کرده است.

چاه می تواند همان ویژگی های غار را داشته باشد. چاه های افسانه ها معمولاً خشکند و در ته آن دختری که توسط عفريت اسير شده زندگی می کند و قهرمان که برای آوردن آب پایین می رود با دختر روبه رو می شود و او را از دست عفريت نجات می دهد.

قصر مکان زندگی پادشاه و شاهزاده خانم است که قهرمان برای رسیدن به شاهزاده خانم باید به نوعی وارد آن شود. قهرمان برای اثبات برتری خود بر پادشاه و دست یابی به شاهزاده خانم به کمک موجود یا شی جادویی در عرض یک شب قصری بزرگ تر از قصر پادشاه درست می کند. به طوری که وقتی در سپیده دم مؤذن برای گفتن اذان به بام قصر می رود به جای گفتن الله اکبر دچار حیرت شده می گوید: «الله و هفت مرگ».

پادشاه برای امتحان قهرمان از او می خواهد که در عرض یک روز قصری از طلا و جواهر بسازد که قهرمان ابتدا ناامید می شود، اما به کمک شی جادویی موفق به انجام آن کار می شود. همچنین پادشاه برای امتحان قهرمان از او می خواهد قصری میان زمین و آسمان بسازد که قهرمان با حيله آن کار را انجام می دهد.

«لغات اتاق و تالار مراحل مختلف راز آموزی را نشان می دهند.»<sup>(۱)</sup>...

«اتاق کوچک در بسته معمولاً در عالم رویا نمایشگر اندامهای جنسی زن است و چرخانیدن کلید در قفل نماینده ی رابطه ی جنسی است.»<sup>(۲)</sup>...

«اطاق یا تالارهایی که درهایشان با کلیدهای جادویی باز می شوند، عموماً نباشته از اشیاء گرانبها و صندوق های پر از طلا و جواهرند. همه ی این ثروت ها، نمایشگر رمزی اشکال مختلف دانائی اند.»<sup>(۳)</sup>

۱- زبان رمزی قصه های پریوار - لوفلر دلاشو صفحات ۱۸۳ و ۱۸۲.

۲- کاربردهای افسون - برونو بتلهایم ص ۳۱. ۳- زبان رمزی قصه های پریوار لوفلر دلاشو ص ۱۱۹.

## عناصر غیر مادی

### دعا

این عنصر یکی از مهمترین عناصر افسانه‌های جنوب است. بسیاری از اتفاقات مهم در افسانه بواسطه‌ی دعای خیر یا شر صورت می‌پذیرد. قهرمان با دعای مادرش زاده می‌شود و با دعا سرنوشتش تغییر می‌یابد.

### نفرین

این عنصر هم به فروانی دیده می‌شود. قهرمان بوسیله‌ی نفرین پیرزنی دچار مصیبت می‌شود. یا عاشق دختر شاه پریون می‌شود و برای رسیدن به او دچار مصایب و مشکلات بسیاری می‌شود.

### تقدیر و سرنوشت

قهرمان با کمک تقدیر و سرنوشت به همه چیز دست می‌یابد و می‌تواند شریر را نابود کند و به پاداش [دختر پادشاه] دست یابد. تم سرنوشت و اقبال متغیر از تم‌های محبوب افسانه‌های جنوب است.

## شباهت‌های ساختاری افسانه‌های جنوب با سایر افسانه‌ها

برای دستیابی به موارد شباهت ساختاری‌ای که افسانه‌های جنوب با سایر افسانه‌ها [افسانه‌های سایر ملل] دارند باید در ابتدا الگویی پیش رو داشت به همین دلیل من از الگوی ساختاری ولادیمیر پراپ در ریشه‌های تاریخی قصه‌های پریان و نظریات لوفلر دلاشو در زبان رمزی قصه‌های پریوار استفاده نموده‌ام.

لوفلر دلاشو عقیده دارد: «در هر اقلیمی عناصر پریان همیشه یکسانند: کاخ یا سرایی، اربابی، شاهی کهنسال، شاهزاده خانمی، شاهزاده پسری، جنگلی جادو، چشمه‌ای یا فواره‌ای، پرندگانی کوچک، گردونه‌ای پُران، پرندگانی کوچک و غولانی و گورزادانی»<sup>(۱)</sup> همچنین او اشاره می‌کند که «در قصه‌های پریان شخصیت‌های مختلف اعمال یکسانی انجام می‌دهند، و یا آن چیز یکسان، آن عملیات همانند می‌تواند به شکل‌های مختلف انجام پذیرد»<sup>(۲)</sup>

در افسانه‌های روسی ایوان برای دستیابی به شاهزاده خانم به راه می‌افتد و بالاخره او را به دست می‌آورد. در افسانه‌های جنوب جون تیغ برای یافتن چهل‌گیس به راه می‌افتد. ایوان در راه به اژدهایی می‌رسد که چشمه آب را به روی مردم بسته و در قبال کمی آب، یکی از دختران آن‌ها را طلب می‌کند. جون تیغ نیز در راه به اژدهایی که آب را بر روی مردم بسته بر می‌خورد.

در افسانه‌های پریان خویشکاری شخصیت‌ها به هم شباهت زیادی دارد و تنها انگیزه‌های قهرمان و نام شخصیت‌ها تفاوت دارند.

۱- زبان رمزی قصه‌های پریوار، دلاشو، م لوفلر، ص ۳۱.

۲- ریشه‌های تاریخی قصه‌های پریان - پراپ، ولادیمیر ص ۱۱۴.

دومین شباهت بین افسانه‌ها به جنبه‌ی جادویی افسانه برمی‌گردد، ساختار افسانه‌ها و قصه‌های پریان مشتمل بر عناصری فوق طبیعی مانند سحر و طلسم است که از گذشته‌های دور باقی مانده‌اند. قهرمان با کمک طلسم و جادو به شاهدخت می‌رسد. عنصر جادو، از مهمترین عناصر قصه‌های پریان است.

سومین شباهت وجود عنصر شی جادویی است؛ که به قهرمان برای رسیدن به هدف کمک می‌کند. طلسم‌ها انواع مختلفی دارند و شامل چیزهایی مثل انگشتر حضرت سلیمان، قالی حضرت سلیمان، عصای سحرآمیز و کلاهی که قهرمان بر سر می‌گذارد و غیب می‌شود می‌گردد.

ولادیمیر پراپ در ریشه‌های تاریخی قصه‌های پریان در افسانه‌ها دو نوع قهرمان می‌بیند: «یک قهرمان واقعی و یک قهرمان دروغین - نخستین کار و مأموریت دشوار را انجام می‌دهد و پاداش می‌گیرد و دومی شکست می‌خورد و پادافره می‌بیند.»<sup>(۱)</sup> یکی دیگر از صورت‌هایی که قصه‌ی پریان را دستخوش دگرگونی و پیچیدگی می‌کند آن است که برادران قهرمان جایزه‌ی او را می‌دزدند. در افسانه‌ی **ناریک منی** چند برادر برای یافتن ناریک منی به راه می‌افتند. کوچکترین برادر (قهرمان) موفق به یافتن آن می‌شود. اما برادران او را فریب داده **ناریک منی** و دختر شاه‌پریون را که او [قهرمان] از دست دیو نجات داده از او می‌دزدند و او را توی چاه می‌اندازند.

گونه دیگری از صورت بنیادی شباهت‌ها تهدید به ازدواج است. شریر به دنبال دستیابی به دختر جوان و زیبا است برای همین او را می‌دزدد. اما دختر از دست شریر می‌گریزد و شریر ناکام می‌ماند.

مهمترین شباهت بین افسانه‌ها به زمان آن‌ها برمی‌گردد. افسانه‌های جن و پری از همان ابتدا به ما می‌فهماند که آنچه درباره‌ی آن برای ما سخن می‌گویند یک رشته واقعیت محسوس و اشخاص و مکان‌های واقعی نیست. افسانه دارای یک نوع بی‌کرانه‌گی زمانی و مکانی است. افسانه‌ها معمولاً اینگونه شروع می‌شوند:

- یه روزی، روزگاری

- در زمانی که هیچکس نبود.

۱- ریشه‌های تاریخی قصه‌های پریان - پراپ، ولادیمیر ص ۱۱۹.

- در یه شهر دوری

پایان افسانه‌ها یک پایان خوش (Happy End) است. قصه‌گو دوست دارد شنونده با شادی و رضایت مجلس او را ترک گوید، برای همین حتی در مواردی واقعیت را تحریف می‌کند تا قصه با خوبی و خوشی به پایان برسد.

افسانه‌گوی جنوبی قصه‌اش را با این جملات به پایان می‌برد.

- متل (مثل) ما خشی خشی (Xesi) دستمال گلی روش بکشی

- همونطور که اونا به مطلبشون رسیدند، شمای دوست هم برسید.

مهمترین شباهت افسانه‌ها به هم بیان این مطلب است که «با وجود بدبختی یک زندگی ثمربخش و خوب در دسترس آدمی قرار دارد به شرط آن که از پیکارهای پرخطری که بی آن‌ها هرگز کسی قادر به تحصیل هویت حقیقی خویش نیست نهراسد.»<sup>(۱)</sup>



# اصل افسانه‌ها



افسانه‌هایی

با قهرمان مرد قوی



## چهل گیس

یک مرد و یک زنی بود. چندین سال که با هم عروسی کردند، اصلاً بچه گیرشون نیامد، بی زاد و اولاد بودند تا اینکه یک کسی آمد به اسم هندو- هندو دعا میکرد. اینها رفتند پیش هندو واز او خواستند که برایشان دعا کند.

هندو گفت که من دعا می‌کنم ولی یک شرط دارد، شما یک پسری گیرتون می‌یاد، اما این پسر جون تو قالبش نیست. یک تیغ هم بهتون می‌دم. این تیغ را سمت راست بدنش بگذارید از حکم خدا جون تو قالب این بچه می‌آید. اسمش را هم بگذارید جون تیغ. (یعنی جونش از تیغ است)

القصة. تا نه ماه و نه روز و نه ساعت گذشت وقت حمل پیرزن رسید. به وصیت هندو تیغ را گذاشتند سمت راستش و جون تو قالبش آمد. خلاصه تا این جون تیغ بزرگ شد و فرستادنش مکتب و قرآن ختم کرد.

تقریباً قدرت زیادی هم داشت. تا روزی روزگاری رفت شهر عکس یک دختری را دید که چهل گیس دارد. هر گیس اش چهل پل دارد هر پل اش چهل گز است. نوشته هر کس این عکس بخره پشیمون هر کی نخره خوار و پشیمون. نمی‌دانست چه کار کند. عکس را خرید. شب و روز می‌آمد و نگاه عکس می‌کرد و گریه می‌کرد. جوان لاغر شد از غم و غصه زیاد. پدرش گفت چه شده؟ چیزی نگفت تا اینکه پدرش دید که پسرش به عکس نگاه می‌کند و گریه می‌کند. وقتی خوابید پدرش آمد عکس را برداشت و قایم کرد. صبح که شد پسر به دنبال عکس گشت، پیداش نکرد. رفت پیش پدرش گفت پدر تو عکس را برداشتی؟

پدرش اول گفت نه - بعد گفت: ها- پسر گفت تو حتماً باید صاحب این عکس را برایم

پیدا کنی. گفت ای پسر، ای ریشه دلم. این عکس چندین پادشاه برایش رفته‌اند اما نتوانسته‌اند برگردند. این زن از دیو است. آدمی زاد نیست. پسر گفت من باید بالاخره برم. تا بعد از چهل روز اسبی برداشت و رفت. موقعی که پسرش رفت، [پیرمرد] آهی کشید و گفت ای خدا پسر من به دست تو سپاردم. خلاصه [جون تیغ] پشت در آبادی ورو در بیابان رفت و رفت تا وسط بیابان.

یک جوانی آمد پیشش. بعد از سلام و علیک گفت اسمت چیه و کجا می‌ری؟ گفت اسم من جون تیغ است و دارم به دنبالش سرنوشت‌ام می‌روم. تو کی هستی؟

جوان گفت: من ستاره شناس هستم. دست برادری دادند. چندین فرسخ دیگر رفتند. یک جوان دیگر دیدند. گفت کجا می‌ری؟

گفت: بدنبال چهل گیس. تو کی هستی؟

جوان سوم گفت: من دریابُر (شناگر) هستم.

این سه تا دست برادری دادند و رفتند. خلاصه رفتند و رفتند تا به شهری رسیدند این شهر از زن و مرد و بزرگ و کوچک سیاهپوش هستند و بعد هم گریه و زاری می‌کنند. سؤال کردند اینجا چه خبره؟ گفتند: اینجا آب کم است. یک جنگل است یک چشمه‌ای دارد. دهان چشمه یک اژدهای هفت سر خوابیده. خوراک این اژدها هر ماه یک ورزا (گاو) و یک دختر است. این‌ها را برای اژدها می‌برند. وقتی اژدها می‌آید که دختر و ورزا را بخورد کمی آب رد می‌شود و به شهر می‌رسد. حالا هم دیگر دختری در شهر نیست بجز دختر پادشاه. این سرو صدا برای دختر پادشاه است.

پادشاه هم گفته بود هر کسی اژدها را از بین برد دخترم برای اوست.

این جوون اول به نام جون تیغ گفت دریابُر و ستاره شناس مرا حلال کنید، اگر خدا بخواهد اژدها را از بین می‌برم و گرنه از بین رفتم حلالم کنید.

خلاصه او رفت تا رسید به جنگل، دید ورزا را بسته‌اند به یک چناری و دختر هم همانجاست و گریه و زاری می‌کند. آفتاب که بنشیند، اژدها می‌آید. آب چشمه هم کم است. جون تیغ راه زیادی آمده بود. خیلی خسته بود. کمی با دختر پادشاه حرف زد به دختر گفت من حالا می‌خواهم ولی اگر اژدها آمد مرا بیدار کن. همون لحظه که جوون روی زانوی دختر خوابیده بود دختر صددل عاشق جوون شد.

چند دقیقه گذشت و اژدها آمد. دختر دید بله اژدهایی است هفت سر که از هر سرش

آتش بیرون می‌آید که از شدت آن درخت سوز (سبز) می‌سوزد. آمد برای دختر. دختر توی تب و لرز است.

دختر هم می‌ترسید و هم دلش نمی‌آمد جوون را بیدار کند. گریه کرد یک قطره اشک روی صورت جوون افتاد. جوون بیدار شد و دید بله اژدها آمده. بلند شد و گفت دختر برو کنار. بعد تیغ از سمت راستش کشید و زد یک سر از اژدها را انداخت. اژدها گفت این سر نه سر من بود.

جوون هم گفت: این تیغ نه تیغ من است.

خلاصه تا هفت سر اژدها را زد و خون اژدها توی چشمه ریخت و خون و آب قاطی شد و به شهر رفت. به پادشاه خبر رساندند که سه جوان آمده بودند. یکی از آنها که از بقیه شجاع‌تر بود رفت و اژدها را کشت و حالا هم همراه با دخترت و گاو به طرف قصر می‌آیند. خلاصه مطلب اینها رفتند و حلقه بر سندوق در زدند. پایین دروازه بوسیدند و رفتند داخل قصر نشستند و پذیرائی شدند. پادشاه گفت اسم تو چیست؟

گفت: جون تیغ. پادشاه گفت: من شرط کرده بودم هر کسی توانست اژدها را بکشد شوهر دختر من می‌شود.

جون تیغ گفت من دو تا برادر دارم. ستاره شناس و دریابُر. آیا تو اجازه می‌دهی دخترت زنِ ستاره شناس بشه؟ پادشاه گفت باشه.

خلاصه هفت روز و هفت شب جشن گرفتند. روز هشتم دریابُر و جون تیغ راه افتادند. زحمت نمی‌دم. راه افتادند و رفتند و رفتند تا به شهری رسیدند. اولی که آفتاب تو کوه بنشیند، از بزرگ و کوچک از شهر فرار می‌کنند. این‌ها سؤال می‌کنند چرا فرار می‌کنید؟ یک مردی گفت دو تا شیر می‌آیند حتماً باید دو نفر از ماها را بگیرد و برای همین ما فرار می‌کنیم.

پادشاه هم گفته بود هر کسی این شیرها را از بین ببرد دختر من زنش می‌شود. خلاصه جون تیغ، تیغ اش را کشید و دو تا شیر را کشت. به پادشاه خبر دادند که دو تا جوون آمده‌اند و شیرها را از بین بردند.

این‌ها را که پیش پادشاه بردند. بعد از پذیرائی و خوراک و چائی، پادشاه گفت اسمت چیه؟ گفت اسم من جون تیغ است و اسم برادرم هم دریابُر. پادشاه گفت: جون تیغ من گفته بودم هر کسی این شیرها را از بین ببرد دخترم را به او می‌دهم. جون تیغ گفت یک

عرضی دارم. من یک برادری دارم به اسم دریائُر. اجازه می‌دی دخترت را برای او عقد کنیم؟ پادشاه قبول کرد.

خلاصه این بار هم هفت روز و هفت شب جشن گرفتند تا روز هشتم. چون تیغ با عروس و برادرش خداحافظی کردند و رفتند پیش برادر بزرگترش و آنجا یک قصری برای برادر دومش ساخت، بعد خداحافظی زد و رفت. رفت و رفت تا داخل یک کوهی رسید. داخل این کوه یک پیرمردی بود. گفت تو کجا می‌ری؟ گفت دنبال صاحب یک عکس می‌گردم به اسم چهل گیس. پیرمرد گفت با اسب خودت که نمی‌تونی بری. اسب خودت را اینجا ببند و سوار آن اسبی که آنجا روی قله کوه است بشو و برو. ولی ترکه به آن اسب نزن چون اسب دیو است. ولی عرض راه حتماً باید یک گوشت پیدا کنی، به جنگل می‌رسی، آنجا پر از جانوران وحشی است. آن گوشت را توی جنگل می‌اندازی. حیوانات حمله می‌کنند به طرف گوشت دیگر به تو کاری ندارند. از آنجا می‌ری، می‌رسی به یک کوه، از کوه یک راه باریک است. از آنجا رد می‌شوی، یک جنگل دیگر می‌بینی. صاحب عکس آنجاست. چون تیغ رفت، آهوئی شکار کرد. به جنگل رسید. آهو را برای شیر نر انداخت. بعد رفت تا به جنگل دوم رسید. رفت تا یک پیرمردی است نشسته، یک خانه‌ای هم داخل جنگل است. این پیرمرد کلید دار است. یک گربه‌ای هم است که کلید داخل گردنش است.

پیرمرد گفت: برای چه آمده‌ای؟ گفت برای چهل گیس.

پیرمرد گفت: این سنگ‌های سیاه را می‌بینی؟ این‌ها جوون‌هایی هستند که برای چهل گیس آمده‌اند. حالا حاضری بمونی؟

چون تیغ گفت بله پیرمرد کمان داد به دستش، گفت: من سه تا تیر به تو می‌دهم. گربه سه بار از اینجا رد می‌شود. هفت کلید توی گردنش است. که کلید هفت خانه است و چهل گیس توی خانه هفتم است. تو باید سه تا تیر به گربه بزنی. اگر تیر اول به او نخورد تا زانو طلسم میشوی و اگر تیر دوم نخورد تا کمر و اگر تیر سوم نخورد تمام بدن‌ات طلسم می‌شود.

[پیر مرد] صدا به گربه زد گفت بیا. گربه وقتی خواست رد بشه [چون تیغ] تیر زد به او نخورد. چون تیغ تا زانو طلسم شد. تیر دوم خورد. کلیدها را برداشت. تا خونه ششم را باز کرد. اما خونه هفتم باز نشد. گفت خدایا کمکم کن. از حکم خدا کلید که تو در بود، در

باز شد و دید به یه دختری روی شکم خوابیده چهل گیس دارد، هر گیس اش چهل پل، هر پل اش چهل گز چهل دیو دورش خوابیده هر پلی داخل گردن یک دیو گره دادند، که کسی نتواند دختر را ببرد.

این پسر آهسته رفت بالای سر دختر. گفت من چندین ساله دنبال تو هستم. تو همسر من می شوی یا نه؟ دختر قسم خورد به شیر مادرش که زن او بشه.

حالا اگر اول دیوها را بکشد گیس های دختر حروم می شود. گفت خدایا من گیس های دختر را آزاد می کنم تو کمکم کن. پسر چهل گیس را آهسته باز کرد، بعد دیوها را کشت. بعد پسر که جون تیغ باشد جلو و چهل گیس پشت سر رفتند و رفتند تا به یک شهری رسیدند. رفتند به قصر پادشاه گفت به قبله عالم بگو اجازه هست ما یک شب اینجا بمانیم؟ از قضا پسر این پادشاه طلب صاحب این عکس می گشت. پسر پادشاه فهمید این دختر همان صاحب عکس است. به پادشاه گفت باید شوهرش را بکشی و زنش را به من بدهی.

پادشاه به پسر گفت: حالا که به قصر من پا گذاشتی باید هفت شب اینجا بمانی. بعد آمدند و یک پیرزن جادو به کار انداختند.

شب اول بود. اینها تازه به هم رسیده بودند. هنوز راز دلشان به هم نگفته بودند. پیرزن جادو پشت در بود. جون تیغ به زنش گفت داستانی شروع کنیم. بعد گفت من فقط یک مشکل دارم. که اگر کسی این راز را بداند من از بین می روم. بعد پیراهن اش را بلند کرد و گفت این تیغ را می بینی روی سمت راست تنم؟ گفت: ها - گفت: اگر این تیغ از تنم در بیاد از بین می روم. وقتی خوابیدند، زن جادو آمد و آهسته تیغ را از پهلوی جوون درآورد. جوون مُرد. بعد پیرزن گفت آمدند تیغ را بردند دریا انداختند. جوون را هم انداختند داخل یک چاهی. چهل گیس بیدار شد: کو شوهر مو؟

گفتند شوهرت رفت گفت مو دلم نیومد بیدارت کنم مو کاری دارم می روم و برمی گردم. بعد یک نامه ای به دست کسی دادند و آوردند که شوهرت را کشته اند. او افسرده بود و به زور او را به پسر پادشاه دادند. چهل گیس گفت من زن او می شم چون زور است اما تا چهل روز و چهل شب او نزدیک مو نشود.

شب، شب تابستانی است. ستاره شناس به ستاره برادرهایش نگاه می کرد دید تا ستاره برادرش کم کم داره خاموش می شه. رفت پیش برادرش دریابُر و گفت اون ستاره

کم نور را می‌بینی؟ این ستاره برادر مون است.  
خلاصه اونا با زنهایشون راه افتادند تا به آن شهر رسیدند. دیدند چیزی پیدا است.  
فهمیدند که باید توی دریا باشه.

دریاب‌ر رفت توی دریا، یک روز - دو روز - سه روز - چند روز داخل دریا بود. تا تیغ را پیدا کرد. تیغ هم داخل شکم ماهی بود. ماهی را از بین برد و تیغ را درآورد. بعد گشتند برای تن برادرشون. رفتند سر یک چاه چون تشنه بودند. دیدند یک بوئی می‌آد فهمیدند جوون اونجا افتاده - تیغ را پائین انداختند. تیغ تو پهلوی جوون رفت و از حکم خدا زنده شد. خلاصه کشیدند بالا - حرکت کردند بسوی شهر.

حالا چند روز کشیده تا به شهر برسند؟ سی و نه روز - و چهل روزه هم که وعده پسر پادشاه است. از قضا این سه نفر و دو زن رفتند خونه یک نجار. زن نجار دلاک بود. همانجا یک دریچه‌ای بین خونه نجار و پادشاه بود. دیدند یک سرو صدایی است. گفتند این سرو صدا چیست؟ نجار داستان را تعریف کرد. این حرف‌ها که از دهان نجار خارج شد چند قطره اشک از چشم جون تیغ جاری شد. نجار گفت چرا گریه می‌کنی؟ جون تیغ هم جریان را تعریف کرد. خلاصه نجار گفت این زن من الان پیش عروس است. حالا ماکاری می‌کنیم که چهل گیس را به دست تو برسانیم، ولی تو باید از اینجا بروی. زن دلاک آرام رفت پیش چهل گیس و آهسته تو گوشش گفت که جون تیغ آمد. بعد چهل گیس را برداشت و از خانه بیرون آمدند. پادشاه گفت کاری با آنها ندارید [نداشته باشید] چون زن دلاک صاحب اختیار عروس است و او باید حتماً شب عروسی همراه عروس باشد.

چهل گیس با زن دلاک به خانه نجار آمدند. چهل گیس و جون تیغ روی همدیگر را بوسیدند و همون موقع فرار کردند. داماد سرو صدا کرد که عروس من کجاست؟ اینا رفتند خونه نجار. وقتی فهمیدند گفتند جرم شماها اینست که تو و زنت را عریان کنیم و توی شهر بگردانیم. از آن طرف آنها فرار کردند. [ماموران شاه] این شهر اون شهر [رفتند و] گفتند شما کسی به اسم جون تیغ نمی‌شناسید؟

یک پیرمردی گفت چرا فلان شهر است. حالا جون تیغ با زنش با برادرش در اون شهر زندگی می‌کنند.

چند سال گذشته. پسر جون تیغ به سن بلوغ رسیده. در قصر را می‌زنند. می‌پرسند کیست. می‌گوید نجار. جون تیغ یادش نیست. می‌گه بهشون نون و آب بدهید تا بروند.

نچار می گوید من همون نچاری هستم که زن را برایت آوردم. خلاصه روبوسی کردند و گذشت تا یک هفته.

یک روز نچار و جون تیغ رفتند گردش. زن نچار پیش پسر جون تیغ نشست تا مواظب او باشد. وقتی برگشتند، نچار جلوتر بود. وقتی رسید خانه، نچار دید کسی پهلوی زنش خوابیده. نفهمید که این پسر جون تیغ است، زد پسر را کشت. زن بیدار شد. گفت چه کار کردی. این پسر جون تیغ است. اینها سر به زیر رفتند پیش جون تیغ و گفتند: سر ما را بزن که ما اینکار را کردیم. جون تیغ گفت شما زن مرا به دستم رساندید، پسر که سالی ده ماه درست می شود. خلاصه مطلب، برای این نچار هم قصر و بارگاهی درست کردند تا چند سال جون تیغ دوباره صاحب پسر شد. تا چند سال دیگر گذشت و دار فانی را وداع گفتند.

راوی: عبدالحسین کلبی -

۳۸ ساله - روستای شنبه

### سیره (یک سر)

پیرمردی بود و پیرزنی، فرزندی نداشتند که کمکشون کنه. پیرمرد خارکش بود. یک روز تو بیابونه خیلی گرسنه وایید. دید پیرمردی آمد پهلوش. تا یک انار دستش است. گفت نصفش را خودت بخور و نصفش را بده به زنت تا حامله بشه. گفت: «زن من پیرزنی است حامله نمی‌شه».

خب نصف آن انار را خورد و چون گشنه‌اش بود، نصف بقیه انار را هم خورد. گذشت تا چندین روز و چندین ماه، پیرمرد حامله شد. خب - گذشت تا به سال و ماه خودش رسید. وضع حمل کرد تا یک سر تنها بدنیا آمد. بدون تن. این سر چند روزی به پیرمرد می‌گفت بابا- به پیرزن می‌گفت دی.

زمان، زمان خیش بود. یک روز سره گفت: دی بده تا چاس<sup>(۱)</sup> بابام را ببرم. خلاصه خوراک را برداشت روی سرش گذاشت و تنگ تنگ کنان رفت پیش باباش. خوراک را به باباش داد و گفت: بابا من می‌خواهم خیش کنم.

سره خیش میکرد. حیوون بلانسبت کثافت کرد. سره هر چه کرد نتوانست خودش را از زیر کثافت‌ها آزاد کند. همانجا دفن شد. پیرمرد گفت: «خوب شد از دست سر آزاد شدم».

پیرمرد رفت خونه، شب رسید توره<sup>(۲)</sup> آمد دید یک چیزی داره تکون می‌خوره، آن را خورد. بعد رفت داخل اشوم<sup>(۳)</sup>. توره رفت نزدیک کُت<sup>(۴)</sup> می‌خواست درش را باز کند که مرغ بخوره. سر که تو شکم توره بود گفت: احمد احمد (اسم صاحبخانه) توره مرغ برد.

۲- توره: حیوانی است شبیه شغال

۴- کُت: قفس مرغ

۱- چاس: ناهار

۳- اشوم: حیاط خانه

این خونه اون خونه خلاصه توره هیچکاری نتونست بکنه.  
می رفت آب بخوره سره داد می کشید. توره می ترسید در می رفت. توره از شدت  
گرسنگی مرد. سره از تو شکم توره بیرون آمد. رفت سر چشمه خودش را تمیز شست.  
بعد رفت خونه پدر و مادرش سلام کرد و پیرمرد گفت: «به، سر تو کجا بودی ما طلبت  
می گشتیم.»

سر گفت: «نه بابا، تو بی وفایی. تو دنبال مو نگشتی مو ول کردی رفتی» خلاصه چند  
سال گذشت. یک پادشاهی بود یک دختری داشت. این دختر خیلی خوب بود. همه  
خواستگارش بودند.

سر گفت: «بابا برو خواستگاری دختر پادشاه» پیرمرد گفت: «ما نون گیرمون نمی آد  
چطوری بریم خواستگاری دختر پادشاه».  
سر گفت: «تو قاصدی بکن کارت نباشه».

خلاصه پیرمرد رفت پیش پادشاه گفت یک عرضی دارم. پادشاه گفت: «خب حتماً  
یک آبی، نانی می خواد»

پیرمرد گفت: «یک بچه ای دارم می خواد دختر تو را بگیره» پادشاه گفت: «تو که بچه  
نداشتی». گفت: «چرا». گفت: «برو بیارش».

سر آمد. سلام جمعی با همه کرد. بعد به بالش تکیه داد.

پادشاه گفت: «کو بچه ات؟»

گفتند: «اینه هاش».

پادشاه گفت: «تفنگ بیارین».

تفنگ آوردند. پادشاه تیر زد تو سر. سر رفت تو سقف دوباره سالم آمد روی زمین.

گفت: «سلام اما پادشاه دیگر از این کارها نکن.» پادشاه گفت: «همیشه بیارین».

چندین بار همیشه آوردند. آتش زدند و سر را وسط آن گذاشتند. سر خاکستر شد. از  
حکم خداوند دوباره سر، سر شد.

سر گفت: «من دختر تو را می خوام و تو هیچ راهی نداری»

پادشاه گفت: «خب یک قطار شتر طلا- یک قطار شتر نقره برای مو بیار تا من دختر

به تو بدهم.»

سر رفت تو بیابون خیلی گریه زاری کرد. همان پیرمرد ظاهر شد. گفت: «ای سر چه

غم و غصه‌ای داری که گریه میکنی؟»  
 گفت: «من والله عاشق دختر پادشاه هستم. پادشاه گفته تو باید یک قطار شتر طلا و یک قطار شتر نقره بیاری تا دخترم به تو بدم.»  
 پیرمرد گفت: «برو زیر فلان چنار یک سنگ است. آن را بلند کن. زیر آن یک زنجیری است آن زنجیر را بکش.»  
 سر رفت سنگ را بلند کرد و زنجیر را کشید. شتر اولی بیرون آمد بعد دومی. خلاصه آورد همینطور تا آخر.  
 آمد خونه‌اش پیش پدر و مادرش گفت: «بریم شترها را تحویل پادشاه بدیم.»  
 پیرمرد گفت: «تو از کجا آوردی؟»  
 سر گفت: «چه کار داری؟»  
 رفتند قصر پادشاه، همه را تحویل دادند. دختر از دست سرگریه و زاری می‌کرد.  
 می‌گفت: «همه خواهر هام و دخترعمو هام جای خوبی رفتند. حالا نصیب من یک سر شده.»  
 خلاصه کاغذ گرفتند و عروسی کردند. تا اینکه رفتند داخل حجله، دختر خیلی گریه و زاری کرد تا اینکه بیهوش شد و خوابید.  
 وقتی بیدار شد دید یک جوانی پهلوش خوابیده چهارده ساله. دختر هم چهارده ساله بود. نظیر این جوون تو دنیا پیدا نمی‌شه. یک شمشیری هم وسطشون بود.  
 جوون بیدار شد و گفت: «این شمشیر حضرت عباس است که ما دست به یکدیگر نزیم». خلاصه تا صبح همینطور بودند صبح شفق دمید. مؤذن رفت بالا اذان بگوید.  
 گفت: «الله و هفت مرگ.»  
 پادشاه گفت: «جلاد برو سر این آخوند را بزن که کافر شده - بجای الله و اکبر می‌گوید الله و هفت مرگ.»  
 جلاد که بلند شد، دید که یک قصر و بارگاه بزرگی نزدیک شهرشون بر پا شده. گفت: «ای قبله عالم اگر دوسته که خوبه، ولی اگر کافر است خاک شهرمون تو ولات نیست»<sup>(۱)</sup>.  
 صبح قلندر را فرستادند که برو سر صاحب قصر را اصلاح کن و ببین چه می‌خواد.

رفت سرش را اصلاح کرد. مرد یک اشرفی به قلندر داد.  
قلندر گفت: «تو کی هستی؟» گفت: «من کسی هستم که از مشرق زمین میره مغرب  
زمین و به پادشاه بگو امشب دعوت است».  
قلندر رفت به پادشاه گفت: «یک جوونی بود قدش اینجور، سیماش اینجور، زنش هم  
ندیدم، شاید مجرد باشه، فردا شب هم دعوتی».  
پادشاه از ترس و واهمه بلند شد و رفت.  
غذا خوردند نشستند حرف زدند. پادشاه گفت: «شب دراز و قلندر بیدار. خیلی آرزوها  
داشتم که یک پسری داشته باشم. زد و صاحب یک دختر شدم. دختر هم به سن تکلیف  
رسید. بزرگان زیادی قاصد فرستادند. قبول نکردم. تا اینکه نصیب اش یک سر شد. حالا  
هم از هجر دخترم خیلی ناراحتم».  
جوان گفت: «حالا نگاه کن» دختر را صدا زد. دختر پادشاه آمد.  
جوان گفت: «من همون سر هستم، این هم شمشیر حضرت عباس است. که بین ما  
بوده و ما دست به یکدیگر نزدیم. حال اگر حاضری دخترت را به من بدی که می گیرم  
وگرنه که می روم».  
پادشاه گفت: «دختر سی خودت، این هم تاج پادشاهی. قصر و بارگاه هم مال خودت».  
جوان گفت: «من قصر دارم» خلاصه هفت روز و هفت شب دوو<sup>(۱)</sup> کردند. با هم خوش  
بودند تا دار فانی را وداع گفتند.

راوی: عبدالحسین کلبی، ۳۸ ساله

روستای شُنبه

## جوبا (بهای جو)

یک پیرمردی بود و یک پیرزنی. یک پسری داشتند. پیرمرد بار خار به شهر می برد. نونی - گندمی - جوئی چیزی بهش می دادند و زندگی می گذشت. چندین سال گذشت. پیرمرد افتاده شد.<sup>(۱)</sup> گفت: پسر من را ببرم پیش پادشاه اگر قبول کنه به نوکری بدهم یه نونی بدهد ما بخوریم. با پسرش رفت پیش پادشاه. گفت: «ای قبله عالم من دیگر افتاده شدم. این پسر من [را] قبول کن به نوکری خودت تا ما هم یک نانی بخوریم.» پادشاه گفت: «من نوکر زیاد دارم. اگر می فروشیش تا من بخرم.» گفت: «باشه من قبول می کنم.»

گفت: «من می خرم به بهای یک من جو (۳۰ کیلو).»

[پیرمرد] مجبور بود قبول کرد. این پادشاه اسمش شاه عباس بود. و یک برادری داشت که پادشاه بود و اسمش شاه اسماعیل بود. این شاه عباس یک دختری داشت و شاه اسماعیل هم یک پسری داشت. پسر شاه اسماعیل عاشق دختر عمویش بود. ولی شاه عباس به هیچ قیمت حاضر نبود، دخترش را به پسر برادرش بدهد. القصة "جوبا" همان جا به سر می برد تا اینکه روزی روزگاری پسر عموی دختر آمد سلام عموش<sup>(۲)</sup>. تا اینکه یک پاسی از شب گذشته، خوابیدند. دختر بلند شد رفت پیش پسر عمو گفت: «پدرم به هیچ وجه حاضر نیست مرا به تو بدهد. بیا فرار کنیم. پسر عمو گفت: زشته ما اینکار را انجام بدهیم.»

هر چه کرد پسر مجاب<sup>(۳)</sup> نشد. به خواب که رفتند. جوبا بیدار بود. حرف هاشون را

---

۲- به احوالپرسی عمویش

۱- ضعیف شد

۳- قانع

شنیده بود، بلند شد رفت سراغ دختر و گفت: «من فکرهایم را کرده‌ام، بلند شو تا برویم». دختر هم بدون اینکه نگاه کند این کیست بلند شد و رفت. پشت در آبادی و رو در بیابان رفتند تا سحر شد.

دختر که روش را برگرداند تا بپرسد حالا کجا بریم. دید به - این نه پسر عمویش است. گفت: اگر من برگردم روم سیاه است، اگر هم برگردم همین طور - پدرم مرا می‌کشد. رفتند، رفتند تا یک بیابونه‌ای، دیدند یک چشمه‌ای است. دیدند روی این چشمه دونه اشرفی و مرواری<sup>(۱)</sup> بود. جوبا دست کرد چندین دونه از این مرواریدها و اشرفی‌ها را برداشت.

دختر گفت: «اینها را برندار چون بلای جونمون می‌شه». خلاصه رفتند، رفتند تا به شهری رسیدند. سوال کردند گپ‌تر این ولات<sup>(۲)</sup> کیه. پادشاه این ولایت کیه؟ راهنمایی اشون کردند. رسیدند به قصر شاه. حلقه بر سندون در زدند. اجازه به آنها دادند وارد شدند.

پرسیدند: «شما کی هستید؟»

گفتند: «ما فقیر هستیم».

گفتند: «خیلی خوب اینجا بمانید».

جوبا به خودش نرسیده بود. سر و صورتش کثیف بود. به قلندر<sup>(۳)</sup> گفتند برو و سر و صورت این را اصلاح کن. این قلندر نه پاک<sup>(۴)</sup> بود. موقعی که سر این جوون را اصلاح کرد، گفت: «ای قبله عالم این جوون یک زنی دارد که نمونه‌ش تو عالم پیدا نمی‌شه، تو باید کاری کنی که این زن مال تو باشه». این پادشاه چندین وزیر داشت. یک وزیر بزرگی داشت که خیلی مکار بود. گفت: «ای وزیر بی نظیر چاره‌ای بیندیش تا این جوون را پایمال کنیم». وزیر گفت: «کاری می‌کنم که سر به نیست بشه». فرستادند جوون را آوردند. وزیر گفت: «تو باید بری هفت دانه از این مرواریدها برای ما بیاوری. خوب، جوبا از همسرش خداحافظی کرد. خدا را یاد کرد و رفت.

چندین روز رفت تا به آن چشمه رسید. چند دانه مروارید برداشت. چند لحظه تو فکر رفت. گفت ای دل غافل سر چشمه این مرواریدها از کجاست؟ من باید بروم

سرچشمه‌اش را پیدا کنم. خلاصه رفت و رفت تا رسید به یک کوهی. دید این آب از یک کوهی درمی‌آد. اما بالای این آب یک دختری سرش را از تنش جدا کرده‌اند. سرش را پهلوی تنش گذاشته‌اند. قطره‌های خورش می‌ریزه تو آب. این قطره‌های خون به قدرت خدا تبدیل به مروارید می‌شه. سر را برداشت، گذاشت رو تن. دو رکعت نماز خواند. خدا را یاد کرد. از حکم خدا، دختر جان آمد تو قالبش. گفت: «تو کی هستی؟»

دختر گفت: «من مونس دیوام. از آدمیزاد هستم اما حالا مونس دیوام. شوهرم رفته شکار هفته - صبح سرم را از تن جدا می‌کنه، شب دوباره زنده می‌کنه.» دختر گفت «تو باید مرا نجات بدی» جوون گفت: «باشه من دوباره سر تو را از تن جدا می‌کنم وقتی شوهرت آمد و زنده‌ات کرد بگو شیشه عمر تو کجاست؟»

خلاصه مطلب تا اول مغرب که شوهرش از شکار برگشت نشستند و چیزی خوردند. دیو آمد. دختر گفت: «من خودم تنها هستم. انیس و مونسی ندارم. بگو شیشه عمرت کجاست؟» دیو گفت: «تو چیکار به شیشه عمر من داری؟»

دختر گفت: «چون انیس و مونس من است.»

دیو گفت: «این سنگ بزرگ را می‌بینی؟ شیشه عمر من زیر این است.» دختر پارچه‌ای خیس برداشت و به سراغ سنگ رفت و سنگ را تمیز کرد. دیو خنده‌ای کرد و گفت: «شوخی کردم. این تل<sup>(۱)</sup> را می‌بینی؟ زیر این تل یک سنگی است. زیر این سنگ یک تشتی است زیر این تشت یک شیشه است.» خلاصه خوابیدند تا صبح شد. جوون آمد و دوباره دختر را زنده کرد و با دختر شروع کردند به پیدا کردن شیشه. تا مغرب به تشت رسیدند و شیشه را پیدا کردند. دیو همان موقع آمد. جوبا پنهان شد. [دیو] گفت: «ای زن بو می‌آید. بوی آدمیزاد - جن و پریزاد می‌آید، باید بگویی کی اینجا است.» همسرش که اسمش مونس بود گفت: «من خودم از آدمیزادم. اما سرم را از تن جدا کرده بودی و چیزی ندیده‌ام.» جوبا از پشت سنگ بیرون آمد و گفت: «دیو این شیشه عمرت.» دیو با خشو<sup>(۲)</sup>اش و حيله شیشه عمرش را از جوبا گرفت. برد جایی بالا که هوا نباشد. دیو به جوبا گفت: «باید راستت کنم<sup>(۳)</sup> بزمنت زمین که تو زمین فرو بری.»

دیو جوبا را بلند کرد. بالای سرش برد. یک لحظه جوبا گفت: «یا خدا، دید شیشه عمر

دیو پیداست». دیو به جوبا گفت: «حالا زمین را می بینی؟»

جوبا گفت: «اگر همین اندازه ببری بالا زمین را نمی بینم» دیو او را بالاتر برد. جوبا دستش به شیشهٔ عمر دیو رسید آن را برداشت. دیو که دید دست جوبا به شیشهٔ عمرش رسیده خواست او را فریب بدهد.

جوبا گفت: «خیلی خوب اول مرا بگذار زمین. حالا برو روی آن تپه بایست.»  
دیو رفت آنجا- جوبا گفت: «حالا بدو بیا». دیو حرکت کرد. جوبا شیشه را زد زمین دیو مرد. جوبا گفت: «خب مونس تو زن من می شی یا نه؟»  
مونس گفت: «بله». گفت: «به شیر مادرت قسم بخور (چون قسم راست دیوها به شیر مادرشون است)».

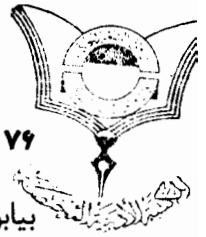
خلاصه حرکت کردند و رفتند تا رسیدند به قصر پادشاهی که گفته بود دونهٔ مروارید بیاور. نزدیک قصر که رسیدند جوبا گفت: «ای دل غافل من مروارید نیاوردم.»  
مونس گفت: «چرا رنگ چهره ات برگشته.»  
جوبا گفت: «پادشاه گفته هفت دانه مروارید بیاور و من یادم رفته. حالا گردنم را می زنه.»

مونس گفت: «تیغ نداری؟»

گفت: «چرا» یک تکه تیغ که قبلاً از قلندر گرفته بود باهاش بود. مونس تیغ را برداشت انگشتش را برید. هفت قطره خون از انگشتش ریخت. خونها تبدیل به هفت دانه مروارید شد. جوبا رفت مرواریدها را تحویل پادشاه داد. خب تا چند روز آنجا بود. باز قلندر را فرستادند سرش را اصلاح کند. قلندر دید یک زنی آورده بهتر از اولی.  
گفت: «ای قبلهٔ عالم چاره ای بیندیش. زنی آورده بهتر از اولی. این دو تا زن را بردار برای خودت. زن خودت بده به وزیر. زن وزیر بده به من.»

شاه گفت: «ای وزیر بی نظیر چاره ای بیندیش». زن دوم جوبا که مونس بود به جوبا گفته بود: «هیچوقت غمگین نباش. هر مطلبی که داشته باشی من برات برآورده می کنم.»

پادشاه به جوبا گفت: «باید بری یک تشت طلا بیاوری.» جوبا به مونس گفت. مونس یک نامه ای نوشت برای مادر دیو که این نامه از عروس خودت مونس است. مطلب جوبا را برآورده کن. جوبا نامه را برداشت، پشت در آبادی و رو در بیابان رفت و رفت تا به



بیابونه‌ای رسید. دید یک زنی نشسته و پستانهایش پشت سرش آویزان است. چند قطره شیر از پستانهای زن خورد و سلام کرد و نامه را به زن دیو داد و گفت نامه را بخوان. زن دیو آهی کشید و گفت: «اگر این نامه از مونس نبود جالا تو خلال دندان من بودی. حالا بگو مطلب چیست.» گفت: «مطلب من این است که یک تشت طلا از تو می‌خواهم.» گفت: «برو فلان کوه - یک چناری است، زیر چنار یک چشمه‌ای است. پشت یک سنگی بنشین، یک کبوتری می‌آید توی چشمه شنا می‌کند. همانطور که او شنا می‌کند سه تا کبوتر دیگر می‌آیند و کبوتر اول را اذیت می‌کنند. کبوتر اول می‌رود. آن سه کبوتر شنا می‌کنند و می‌روند. آن کبوتر اول دوباره می‌آید و شنا می‌کند. تو برو یکی از پرهای کبوتر را بردار هر مشکلی که داشته باشی برآورده می‌شود.»

خلاصه جوبا رفت و همه اتفاقات را دید. کبوتر اول دوباره برگشت. یکی از پرهای کبوتر را برداشت. پشت سنگ پنهان شد و لباس کبوتر را برداشت. کبوتر از آب بیرون آمد و دید لباسش نیست. گفت: «اگر از خودمان هستی که لباس مرا به من بده و اگر از آدمیزادی هر مطلبی داری برآورده می‌کنم.»

جوبا بلند شد. چشم‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: «یک مطلب دارم و آنهم اینکه تو زن من بشی.» این حرف که از دهان جوبا خارج شد کبوتر تکانی به خودش داد و دختر چهارده ساله‌ای شد.

کبوتر هم سوگند خورد. بر شیر مادرش. شد سومین همسر. خلاصه راه افتادند. تا رسیدند به نزدیک قصر پادشاه. جوبا یکدفعه یادش آمد گفت: «ای زن من یادم رفته تشت طلا را بیاورم و حالا پادشاه گردنم را می‌زند.»

این دختر یک سنگی برداشت. سنگ تبدیل به تشت طلا شد. به پادشاه دادند. باز قلندر را فرستادند. گفت: «ای قبله عالم یک زن دیگری آورده بهتر از او دوتا - چاره‌ای بیندیش.»

پادشاه گفت: «ای وزیر بی نظیر چاره‌ای بیندیش.»

وزیر گفت: «جوبا باید قصری بزند که بین زمین و آسمون باشد. یعنی پایه‌هایش روی زمین نباشد. بعد باید شیر کره<sup>(۱)</sup> اور باد<sup>(۱)</sup> برایم بیاوری.»

پادشاه به جوبا گفت: «باید قصری یک خشت از طلا یک خشت از نقره در عرض یک روز روی دریا بزنی».

جوبا رفت خانه و غمگین نشست. مونس گفت: «چه شده؟» جوبا گفت: «چیزهایی از من خواسته که دیگر انجامش غیر ممکن است. یک قصری که یک گز از سایر قصرهای عالم بلندتر باشد». مونس گفت: «این آسان است». بعد گفت تو برو سه روز فرصت بگیر. پادشاه فرصت داد. مونس گفت: «برو بازار دو تا طوطی بخر».

جوبا سه تا زن دارد. یکیش خوراک می‌پزه. دوتا دیگه کنار طوطی می‌نشینند. یکیش می‌گه وزیر سنگ - زن دوم به طوطی می‌گه وزیر گچ.

مونس به جوبا گفت: «به پادشاه بگو من هیچ شاگردی نمی‌خوام. جز وزیر بزرگتر که سنگ و گچ به دست من برسانند».

جوبا به پادشاه گفت. وزیر گفت: هیچکس نمی‌تواند قصری وسط زمین و آسمان بسازد. جوبا گفت: اگر وزیر نتوانست باید گردنش را بزنی. پادشاه قبول کرد. از آنطرف مونس و زن دیگر مدام به طوطی می‌گویند وزیر گچ. وزیر سنگ.

خلاصه روز سوم لشکر آمد و جارچی صدا زد: «هی حکیمان، هی بندگان زرین کمر، قصر پادشاه قرار است بوسیله دو بنا وسط زمین و آسمان ساخته شود». جوبا جلو - دختر اول که دختر شاه عباس بود، زن دوم که مونس بود و زن سوم طوطی‌ها را دست گرفتند و آمدند جلو. طوطی‌ها را رها کردند. طوطی‌ها رفتند توی آسمان. طوطی‌ها بالای سر وزیر ایستادند. طوطی اولی می‌گوید وزیر سنگ - طوطی دوم می‌گوید: گچ.

وزیر سنگ می‌اندازد. سنگ پائین می‌افتد. وزیر اعتراض می‌کند که طوطی نمی‌تواند سنگ را بگیرد. جوبا می‌گوید او به دست بناهای من برساند. آنوقت اعتراض کند. وزیر هر کاری کرد سنگ و گچ به دست طوطی‌ها نرسید. وزیر مغضوب شد. پادشاه گردن وزیر را زد.

تا اینکه روزی روزگاری گذشت. پادشاه هفت دختر داشت. یکی دیگر از آن وزیرها هفت پسر داشت. وزیر یک هندوانه برداشت جلوی پادشاه گذاشت و با چاقو زد توی آن. پادشاه گفت: «منظورت چیست؟»

وزیر گفت: «هندوانه که رسید باید چاقو بزنی، دختر که به سن بلوغ رسید باید شوهرش بدی».

پادشاه گفت: «درسته، من هفت تا دختر دارم تو هفت تا پسر هفت تا نارنج به دست دخترها می‌دهیم. هر دختر که هر نارنجی به سینه هر پسر زد زن او میشه». دختر کوچک ترنج را توی دست گرفته بود و نگاه می‌کرد. هر کی توی شهر بود، آنجا جمع شده بود. جوبا هم وسط جمعیت بود. دختر کوچک ترنج را زد تو سینه جوبا. وزیر گفت: «دختر اشتباه کرده، جوبا کنار پسر من ایستاده». پسر وزیر کنار جوبا ایستاده بود. دوباره ترنج را به دست دختر دادند. تا سه بار دختر ترنج را به سینه جوبا زد. پادشاه دخترش را عقد کرد و داد به جوبا. و گفت: «تو لایق پادشاهی هستی». تاج پادشاهی هم بر سر جوبا نهاد. منظورم این است که پیرمرد و پیرزنی که پسرشان را به بهای یک من جو فروختند. پسر به کجا رسید، کسی سرنوشت خودش را نمی‌داند.

راوی: عبدالحسین کلبی - ۳۷ ساله

روستای شنبه

### «انگشتر زنهامازون»

یه دختر سلطانی بود. یه روزی به یک شخص حمال گفت تو بیا مو بکن تو صندوق ببر سر بازار بفروش. اش گفت: سی چه. گفت: «کار دارم. برو بفروش. ارزون بگو. بگو یه بار خشار<sup>(۱)</sup> بارمه. نگوهم که چی بارمه. بار خشاری دارم بیست تومن. سی تومن. هر که بخره پشیمون. هر که نخره خوار و پشیمون». خب این حمال هم اومد این را بار قاطر کرد و اومد بازار. اینطرف، آنطرف: های باری دارم خشاری پشاری است. صد تومن. هر کی بخره پشیمون. هر کس نخره خوار و پشیمون. شخصی از او طرف در اومد گفت: «مو می خرم اش. بیارش به مو بده. اینهم پولت، وردار ببر تو خونه ما بذار». اش گفت: «باشه». این [مرد] بار صندوق برد خونه این شخص جوون. حالا این شخص جوون خودش و مادرش. شب که شد گفت: مادر، گفت: بله گفت: «بیو پوشن<sup>(۲)</sup> مو بردار ببر پهلوی او صندوقی که خریدم پهن کن». نصف شب که شد، دید صندوق دهنش باز شد و دختر تو صندوق دراومد و آستین ها بالا زد و کار خونه کرد و زُری<sup>(۳)</sup> خورد، اینطرف و اونطرف تا نصف شب که شد، باز اومد بره تو صندوق، مادر پسره بلند شد اش گفت: «ای دختر من کجا می خوای بری؟» اش گفت: «نه مو دیگه می خوام برم». گفت: «تو حالا بایست ببینم چه مطلبی داری. بیا پهلوی مو صحبت کن، ببینم از کجا میای. به کجا می شی<sup>(۴)</sup>».

برداشتند اومدند و جوون را هم از خواب بیدار کردند و نشستند دور هم تو اتاق و [دختر] صحبت کرد. اش گفت: بله مو دختر سلطانی هستم. یک شخصی می خواستم. می خواستم باهاش ازدواج کنم و قدرم بفهمه گفتم [مو بار قاطر کنند و داد بزنند] بار

۱- زباله - آشغال

۲- رختخواب

۳- زُر = اینطرف و آنطرف چرخیدن و رفتن

۴- می شی = می روی

خشاری بار قاطرن می‌دم صد تومن، هر که بخره پشیمون، هر که نخره خوارو پشیمون. این خوارو پشیمون معنا دارد. استادی که مو می‌خره می‌فهمه معنای این خوارو پشیمون چیه و تو مرا خریدی و تو هر کس باشی حالا مو باید با تو ازدواج کنم.

[پسر] اش گفت: «خیلی خب. خیلی هم درسته». و فردا رفتند قاضی آوردند و دختر عقد کردند و بساطی [برپا کردند] و انشست تو خونه این آدم. تا یک روزی [جوون] به مادرش گفت: مادر هیچ پولی قایم نکردی؟ می‌خوام برم بازار. اش گفت: بله. بیست تومن پول دارم. بیست تومن پول اش داد و رفت. تا دم بازار که رسید. دید یه آدمی کبوتر فروش می‌کند. اش گفت: عامو این کبوتر چقدر؟ اش گفت: بیست تومن. این کبوتر [را] خرید و برگشت خونه - دی اش گفت: تو چه خریدی؟ اش گفت: یه کبوتری خریدم. [مادرش] اش گفت: مادر مو پول دادم تا تو بری جنس سی مو بخری رفتی کبوتر خریدی؟ اش گفت: ها. امروز که گذشت و کبوتر تو خونه جا کرد. تا فردا صبح شد و گفت: مادر بیست تومن پول بده.

بیست تومن دیگه هم داد. رفت بازار تا یه آدمی ان یه گربه‌ای به دار بسته و [او را می‌زند] اش گفت: «عامو سی چه زحمت به گربه می‌دی؟ سی چه گربه کتک می‌زنی؟» [مرد] اش گفت: این گربه مال [به اندازه] بیست تومن ماست خورده. چی هام خراب کرده. اش گفت: «بیا این بیست تومن. گربه آزاد کن بدش به مو».

گربه هم برداشت آورد خونه - آب و نونی سی اش داد. تا یه روزی اش گفت: مادر دیگه هیچ پولی نیست؟ اش گفت: بله - دیگه هم هست. یه بیست تومن دیگه هم داد. رفت بازار تا یه تفنگی اش هاسود<sup>(۱)</sup> برگشت.

[مادر گفت]: چه خریدی؟ گفت «یه تفنگی خریدم». گفت: «خوب کاری کردی. گربه و کبوتر که به درد نمی‌خورد. این کار خوبی کردی.» [جوون] و ر داشت رفت. اینطرف و اونطرف. یه شکالی زد.<sup>(۲)</sup> یه روزی گفت: «مو می‌خوام برم یه شکال دوری. یه توشه‌ای بکن ما بریم». یه توشه‌ای اش و ر داشت و با [رفیقش] رفت. رفت تا به کوه بالایی رسیدند. تو اشکفت کوه که رسیدند همینطور اشکال زدند. دو تا سه تا اشکال زدند. و اُسودند<sup>(۳)</sup> برگشتند خونه. گفتند فردا هم می‌ریم کوه، رفیق اش نیومد. خودش تنها رفت. رفت تا

۲- شکاف.

۱- خرید - برداشت

۳- برداشتن.

رسید دم غاری دید دو تا مار دعوا می‌کنن. یه مار سیاه بزرگ بود. یه مار سفید. تفنگ انداخت و شلیک کرد مار سیاه را کشت. مار سفید و آمد تا یه دفعه دختر شاه پریون [است]. دختر شاه پریون اومد جلو و گفت: «ای دست شما درد نکنه و این غلام من بود و می‌خواست اذیت به مو بکنه و تو کار خوبی کردی که کشتیش. و الان بریم پهلوی پدرم انعام بگیریم.»

[جوون گفت]: «پدرت کجان؟» [دختر گفت]: «اینجا، نزدیکن. سلطان پریون هاست. و الان می‌ریم.» گفت: «چه انعامی به مو می‌ده؟» (دختر) اش گفت: «اونجا که رفتیم. تو بگو مو انعام می‌خوام از تو سلطان. انعام‌اش هم یک انگشتری است که می‌ذاره زیر زبونش درمی‌یاره سی تو می‌ده. و مو به تو می‌گم این انگشتر به چه درد می‌خوره. انگشتر زیر زبونت می‌ذاری و جاش شی<sup>(۱)</sup> زبونه و اسمش هم انگشتر زنها مازون! و هر مطلبی بخوای پنج دقیقه می‌رسی. بیشتر طول نمی‌ده قایم‌اش می‌کنی و کسی ای سر ازت نفهمه و انگشتر قیمتی است.» خب برداشت با دختر شاه پریون رفت تا رسیدند به قصر پدرش. تاها سلطان نشست و بساطی [پهن است]. سلام‌اش کرد و دختر سی پدرش گفت حال و حکایت همچنین [است].

[سلطان] گفت: «حالا بگو بیاد تا انعامش هر چه قدر زر می‌خواد بدمش.» اش گفت: «نه، مو انعام نمی‌خوام. فقط یه بهره‌ای از شما می‌خوام. یه انگشتری شی زبونت است.» او هم در آورد و داد دستش. خدا حافظ اش کرد حرکت کرد اومد تا رسید تو بیابونه. اش گفت تا مو یه امتحانی بکنم این انگشتر. راسته. دروغه. گفت «انگشتر زنها مازون اینجا مو گودالی پیداکنم که همه جور شکال به هم رسیدن. خوابیدن. ده تا پنج تا شش بزمن. یکدفعه دید تاها شکال‌ها خوسیدن.<sup>(۲)</sup> نک<sup>(۳)</sup> نمی‌خورن. با تفنگ چهار تا پنج تا زد و خُسک<sup>(۴)</sup> بُرید و [شکارها را] ریخت تو یه درختی. [و شاخه‌ها را روی آن گذاشت] اومد خونه به همون همساده‌اش گفت برو همونجایی که خودم با تو شکال زدیم. اونجا چند تا شکال زدم. برو برای بچه‌ات بردار.

[جوون آمد خانه و] گفت: زنک [زن] اش گفت: بله. اش گفت: «می‌خوام از این خونه بار کنم. بریم تو کوه و کمر. یه عمارتی بزیم.» اش گفت: «باشه. بزیم. اختیار دست تو [

۱- زیر.

۲- خوابیده‌اند.

۳- تکان.

۴- شاخه‌ای خشک.

است]. هر جا تو رفتی مو همراهت هستم.»

این آدم رفت تا پشت کوه و کمر به جایی پیدا کرد و گفت «ای انگشتر زن‌ها مازون اینجا به قصری پیدا بشه. از آسمون به قصری پیدا بشه و مو هم منزل بگیرم.» به مرتبه به قصری و بارگاه حاضر شد. خونه و بُنه و اثاث از اینجا [شهر] بار کردند [رفتند] تو پشت کوه و کمر. اونا که رفتند این کبوتر و گلی<sup>(۱)</sup> اینجا ماندند. تو این خونه‌های کهنه. تا به روزی به پیرزن دالویی. گفت «این آقا رفت اونجا. وضعش این گتی<sup>(۲)</sup> شد. این چیزی داره. این مهره داره. این مهره داره. این به چیز خوبی داره که همه چیز گیرش می‌یاد. برم دور زنک بگردم بلکه رازش پیدا کنم.» این پیرزن دالو رفت تاها. زنک خودش تو خونه تنه‌است و قصر و دستگاه و بارگاه خیلی قشنگن. مردک هم نیست. سلامی کرد و ها، بی‌بی چطوری و دستش وا بوسید و دورش زُر زُر<sup>(۳)</sup> خورد. [پیرزن گفت]: خودت تنهایی؟ بعداش گفت: آقام به چیز خوبی داره به تو نداده؟ [زن] اش گفت: نه، مو سراغ ندارم.»

اش گفت: «انگشتری قیمتی داره، مهره‌ای قیمتی داره، اما سی تو گفته یا نه؟» اش گفت: نه. اش گفت: «امشب که اومد سی‌ش بگو تا این انگشتر قیمتی و النگو قیمتی و مهره‌ها به تو بده.» پیرزن خدا حافظی کرد و رفت خونه‌اش. زن هم اونجا موند تا شوهرش اومد. حجت گرفت [گفت تو] انگشتر داری. تو چیزای قیمتی داری. مهره داری. [جوون] اش گفت: «والله، مو هیچی ندارم.»

[بالاخره] اش گفت: «والله دارم به انگشتر. زیر زبونمه و جاش هم تو نمی‌تونی نگه داری کنی و پامال می‌شه.» [زن] اش گفت «نه.» و جهل<sup>(۴)</sup> کرد و مردک هم انگشتر را در آورد و اش داد و گفت: «زیر زبونت بذار.» این هم نهاد. تا صُبا<sup>(۵)</sup>. مردک دوباره رفت اشکال. صبح دوباره این پیرزن دالو دم در رفت.

گفت: خا. چه وایی<sup>(۶)</sup> انگشتر گیر اومد؟ گفت: ها. یک انگشتری است و ماما چه انگشتر خوبی ان. گفت: «بده ببینم.» درش آورد و داد به پیرزن. پیرزن سیل<sup>(۷)</sup> اش کرد و

۲- بزرگی.

۴- قهر.

۶- چه شد.

۱- گریه.

۳- اینطرف آنطرف گشت.

۵- فردا.

۷- سیل کرد: نگاه کرد.

گفت «آخ اگر نیم ساعت دیگه رسیده بودم، انگشتر تو را می‌کشت و این انگشتر زهر الماس توشه که اگر زیر زبونت بذاری و این زهر بزنه به دلت تو می‌کشه. و اگر مو نیم ساعت دیگه رسیده بودم تو می‌مردی. پر مقنارت<sup>(۱)</sup> ببند. این به کار نمی‌خورد.»

پر دستمال‌اش بست و دوتا شون خوراک خوردند استراحت کردند تا زن به خواب رفت، پیرزن انگشتر را واز کرد. پسر دیوونه‌ای داشت حاضر شد داخل اتاق. تا پسر حاضر شد. اش گفت ای انگشتر زنها مازون قصر از اینجا حرکت کند بشه<sup>(۲)</sup> جزیره داس. قصر از اونجا حرکت کرد رفت تو جزیره داس. مردک از کوه حرکت کرد اومد تا قصری نیست. بارگاهی نیست. هیچی نیست. زانوش سست شد. همونجا زیر درخت خوابید. کبوتر حرکت کرد رو به آسمون. اومد دومن<sup>(۳)</sup>. گلی (گر به) اش گفت: چنه؟ گفت: قصر آقامون نیست. اش گفت: راست میگی؟ اش گفت: بله اش گفت: بریم بگردیم [پیداش کنیم]. اینطرف رفتند. اونطرف رفتند. اوطرف [رفتند]. تا آخرش زیر کناری پیدایش کردند. تا حال نداره. [جوون] نزدیکه بمیره. اندند<sup>(۴)</sup> دورش زُری<sup>(۵)</sup> خوردند. این [گر به] منگ مولونگی می‌کند. اش گفت: «نه، شما هم برین [دیگه] آزاد [هستین]. این زنک کار مو ساخت. اش مو کشت. و حالا شما هم برین.»

[گر به و کبوتر] گفتند: نه، تا ما قصر آقامون پیدا نکنیم جایی نمی‌ریم.

اش گفت: «اگر شما می‌تونین، خب برین. یه انگشتری مالِ مو بر<sup>(۶)</sup> همون پیرزنی که تو قصره. دور پیرزن زُر<sup>(۷)</sup> بخورین و اگه تونستین انگشتر پیدا کنین و سی مو بیارین.»

گلی و کبوتر حرکت کردند. اینجا بزن. اونجا بزن. گلی اش گفت: کبوتر؟ اش گفت: بله. اش گفت: اگر بتونی مو تا همونجا که قصر آقامون [ببری. (گلی) رو بال کبوتر نشست و رفتند. مغرب رسیدند تا جزیره داس. داخل شدند تاها. دختر و اونجا نشسته. پیرزن نشسته و پسر دیوونه هم اونجا نشسته. پیرزن هی پسرو [را] می‌فرسته برو پهلوی زنک بخوس<sup>(۸)</sup> زنک هم چند تا دار<sup>(۹)</sup> می‌زنه تو کمر این. و این هم بوابوا<sup>(۱۰)</sup> می‌کنه. و فریاد [می‌کنه] و کارشون شلوغی و دعواست.

۲- برود.

۴- آمدند.

۶- پیش - پهلوی

۸- بخواب

۱۰- بابا بابا

۱- مقنعه - مینار

۳- آمدند.

۵- به دور او گشتند.

۷- دورش بگردید

۹- چوب

نشستند و نگاه کردند. تا [زن] گفت: «ای گربه بزه<sup>(۱)</sup> تو کجا بودی؟. مو خودم بدبخت شدم، تو هم بدبخت کردم.» گربه اینجابدو، اونجا بدو. رفت تا شاه موش‌ها را پیدا کرد. شاه موش‌ها را گرفت. حکم کرد ای موش‌ها اگر سلطان تون می‌خواهید انگشتی مال مو پیش این پیرزنه، پیدایش کنید تا شاه تون ول بکنم. این موش‌ها تمام ریختند. این قصر و بارگاه را تکه تکه گشتند. چیزی پیدا نکردند. گفتند: بشیم موش دو پا پیدا کنیم. موش دو پا پیدا کردند. موش دو پا گفت: کیسه درمونی سی مو بیارین. اون قوطی که داخلش دوا و زنجبیل و فلفل و این داروها هست بیارین. اونوقت مو پیداش می‌کنم.» این‌ها رفتند گشتند. قوطی‌ها آوردند و موش دو پا دم‌اش [را] زد تو قوطی. بعد رفت و زد تو دماغ و دهن پیرزن. [پیرزن] و خُشِه<sup>(۲)</sup> کرد. انگشت از دهن پیرزن در افتاد. موش‌ها [انگشت] برداشتند و جستند. آوردند و دادند به گربه. گربه برداشت و با خوشحالی اومد کبوتر را هم پیدا کرد و اومدند به قصر و بارگاه رسیدند. [گربه] گفت مو تو قد و بال ات بنشین بریم پیش آقام. اما شرط کرد که «کبوتر اگر انگشت را انداختی دریا، سی مو بگو.» همین که رسیدند دریا انگشت از دهن کبوتر افتاد تو دریا. کبوتر هم سی گربه نگفت. وقتی رسیدند خشکی اش گفت حالا بیو پائین. [کبوتر] گفت همونجا که وسط دریا بودیم انگشت از دهن من تو دریا افتاده. [گربه] اش گفت: «واخ - حالا مواگر تو را بکشم، خودم که زنده هستم (مایه شرمندگی). حالا برو. انگشت با بدبختی پیدا کردم تو انداختیش تو دریا.» از این طرف دریا بگرد. از اونجا بگرد. تا رسیدند به جایی که دیدند هی ماهی می‌کشند بالا [یک ماهی دیدند] که شکمش سبز بود. اومد تو قد ماهی گرفت [این گربه]. رفت بیابون. شکمش شکافت. تا انگشت تو شکمش ان. واسود<sup>(۳)</sup> حرکت کرد خودش با کبوتر. اندند<sup>(۴)</sup> تا رسیدند به آقاشون. به آقاشون که رسیدند تا چشمای آقاشون کور شده. اش گفت: انگشت پیدا کردین؟ اینا انگشت نهادند تو دست آقا. گفت: «وای وای. مشکله خودش باشه.»

سیل اش کرد و گفت: «ای انگشت زن‌ها مازون اگه انگشت زن‌ها مازون هستی حال مو و چشمای مو درست بشه.» حالش از اول بهتر شد.

گفت: «ای بارک الله. دستتون درد نکنه.» صورت این گربه و کبوتر بوسید. گفت:

۱- مظلوم

۲- عطسه

۳- واسود

۴- اندند: آمدند

«دستتون درد نکنه. زحمت کشیدید. حالا بریم پای قصر.» رسیدند تا قصر. نیت کرد: «ای انگشتر زنهامازون قصر مو هرجا هست این جا حاضرش کن.»

قصر در عرض پنج دقیقه اوامد سرجاش نشست. اینطرف دوید سیل کرد. اوطرف دوید سیل کرد تاها بچه دیوونه پیرزن نشسته. زنک هم اونجا نشسته. اما خبر ندارن که او اوامده. یه مرتبه شمشیری پیدا کرد و اوامد داخل پیرزن حرکت کرد فرار کند. پیرزن کشت. رفت پسرش را هم کشت. رفت گفت ای زنک سی چه اینکار کردی؟

گفت: «خونه‌ام تش<sup>(۱)</sup> بگیره نفهمیدم همچین کاری کردم. تو سی مو نگفتی این انگشتر همچین چیزی است. تو گفتی این انگشتر به کارت نمی خوره. مواز کجا این را بفهمم. پیرزن دالو هم گول مو داد. قصر و بارگاه از اینجا حرکت کرد و رفت تو جزیره.»

اش گفت: «بارک‌الله. اگر دیده بودم این بچه دیوونه انگشت تو گرفته بود، خودت [را] هم می‌کشتم. اما فهمیدم که اوقات تلخه و زهره. و به این پسر دیوونه زدی تا فرار کرد، کاری با تو ندارم. حالا باکی نیست این دفعه گذشت.» اینجا دیگه نشستند عیش و نشاط و زندگی کردن همانطور که اونا به مطلب رسیدند، شما هم برسید.

راوی: هادی ذوالفقار ساز.

روستای شنبه

## شیرزاد پهلوان

یه شخصی بود. این تقریباً هر روز یه بار هیزم می آورد، می فروخت صد تومن، دویست تومن. یه روزی یه آدمی گفت: یه بار بزرگتر بیار. یه کوله بزرگتر بیار سی مو. مو بیشتر می رم.

پیرمرد رفت سر کوه<sup>(۱)</sup> خیزم<sup>(۲)</sup> جمع کرد. خیلی زیاد جمع کرد. هرچه می کرد، کوله نمی اومد بالا. راست نمی شد. نمی تونست کوله بکند. یک مرتبه دید یه شیری از اون طرف اومد. شیر گفت: «ای آدم همه خیزم های مو بردی. امروز می کشمت. یالا خیزم هات بریز و همراه مو بیا.»

[پیرمرد] بند و تبر و اسبابش را برداشت و همراه شیر رفت. رفت و رفت و رفت تا رسید به یک غاری. رفتند داخل غار. شیر گفت: تو باید با مو ازدواج کنی. مو ماده هستم، زن هستم. مرد ایش گفت: «مو نمی تونم. مو آدم هستم. مو باید برم محل مون.»

[شیر] گفت: «نه، هر چه بخوای به تو می دم. مو زر و زیور دارم، پول دارم. ماجرا نداشته باش<sup>(۳)</sup> و پول هم سی ات می دم و پهلوی مو باید یک هفته بمونی.»

[پیرمرد] یک هفته تو غار پهلوی شیر موند و بعد هم مشتی زر و زیور گرفت و برگشت رفت محل. شیر گفت: «چهل روز دیگه بیا. [آن] تل<sup>(۴)</sup> بلند [را] می بینی؟ مو اگر بچه درست کردم می دارم رو تل و رد دار و برو.» مرد برگشت خونه. پول و اشرفی بسیار آورده بود. زن و بچه هایش گفتند: «مردک تو که خیزم می آوردی، چه طور رفتی اشرفی آوردی. از کجا این ها را آوردی؟»

۲- هیزم

۴- تیه

۱- کوه

۳- نگران نباش

گفت: «زن تو کار نداشته باش. خدا کمک کرده گیرم اومده.»

خرج و مخارج کرد. خونه زد. ساختمون زد. مردم گفتند این که خیزم می آورد فروش می کرد، حالا از کجا همچین پولی گیرش اومده؟ تا بعد از چهل روز، اومد رو تلی، تا یه بچه لخت و کوچیکی نهاده. دست کرد خیزم هاش ورداشت و بچه را ول کرد و راه افتاد. بچه یک مرتبه راست شد.<sup>(۱)</sup>

دست کرد یه سنگی ورداشت. گفت: «اگر بوام<sup>(۲)</sup> نبود می زدم ات که بمیری. برگرد مو راست کن و همراه خودت ببر. مو اولاد تو هستم. مو را این جا ول می کنی؟»  
[پیرمرد] واگشت بچه اش را کوله کرد و برداشت و اومد. یک لباس برش کرد و اومدند تا رسیدند به یه جایی. دو سه تا بچه داشتند بازی می کردند.

[بچه شیر] ایش گفت: «مو هم بازی می دین؟» گفتند: «ها.» بچه کوچیکه سی بواش گفت؛ بذار مو برم یه چند ساعتی با این ها بازی کنم.

[پیرمرد] ایش گفت: «بریم خونه.» گفت: «نه، مو خودم می یام. خونه اتون را خودم بلدم.» این بچه شیر بود. زرنگ بود، رفت پیش بچه ها بازی کردن. از همه بچه ها بُرد. بچه ها اومدند سی این [بچه شیر] بزنند. حمله کردند به این. این بچه شیر بود. دو تا را به هم زد، دو تاش مردند. بچه پادشاه و بچه وزیر بود، اعلام شد که یه بچه لاغری اومد و بچه شاه و وزیر را کشت. کجا بود؟ [یک نفر] گفت: «تو راه.»

وزیر و پادشاه راه را گرفتند و اومدند تاها، یه بچه لخت و پرچلی<sup>(۳)</sup> زد و بچه شاه و وزیر را کشته. ایش گفت: «تو چه کاره هستی؟» ایش گفت: «مو رهگذرم بچه هات می خواستن مو را بکشن، مو هم سنگی انداختم و [آن ها] مردن.»

[پادشاه] ایش گفت: «حالا بیا بریم کاری ات نداریم.» بچه شیر را ور داشتند و با خودشون بردند منزل. تا دو سه روز که گذشت، شیرزاد گفت: «می فهمی چنن؟ مو اسمم شیرزاد پهلوان [است]. مو پهلوان هستم. هرکی زورش زیاده مو پامالش می کنم و قصر و بارگاه را می تونم خراب بکنم. هر کار سختی داری آسون می کنم. هر مطلبی داری مو برآورده می کنم. مو که اولاد تو را کشتم تلافی اش می کنم.»

پادشاه گفت: «یه پادشاهی است [که] زورش زیادتر از مو است و اذیت و آزار مو

می‌کنه. [شیرزاد] گفت: «صُبا<sup>(۱)</sup> می‌رم دُم<sup>(۲)</sup> قصرش و می‌گیرمش و پامالش می‌کنم.» صُبا صبح<sup>(۳)</sup> رفت تا یه پادشاهی بود، [شیرزاد پهلوان او را] دم قصرش گرفت و گردنش را شکوند و ورداشت و آوردش. برگشت خونه. پادشاه گفت: «یه آدمی دیگه هم هست، تو راه ایستاده، مثل عفritی است. نمی‌فهمم چنن و هر قافله‌ای که می‌ره، راهش را می‌گیره.»

شیرزاد پهلوان رفت و تو راه ایستاد و دو تا شمشیر زد و این را هم کشت، تا رسید و برگشت خونه. گفت: «دیگه چه مطلبی داری؟» گفت: «شب که خرمن بکشیم، یه جونداری<sup>(۴)</sup> [است] می‌یاد دست و پامون می‌بنده و همه غله‌ها را می‌بره.» گفت: «خب، امشب می‌ریم نشون ام بدین.»

رفتند خرمن بکشند دیدند که یک جونداری است و مثل آدم است. یک ریش داره، صد بغل<sup>(۵)</sup> ان. تا می‌یاد این ریش‌ها را درمی‌آورد و دست و پای مردم را می‌بنده و تمام غله‌ها و رمی‌داره و می‌ره. این تا رسید، شیرزاد دست و پاش را بست. یکی دیگه هم اومد دست و پای او را هم بست. یکی دیگه هم رسید، دست و پای او را هم بست. دست و پای هر سه تاش را بست و اش گفت: «حالا گندم‌ها را بکشین و باز کنین.» صبح این سه تا آدم را برد و رسوند دم قصر پادشاه و گفت: «پادشاه، این سه تا آدم که دیشب گرفتمشون، این‌ها مردم را پامال کردند.» این سه تا به شیرزاد گفتند: «آقا ما غلام تو هستیم و ما را نکش و هرجا تو بروی، ما آدم تو هستیم و برای تو فرمون می‌بریم.» این سه تا آدم جوندار شیرزاد را ول نمی‌کردند. اینجا برو، اونجا برو، برای شیرزاد خوار و بار کوله می‌کردند<sup>(۶)</sup>. همراه این شیرزاد پهلوان می‌رفتند. می‌رفتند این جا، می‌رفتند اونجا تا رسیدند به یه جایی. منزل کردند، گفتند حالا بریم اشکال<sup>(۷)</sup> هروقت می‌رفتند اشکال، یکیش سر منزل می‌موند، او سه تا می‌رفتن، تا اول ظهر که خوراک درست می‌کردند می‌دیدند یک عفritی می‌یاد، خوراک‌ها برمی‌داره و می‌ره. امروز و فردا [گذشت]. این‌ها یک به یک خوراک درست کردند و هی عفrit اومد گرفت و خوراک‌ها را برد. تا یک روز شیرزاد گفت

۱- فردا

۲- جلوی

۳- فردا صبح

۴- چانوری

۵- هست

۶- روی شانه‌اشان می‌گذاشتند و می‌آوردند.

۷- شکار

شما چگونه؟ خوراکی درست نمی‌کنین؟ شیرزاد خودش موند. خوراک‌اش که آماده شد دید تاها بله یه عفریتی اومد و حالا فهمید که این کار هر روزه این عفریته هست و دست و پای این‌ها را می‌بسته. عفریت تا رسید گفت یه تکه بده خودم بخورم یه تکه ببرم سی الله کرم.

[شیرزاد] یه تکه داد تا خودش خورد و یه تکه هم ببره سی الله کرم که یکدفعه دید عفریت ریش‌اش درآورد و خواست دست و پای شیرزاد پهلوان را ببندد.

شیرزاد پهلوان حمله کرد. یه شمشیر تو گردن‌اش زد. سرش رفت. تنش موند. شیرزاد دنبال سر رفت تا تو یه چاهی فرو رفته. برگشت و نشست و خوراک‌ها درست و راست کرد تا رفیق‌هاش انند<sup>(۱)</sup> گفتند حالا بیائید کمندی چیزی برداریم ببریم. یه جونداری است سرش تو چاه (است). بریم ببینیم چه خبرن و سرش دربیاریم، ببینیم چه کار می‌کنیم. اینا گفتند چه طوره؟ رفیق‌های شیرزاد کمند انداختند [اما] یکیشون تو چاه نرفتند. (شیرزاد) ایش گفت: حالا طناب بگیرین تا خودم بشم<sup>(۲)</sup>. شیرزاد را کردند تو چاه. کمند رسید ته چاه. سر جوندار رو زانوی دختر بود. شیرزاد گفت: «دختر؟»

دختر گفت: «بله». ایش گفت: «تو چرا تو این چاه اومدی؟» ایش گفت: «الان چهارده ساله این عفریت مو را از وطنم آورده تو این چاه. اما انگشتم نگرفته<sup>(۳)</sup>. الا سرش رو زانوم می‌ذاره و تا یه هفته خوابه، بعد می‌ره غذا برام می‌یاره. نمی‌تونم برم بالا، این چاه هفتاد بالا بلندی‌اش هست.

شیرزاد ایش گفت: «خوب حالا مو می‌خوام این سر را تکه تکه کنم و بکشمش». (دختر) گفت: «اگر بتونی [خوب است] اما اگر یه وقت بیدار بشه مو و تو را می‌کشه و حمله می‌کند». [شیرزاد] گفت: «مو می‌تونم». شمشیری جنبند و این را تکه تکه و پامال ایش کرد و پرتش کرد. اُسا<sup>(۴)</sup> کمندشون [را] فرستاد بالا. دختر ایش گفت: «حالا تو برو بالا». ایش گفت: «نه، تو برو بالا». دختر و اثاث‌های شیرزاد و عفریت [را که شیرزاد به غنیمت گرفته بود] بالا کرد. اُسا گفت: «حالا کمند بندازین». کمندشون را پایین فرستادند. شیرزاد [را] کشیدند تا تو دهنه چاه. رفیقاش زدند کمند را پاره کردند. شیرزاد [را] تو چاه انداختند. بعد اثاث‌ها را بار کردند و زن را هم بردند و رفتند، رفتند و رفتند.

شیرزاد تو چاه بود. عفرتی که اول قصه بود، آمد پایین و گفت: «مگه مو نگفتم احتیاط کن؟ حالا بریم.» حرکت کرد و تا تو قد چاه دستش را گرفت و بیرونش آورد. [عفرت] گفت: «حالا می‌فهمی چنن؟» گفت: «نه» ایش گفت: «این سه تا تکهٔ پر را می‌دهم. موقعی که می‌رسی یکیش را آتش می‌زنی. یه پیرمرد می‌شی. کولو کولو<sup>(۱)</sup> می‌کنی، می‌ری پهلوی این آدما، امتحانشون می‌کنی. اینا رفیقات هستن. حالا برو ببین چه دعوایی تو اینا [هست]. اول که رسیدی صلح و صفا [بین آن‌ها] می‌کنی، بعد می‌ری یل ترک<sup>(۲)</sup> و همون آدم جوون می‌شی. خودت می‌شی.» شیرزاد رفت تا به رفیقاش رسید و یکی از پرها را آتش زد و یه پیرمردی شد. رفت تا نزدیک رفیقاش رسید. دید دعوا می‌کنن. گفت: «سی چه دعوا می‌کنین؟» گفتند: «والا دعوای ما به خاطر اسباب و اثاث است، مو می‌گم دختر سی مو، اسباب و اثاث سی شما، اونا می‌گن نه.»

خب، این اومد و هرچه بود بهره کرد<sup>(۳)</sup> و پاره‌ای<sup>(۴)</sup> داد به اینا و پاره‌ای داد به آن یکی و رفت. اونا یه کمی یل تر<sup>(۵)</sup> رفتند و دوباره دعواشون شد. گفتند نه قبول نداریم. ما دختر می‌خوایم و اسباب و اثاث سی تو<sup>(۶)</sup>. یک مرتبه شیرزاد خودش شد و شمشیری کشید و گردن هر سه تا را زد. خودش موند و دختری و اسبابشون.

پر سومی هم تش<sup>(۷)</sup> زد. رسید پیش بواشون<sup>(۸)</sup> و با عیش و نشاط زندگانی [کردن]. همینطور که اینا به مطلب رسیدند، شما هم برسین.

راوی: هادی ذوالفقار ساز - ۵۹ ساله

روستای شنبه

۲- آن طرف‌تر

۴- قسمتی

۶- برای تو

۸- پدرشان

۱- خمیده، خمیده

۳- تقسیم کرد

۵- آن طرف‌تر

۷- آتش

## جوان

شخصی بود. یه روز به پدرش گفت: «بوا<sup>(۱)</sup> برای مو زن بگیر.» [پدر] ایش گفت: «بوا مو دستم نمی‌رسه. خرجی ندارم. زن نمی‌تونم سی تو بستونم<sup>(۲)</sup> چه کنم؟» [پسر] ایش گفت: «بوا از امروز تا هفت روز [دیگر] فرصت داری اگه زن سی مو نگرفتی مو فرار می‌کنم.»

[پدر] ایش گفت: «با خود تن. حالا فرار می‌کنی یا نه. مو نمی‌تونم.» بچه [جوان] چوبی گذاشت رو کولش و گفت: «مو رفتیم.» [پدر] گفت: «برو بسلامت. مو هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.» جوان این جا رفت، اونجا رفت. رفت شهرهای برازجون، کازرون، شیراز، یل ترک<sup>(۳)</sup>. یه شخصی جلوش وایید<sup>(۴)</sup>. جوان گفت: «یه فرمونی بده مو می‌برم. کاری، باری.» مرد ایش گفت: «بیا سی مو کار کن. بیا بر<sup>(۵)</sup> مو کار کن.»

[جوان] برداشت رفت خونه مرد. مرد گفت: «اول مو هفت شب مهمونت می‌کنم و هفت تا زن سی ات<sup>(۶)</sup> می‌گیرم، بعداً کار را شروع می‌کنیم.»

[جوان] ایش گفت: «باشه.» [مرد] تا هفت شو [جوان را] مهمون اش کرد. هفت تا عروسی سی اش گرفت. بعد از هفت شب گفت حالا یک گاو داریم، ورداریم بریم سی هیمه<sup>(۷)</sup>. [جوان] برداشت و با مردک رفتند سر کوه. سر کوه که رسیدند، مرد گفت: «عامو» جوان گفت: «بله.» ایش گفت: «مو می‌خوام ورزام<sup>(۸)</sup> را کارد بدم.» جوان ایش گفت: «سی چه؟ ما آندیم<sup>(۹)</sup> هیمه ورداریم.» گفت: «نه، مو می‌خوام گاو را کارد بدم.» صاحب گاو، گاو را

- |              |             |
|--------------|-------------|
| ۱- پدر       | ۲- بگیرم    |
| ۳- آن طرف‌تر | ۴- جلویش شد |
| ۵- پهلوی     | ۶- برای تو  |
| ۷- هیزم      | ۸- گاوم     |
| ۹- آندیم     |             |

خواباند و [آن را] کارد دارد. ایش گفت: «حالا کمک موکن تا پوستش دربیاریم. شروع کردند پوست درآوردن؛ نصف پوست را که درآوردند، مرد گفت: «عامو، تو سر بکن تو پوست گاو، بزن تو پوست گاو تا در بیاد.»

جوون سرش را کرد تو پوست گاو. مردک سوراخ پوست گاو [را] بست و با بند درختی محکم کرد. جوان ایش گفت: «ترو به خدا مواز پوست گاو در بیار. مواز بین بردی.» [مرد] ایش گفت: «مو رفتم. تو باید توی پوست گاو باشی.»

جوون هر چه التماس خدا و پیغمبر سی این آدم کرد، این بازش نکرد. مرد رفت. جوان تا هفت روز تو پوست گاو بود. سر هشت روز به حکم خدا پوست گاو ترکید. جوان از تو پوست گاو در اومد. دیگه مثل آدم نبود. جون ایش نیست. حال ایش نیست. بعد از هفت روز نه آب، نه خوراکی [خورده بود]. چه جونی داشت. اومد گفت بار خدایا یه گودالی گیرم بیاد تا مو تو گودال بمیرم.

همینطور کشان کشان از کوه اومد دُومن یه غاری جلوش اومد. رفت داخل، رفت داخل. یه مرتبه محلی پیدا و ابید<sup>(۱)</sup>. یه ساختمان پیدا و ابید. یه آبادی پیدا و ابید. دق الباب ایش کرد. پیرزن دالویی<sup>(۲)</sup> اومد. جوان ایش گفت: «تشنه مه، آب می خوام.» پیرزن گفت: «بیا داخل» رفت داخل و پیرزن آب آورد، شربتی درست کرد و جوون خورد. کمی حالش سر جا اومد. پیرزن گفت «چته؟» گفت: «گشنه مه. هفت روز خوراکی گیرم نیومده. آب گیرم نیومده. زندان بودم.»

پیرزن ایش برد تو بُن<sup>(۳)</sup> یه خونه‌ای قایم ایش کرد و گفت: «بچه‌های مو دیوان<sup>(۴)</sup>. هفت دیو که الان می آیند و مو باید تو را قایم بکنم. حالا که تو اول سلام کردی و اسم خدا آوردی، از دندون خودم حرومی و مو نمی خورمت، اما اونا و اویلان؛ و مو باید طرحی<sup>(۵)</sup> بکنم که از اونا ردت بکنم<sup>(۶)</sup>»

پیرزن جوون را برد و توی هفت خونه قایم ایش کرد. عصر شد. بچه‌ها آمدند. همین که داخل و ابیدن<sup>(۷)</sup>، گفتند: «دی.» گفت: «بله» گفتند: «بو می یاد. بو آدمیزاد می یاد. جن و

۲- پیرزن جادوگری

۴- هستند

۶- از دست آن‌ها جان سالم به در ببری

۱- پیدا شد

۳- ته

۵- نقشه‌ای

۷- داخل شدند

پری زاد می‌یاد. بگو [کجاست و گرنه] پدرت در می‌یاریم.»  
 پیرزن گفت: «مادر استراحت کنین. مواخبار سی تون<sup>(۱)</sup> می‌گم و اصلاً ماجراتون<sup>(۲)</sup> نباشه.» اینا که نشستند، پیرزن گفت: «مادر شما یه پسر عمو دارین، آمده احوالپرسی شما. حالا [اگه] می‌خواین بخورنیش، بخورنیش، نمی‌خواین، نخورین. اختیار خوتونه<sup>(۳)</sup>»

[پسرها] گفتند: «نه، ما پسر عامون را نمی‌خوریم. به به، ما آرزو داریم که بچه‌ عامون بیاد خونه‌مون.» آمدند. پیرزن رفت این جوون را از تو خونه در آورد، آورد حضور این بچه‌ها. این بچه‌ها ریختند سر این آدم. یکی پاش می‌بوسه. یکی دستش می‌بوسه. یکی سرش می‌بوسه. بُناکردن<sup>(۴)</sup> سر و پاش و دست و پاش [را] بوسیدن.  
 خیلی خوشحال شدند: «به به، پسر عامو آمده.»

[دیوها] گفتند: «مادر برو لباس بیار، لباس‌های قشنگ بیار. لباس‌های زرنگار بیار تا بپوشه.» لباس برش کردند. وضعش خوب کردند، کباب کردند. اشکال کردند<sup>(۵)</sup>. نشستند تا امروز، فردا. گفتند: «عامو ما می‌شیم<sup>(۶)</sup> اشکال. برای یک هفته اشکال می‌ریم.»  
 [بعد] سی<sup>(۷)</sup> مادرشون گفتند کلیل<sup>(۸)</sup> این خونه‌ها را بده دست بچه‌ عامومون<sup>(۹)</sup>، تا خونه‌ها را نگاه کنه، انبارها را نگاه کنه تا برای خودش دلش واز بشه<sup>(۱۰)</sup>».

اونا رفتند. جوون کلیدها دستش بود، رفت توی این انباری و اون انباری را [نگاه کرد] تا انباری آخری عفritی زنجیر به پاش بسته بود. عفrit ناله می‌داد.  
 عفrit ایش گفت: «ای جوون همی طور که خدا کمک به تو کرده، تو هم کمک به من کن. اگر توی این دنیا به هم رسیدیم به کارت می‌خورم<sup>(۱۱)</sup> و اگر این دنیا به هم نرسیدیم اون دنیا به هم می‌رسیم. محض خدا مو نجات هاده<sup>(۱۲)</sup>».

جوان ایش گفت: «چه بکنم.» عفrit ایش گفت: «مو به زنجیر هستم. زندان هستم. مو

۲- نگران نباشید

۴- شروع کردن

۶- می‌رویم

۸- کلید

۱۰- حوصله‌اش سر نرود

۱۲- بده

۱- برایتان

۳- تصمیم با خودتان است

۵- شکار کردند

۷- برای - به

۹- عمویمان

۱۱- کمکت می‌کنم

ول کن تا بشم<sup>(۱)</sup> جوان آمد و قید و بند را وازش کرد<sup>(۲)</sup>. دهن اتاق را هم وازش کرد.

عفریت را ول کرد. عفریت دست این آدم را وا بوسید و رفت.

جوون آمد بر ماما<sup>(۳)</sup>. گفت: «ماما؟» گفت: «بله» گفت: «ماما نفهمیدم یه جونداری تو اتاق بی<sup>(۴)</sup>. می‌خواستم آبش بدم. ول وایید<sup>(۵)</sup> و رفت.» [پیرزن] گفت: «قربونت بشوم، او دشمن عاموت بود. کار مو و تو تمام است. کار بدی کردی. حالا هر دو تامون را می‌کشن.» جوان خیلی غمگین وایید. تا عصر که پسرهای دیو آمدند، دیدند جوون خیلی غمگین این<sup>(۶)</sup>. گفتند: «عامو، چتن<sup>(۷)</sup> غمگینی؟ خسته نباشی.» جوون گفت: «مو خلاف کردم.» گفتند: «چه خلافی؟» گفت: «همین که رفتم تو اون اتاق یه عفریتی بود، ولش کردم. فرار کردم و از دستم در رفت. این خلاف مو.»

گفتند: «عامو. این فدای قدمت. به به. نه اینطور غصه بخوری. ما بعد از چند روز دیگه می‌گیریمش هیچ ماجرای نداشته باش.» برداشتند او شدند. جوون کمی خوشحال شد. کمی وضعش درست شد. روز آمد و روز رفت. چند مدتی گذشت. همین‌طور که جوون خودش<sup>(۸)</sup> توی قصر و بارگاه می‌گشت، دید سینه قبله هفت دختر سپی خودش می‌ره. رفت سرچشمه، عاشق شد. دختر کوچکی دنبال اینا بود. جوون عاشق کوچیکو<sup>(۹)</sup> شد. بچه‌های عاموش آمدند و گفتند عامو تو خیلی غصه می‌خوری، چه درد دلی داری؟ جوون گفت: «گفتار عیبی نداره. مو عاشقم.» گفتند: «کی است؟» گفت: «هفت دختر آمدند سرچشمه مو عاشق شدم.» گفتند: «این آسونه. یه درختی تو این کوه هست، برگ سبز و زردی داره. یه برگ می‌چینی، مشتی کنار تو دست می‌گیری، می‌ری سرچشمه، تا پنج روز، ده روز امتحان بکن. این برگ و کنارها تو دست بگیر و موقعی که اون دختر کوچیکه سی<sup>(۱۰)</sup> لباسا می‌یاد، برگ‌ها را روی زمین بریز. او تو [را] می‌بینه و شرط و شروطی همراهش<sup>(۱۱)</sup> بکن. ببین چه می‌گه و اگه قولت داد می‌ریم و او را برات می‌گیریم.» جوون شش، هفت روز می‌رفت و می‌اومد. صب تا پسین<sup>(۱۲)</sup> گرفتار بود. دید فایده‌ای

- |                  |               |
|------------------|---------------|
| ۱- بروم          | ۲- باز کرد    |
| ۳- پهلوی ننه دیو | ۴- بود        |
| ۵- رها شد        | ۶- است - هست  |
| ۷- چه شده        | ۸- برای خودش  |
| ۹- دختر کوچک     | ۱۰- برای      |
| ۱۱- با او        | ۱۲- صبح تا شب |

نداره. به عفریت‌ها گفت: «عامو اینطور سی مو فایده‌ای نداره. مُردم. عاجز شدم از رفتن و اومدن. هر روز می‌رم سرچشمه، چه بکنم. این کارِ مو انجام نمی‌گیرد.» عفریتِ ایش گفت: «نه عامو، امروز سه چهار تا اسب سوار می‌شیم، حمله می‌کنیم، می‌شیم و میاریمش. ما خیلی زرنگ هستیم.» بچه‌های عاموش حرکتِ ایشون کردن. خودش هم همراهشون رفت تا رسیدند، نشونی داد. گفت: همین دختر ایشون<sup>(۱)</sup>. رفتند تو خونه‌شون. دختر را دزدیدند و فرار کردند. مردم حمله کردند ولی به اینا نرسیدند. [برداشتند آمدند] گفتند: «اینهم زن برای تو.» خونه‌ای تحویل این دادند. تا بعد از پنج ده روز، رفتند اشکال. برگشتند تا دختر رفته خونه‌ی بواش<sup>(۲)</sup>.

بچه‌ی عاموش گفت: «ما که دیگه زورمون نمی‌رسه. ما دیگه نمی‌تونیم بشیم و یه طوری خودت برو. برو برگ همی درختکو بچین. برو کدخدای محلشون را پیدا کن، برو شکایت کن. بلکه بهت بده.» خا، رفت. اینجا برو، اونجا برو. تا از یه چوپونی پرس کرد<sup>(۳)</sup>. چوپون گفت: «این دختر کی ایشون<sup>(۴)</sup>؟» جوان نشونی داد. چوپون گفت: «کدخدای ما سلطان ابر و باد است.» جوان گفت: «به به، اگه این همون سلطان ابر و باد باشه، که دوست مو هست. کارِ مو درست است.» رفت و رفت، دُم دروازه‌ی سلطان ابر و باد که رسید، سلطان ابر و باد رو قصرش جوون را شناخت. فوری اومد جلوش صورتش وابوسید. دستش وابوسید. پاش وابوسید. ایش برد رو قصر و بارگاه. ایش گفت: «چه سختی ایشون<sup>(۵)</sup>، چه تنگی ایشون. هر مطلبی داری [بگو] مو پادشاه هستم.»

[جوان] ایش گفت: «مو یه زن گرفتم تو محل شما، نمی‌ایسته خونه‌م. فرار می‌کنه.» ایش گفت: «پوست کله‌ی پدرش درمیارم. الان حاضرش می‌کنم.» فوری آدمش رفت، همه‌ی خانواده را آورد. همه‌شون. همون خانواده جمله آمدند خونه‌ی سلطان ابر و باد. سلطان به دختر ایش گفت: «با این آدم که رفتی، مبادا فرار کنی. این برادر مو هست. نه تکنون بخوری. هر چه گفت، بگو چشم.» دختر گفت: «حالا که تو فرمایش می‌کنی، اختیاردار ما همه اوست.» قشنگ، پاکیزه خداحافظی ایش زد و این زن را سوار اسب کرد و رفت. زن را واسود<sup>(۶)</sup>، اومد خونه‌ی بچه‌ی عاموش. تو قصر و بارگاه بودند تا مدتی گذشت.

۱- پدش  
۲- کی هست  
۳- برداشت

۱- هست  
۳- سؤال کرد  
۵- هست

بچه‌های عفريت گفتند: «عامو؟ تو رنگت زرد اِنْ، چته؟» اِش گفت: «بابا، عاموجان موکمی غصه می‌خورم. بابام ايناً دپِرِنْ<sup>(۱)</sup>. دی‌ام<sup>(۲)</sup> ايناً دپِرِنْ يه کمی غصه برای دی و بوام می‌خورم.» اِش گفت: «اصلاً غصه نخور. صُباصبح<sup>(۳)</sup> می‌ری سینۀ این کوه بزرگ درختی هست، می‌چینی. يه بنده<sup>(۴)</sup> خیلی قوی هست می‌بینی، اسمش سيمرغ. می‌گی وطن. او در عرض پنج دقیقه می‌بردت تو وطن. روزی که می‌خوای برگردی، همین کار را می‌کنی. می‌ری برگ درخت می‌گیری. پرنده میاد و همراهش می‌یای. ماجرات نباشه<sup>(۵)</sup>. هرچه زر و زیور و اسباب می‌خوای، ببر سی بوات<sup>(۶)</sup>».

اسبابش جمع کرد. زیور و اشرفی کوله کرد و رفت سيمرغ را دید. گرفت تو بالاش نشست مغرب رسید خونه بواش. بواش کور شده [بود]، دی‌اش هم همینطور. تا دق الباب اِش کرد. گفتند: «کيه؟» اِش گفت: «مو، محمد.» اِش گفت: «تو کجا بیدی<sup>(۷)</sup>؟» جوون نشست و ماجرا را نقل کرد. طلا و اشرفی هم سی دی و بواش داد. تا چند روز گذشت. گفت: «بوا مو دیگه باید برگردم محل خانمم.» رفت برگ همو درخت را گرفت. سيمرغ اومد. رو بال سيمرغ نشستند رفتند تا بر پسرعموش. پسر عموش گفت: «بوا و دی‌ات بودند؟» گفت: «ها.»

خلاصه هرچه مال پسرعمویش بود و رداشتند و عیش و نشاط کردند و قصر و بارگاه زدند، همونطور که اونا به مطلبشون رسیدند، شما هم به مطلبتون برسین.

راوی: هادی ذوالفقار ساز

روستای شنبه

|               |              |
|---------------|--------------|
| ۱- دور هستند  | ۲- مادرم     |
| ۳- فردا صبح   | ۴- پرنده     |
| ۵- نگران نباش | ۶- برای پدرت |
| ۷- بودی       |              |

## حکایت نار یک منی

دو سلطان بودند که یکی هفت پسر داشت و دیگری یک دختر. آن هفت پسر شش تایشان از یک مادر بودند و هفتمی از مادر دیگری که کنیز بود. آن هفت پسر خواستار دخترعمویشان بودند اما عمو یک روز گفت هرکس که بتواند نار یک منی (۳ کیلوئی) بیاورد دختر مال اوست.

آن هفت برادر به راه افتادند و رفتند تا به یک دوراهی رسیدند. شش برادر از راهی که صاف و درست بود رفتند و برادر هفتمی از راهی که ناهموار بود. آن شش برادر به شهری رسیدند که سلطان قمارباز بود. آن شش برادر رفتند که قماربازی کنند. در بازی تمام ثروت و پول و دارائی اشان را باختند. بعد خودشان را هم باختند و مجبور شدند برای سلطان کشاورزی کنند. پسری که از راه دیگر رفته بود به پیرمردی رسید. پیرمرد گفت ای جوان از این راه مرو که بی راهه است. پسر پرسید چه کار باید بکنم؟ - گفت: «به غاری می رسی که در جلوی آن غار چاهی است که دو علامت سیاه و سفید داخل آن است. اگر خودت را روی علامت سفید بیندازی به دنیا می روی و اگر روی علامت سیاه بیندازی می میری.»

پسر راه افتاد و رفت تا به غار رسید. دید درست است دو علامت سفید و سیاه توی چاه که جلوی غار است پیدا است. پسر خودش را روی علامت سفید انداخت. یکدفعه دید هفت طبقه به زیرزمین رفت. موقعی که بلند شد خودش را کنار رودخانه ای در چمنزاری دید و دید که مردم دارند شخم می زنند. او بلند شد، پیش مردی رفت و گفت من گرسنه هستم، اگر چیزی دارید بدهید من بخورم. مرد گفت من نمی توانم گاو خیشام را رها کنم و بروم، زیرا در این بیشه شیری است که فوری می آید و گاو را

می‌خورد. پسر به کشاورز گفت: «من اینجا شخم می‌زنم شما بروید و برای من خوراک بیاورید» کشاورز رفت. یکدفعه پسر دید که شیر آمد. پسر کمین کرد و شیر را گرفت و بند خیش را به گردن او انداخت و شروع به شخم زدن کرد. وقتی کشاورز آمد خیلی حیرت کرد. پسر گفت برو و باز هم دانه‌های گندم بیاور. خلاصه زمین‌های زیادی را شخم زدند. بعد پسر شیر را آزاد کرد و با کشاورز به خانه رفت. کشاورز جریان را برای سلطان تعریف کرد. سلطان پسر را احضار کرد. بعد به پسر گفت اگر بتوانی شیر را بکشی من دخترم را به تو می‌دهم.

پسر باز هم کمین کرد و شیر را گرفت و کشت. سلطان هم دخترش را به او داد. پسر دختر را برداشت که از آن شهر برود. سلطان گفت همین جا پهلوی خودم بمان. اما پسر گفت: «نه من باید بروم و نار یک منی را واجورم»<sup>(۱)</sup>. پس دختر را برداشت و راه افتاد. رفتند و رفتند تا به شهری رسیدند که همه سیاهپوش بودند. آن‌ها خیلی حیرت کردند تا به پیرزنی رسیدند که جلوی خانه‌اش ایستاده بود. پسر به پیرزن مقداری اشرفی داد تا به آن‌ها جا و غذا بدهد. شب وقتی غدایشان را خوردند پسر از پیرزن قضیه را پرسید. پیرزن گفت: «در این شهر اژدهای بزرگ و سیاهی است که راه چشمه را بسته و همراه یک دختر به او می‌دهیم. وقتی او به طرف دختر حمله می‌کند کمی آب به طرف شهر راه می‌افتد و حالا قرعه به اسم دختر پادشاه افتاده» پسر گفت: «ای ننه راه چشمه و اژدها را به من نشان بدهید».

پیرزن گفت: «جلوی آن تنگه سیاه است» پسر رفت تا به تنگه سیاه رسید. دید بله درست است. اژدها خوابیده و دختر منتظر است اژدها بیدار شود و او را بخورد. پسر به دختر گفت نترس. من همراهت هستم. بعد کنار دختر نشست و منتظر ماند. بعد از مدتی پسر خوابش گرفت. سرش را روی زانوی دختر گذاشت و خوابید. اژدها بیدار شد و به طرف دختر آمد. دختر از طرفی دلش نمی‌آمد پسر را بیدار کند و از طرف دیگر مثل بید می‌لرزید. بعد شروع کرد به گریه کردن. اشک‌هایش قطره قطره از صورتش چکید. یک قطره روی صورت پسر افتاد پسر بیدار شد و دید اژدها دارد تنوره‌کشان نزدیک می‌شود. بلند شد و با شمشیرش سر اژدها را برید و او را کشت.

سلطان دید دخترش با یک پسر می آید. دختر نزدیک شد و جریان را تعریف کرد. سلطان که از زنده ماندن دخترش خیلی خوشحال بود، دختر را به پسر داد. پسر دختر را به زنی گرفت و فردا صبح با زن قبلی اش و این یکی زن اش بلند شد که راه بیافتد و از آنجا برود. سلطان اصرار زیادی کرد که پسر آنجا بماند. اما پسر گفت من باید بروم و نار یک منی را به دست بیاورم. بعد با پیرزن خدا حافظی کردند. پیرزن گفت: «شوهرم برایم تعریف کرد که این راه برو، مرو است و در ده فرسخی این راه دیوی است که سنگ انداختن<sup>(۱)</sup> او اندازه یک سنگ آسیاب است و روی تپه ای منزلش می باشد و زمانی که کسی بخواهد نزدیک او شود آدم را می کشد.»

پسر قبول نکرد و با زن هایش از همان راه رفت. تا اینکه به نزدیک تپه رسیدند. یکدفعه دیدند سنگی به اندازه سنگ آسیاب نزدیکشان افتاد. فهمیدند کار، کار دیو است. پسر سنگ آسیاب را برداشت و به طرف دیو پرت کرد. دیو که دید یکی هم زور خودش پیدا شده دیگر به پسر کاری نکرد. نزدیک شد و سلام کرد. پسر جواب سلامش را داد. دیو برای اینکه پسر از آنجا برود به او یک کره اسب ابر و باد (آور و باد = کره اسبی که نیمی حیوان نیمی جن است) داد. بعد پسر گفت: «من یک مطلبی دارم، من نار یک منی می خواهم که ۳ کیلو گرم وزن اش باشد.» دیو گفت: «از همین راه که بروی به جنگل سرسبز و بزرگی می رسی. آنجا اول جنگل یک بز کوهی شکار می کنی، وارد جنگل که شدی گوشت را به جانوران می دهی تا تو را اذیت نکنند. بعد از آنجا می روی تا به قصر دختر شاه پریون می رسی. آنجا یک باغ است که پر است از انار. باید حتماً با چوب انار بچینی، اگر با دست بچینی انار می گوید؛ آدمیزاد چید. ولی اگر با چوب بچینی، انار می گوید؛ چوب چید. دختر می پرسد؛ کی چید؟ انار می گوید؛ چوب چید.

خلاصه پسر راه افتاد و رفت. اول یک بز کوهی شکار کرد و گوشتش را تکه تکه توی جنگل انداخت تا حیوانات اذیتش نکنند. بعد رفت تا به قصر دختر شاه پریون رسید. پسر سه شب پشت سرهم به باغ رفت و با چوب انار چید. دختر هم متوجه نمی شد کی می آید و انار می چیند. هر چه از انار می پرسید؛ کی چید. انار می گفت؛ چوب چید. تا اینکه شب سوم دختر انگشتش را برید و نمک زد تا بیدار بماند. بعد پشت درختی

منتظر نشست. دید پسر زیبایی آمد و انار چید. دختر عاشق پسر شد. از پشت درخت بیرون آمد و به پسر گفت حالا که تو انارهای مرا چیدی باید با من ازدواج کنی. پسر هم دختر شاه پریون را گرفت. بلاخره پسر با کمک کره ابر و باد و دختر شاه پریون همراه با سایر زن‌هایش به روی زمین آمد. همینطور رفتند و رفتند تا به شهری رسیدند که سلطان‌اش قمارباز بود. پسر متوجه شد برادرهایش نوکر شاه شده‌اند. پسر با سلطان بازی کرد و او را شکست داد و تمام دارائی سلطان و برادرانش را توی بازی به دست آورد، همینطور شش دختر. [را هم به دست آورد] خلاصه این‌ها راه افتادند. برادرها برادر کوچکشان را نشناختند. پسر خودش را معرفی کرد. رفتند تا به چاهی رسیدند. برادرها گفتند این نمی‌شود که همه چیز نصیب برادر کوچکترمان باشد بیائید سر به نیست‌اش کنیم. بعد گفتند تشنه‌ایم. برادر کوچکتر طناب به ق‌د‌اش (کمرش) بست و توی چاه رفت. برادرها زودی بلند شدند و طناب را بردند. بعد هم همه چیز را برداشتند و راه افتادند. دختر شاه پریون که از چشم‌ها غایب بود توانست فرار کند. دختر به سراغ پسر آمد و او را نجات داد. پسر یک موی اسب ابر و باد را آتش زد. اسب حاضر شد و او را با خودش به شهرش برد. از آن طرف آن شش برادر به قصر پدرشان رسیدند و به پدرشان گفتند که از برادرشان خبری ندارند. پسر همراه با اسب ابر و باد به شهر خودش رسید. دختر شاه پریون برایش قصر بزرگی که حتی از قصر شاه هم بزرگتر بود ساخت. بعد جوان آنجا با زن‌هایش زندگی کرد. بعد از مدتی شاه خبرچین فرستاد برود ببیند این آدم کیست. خبر به شاه می‌برند که این پسر است. شاه نزد پسرش رفت و او قضیه را برای پدرش تعریف کرد. پادشاه آن شش پسر را از خانه بیرون کرد و دختر عمو به عقد برادر کوچکتر درآمد.

راوی: هادی ذوالفقار ساز - ۵۹ ساله - کشاورز

روستای شنبه

### نصیب قسمت

یه پیرمردی بوده. فقیر بوده و خار می کشیده، می رفته می فروخته. زنش هم حامله بوده. یه تجاری می یاد شو<sup>(۱)</sup> پشت خونه اش قافله می اندازه. همون جا می خوسه<sup>(۲)</sup>. این زنک (زن مرد خارکش) شو بچه ای درست می کنه. یه پسری. پیرمردی می یاد اونجا. پادشاه می گه: «تو کی هستی، کجا رفتی؟» می گه: «مو نصیب قسمت می نویسم.» می گه «خوب تو چه نوشتی؟» می گه: «زن تو آن جا (توی شهر خودش) یه دختری درست کرده و این زن خارکش هم یه پسری درست کرده. مو حالا اومدم پیشونی این [پسر] نوشتم که دختر تو زن این بشه.» [پادشاه] می گه: «دختر مو زن این خارکش بشه؟» [پادشاه فکر می کند] می گه حالا مو چه کار کنم که بچه را از این خارکش وردارم که نیاد دختر مو ورداره؟ پادشاه می یاد پیش پیرمرد. می گه پیرمرد؟ زن تو دوش (دیشب) بچه ای درست کرده و تو بیو<sup>(۳)</sup> به مو بفروزش. اینقدر هم پول می دیمش<sup>(۴)</sup>. [پیرمرد به زنش] می گه: «زنک بیو بفروشمش. صدهزار تومان می خواد بدتمون. (به ما بدهد) زنک می گه: «حالا ما بچه مون را بفروشیم؟» [پیرمرد] می گه: «ها، دوباره سی خومون<sup>(۵)</sup> درست می کنیم.»

می یان این پسر [را] می دن سی پادشاه صدهزار تومن. تجار می یاد به نوکرش می گه این پسر وامی سونی<sup>(۶)</sup> می ری تنگ آقا<sup>(۷)</sup> سرش می بُری<sup>(۸)</sup> و خونس می کنی تو شیشه

۱- شب

۲- می خوابد

۳- بیا

۴- به او می دهیم.

۵- برای خودمان

۶- برمی داری

۷- دزهای به اسم آقا

۸- می بُری

برای مو می‌یاری.

[نوکر] میگه: «مو چه بکنم خدایا؟» این پسر را می‌دن دست نوکر. نوکر ورمی‌داره می‌ره. حالا دلش هم نمی‌یاد (که بچه را بکشد) وقتی می‌خواد سرش را ببره [بچه] یه لبخندی می‌زنه. میگه مو چه کار بکنم [یعنی] باید سر این بچه را ببرم؟ می‌ره می‌گرده یه کبوتری میگیره، می‌کشه و خورش میکنه تو شیشه. سنگ می‌ذاره کنار هم یه گودال درست میشه و بچه می‌ذاره توش و سر کبوتر می‌بره و ورمی‌داره می‌ره پیش پادشاه. [پادشاه] میگه: کشتی؟ میگه: ها. [پادشاه - تاجر] بار می‌کنه و می‌ره. پیرمرد می‌ره سی خار. مثل هرروز که می‌رفته سی خار. خار که می‌بره، می‌بینه صدای ونگ ونگ بچه‌ای می‌یاد. می‌ره سنگ پس و پیش می‌کنه تاها یه بچه‌ای هست. میگه شکر خدا مو دوش یه بچه‌ای گیرم اومد فروختمش، حالا خدا در عوض بچه‌ای به مو داد. هیچی. میگیره تو بغلش و ورمی‌داره می‌یاد میگه زنک ما دوش بچه‌مون فروختم خدا امروز یه بچه‌ای دیگه به ما داد. بیا زن. همین بچیکوگت<sup>(۱)</sup> بکن جای بچه‌مون. می‌گن خدا را شکر. حالا یه بچه‌ای هم گیرمون اومد.

بچه‌گت می‌کنند. یه جوان پاک و پاکیزه‌ای می‌شه. بعد از ده پونزده سال دیگه پادشاه گذارش اونجا می‌افتد. همون مسیر. می‌یاد اونجا. دوباره همون جا بار می‌اندازه. می‌بینه تا یه جوون خیلی قشنگ خوش هیכלی تو حیاط می‌گرده. می‌گه عجب. می‌گه پیرمرد این بچه مال کیه؟ می‌گه این مال خودمه. می‌گه تو کجا گيرت اومده؟ می‌گه ما بچه‌امون به تو فروختم وقتی رفتیم سی<sup>(۲)</sup> خار خدا یه بچه‌ای به ما داد. تاجر می‌یاد سی غلومش می‌گه: پس تو این بچه را نکشتیش؟ گفت: بله کشتمش. گفت: نه تو نکشتیش. تاجر دعواش کرد. تا نوکر گفت حقیقت اینکه بچه یک لبخندی زد و مو دلم نیومد که بکشمش. بچه [را] همون جا نهادم و یه کبوتری کشتم و خون‌اش سی تو آوردم.

- خدایا مو چه بکنم؟ مو می‌خواستم این بکشم که طبق نصیب و قسمت و پیشونی نوشت دخترم [را] نخواهم بدم سی این. می‌گه حالا چه کاری بکنم که این بچه را نیست بکنم. می‌یاد یه نامه‌ای می‌نویسه سی بچه‌اش می‌ده دست جوون. توش می‌نویسه تا

این جوون رسید، گردنش بزنین. جوون می‌ره. جوون خیلی هیکل‌دار و پاک و پاکیزه‌ای بود. می‌ره تا کسی [در خانه] نیست. ظهرِ گرما بوده، کسی نبوده می‌گیره تو لنگ [در] دروازه می‌خوابد. اون نامه هم تو کلاه‌اش بوده. همین طور که خوابیده بود، دختر [تاجر] می‌بینه که یه جوون قشنگی خوابیده و یه نامه‌ای هم تو کلاه‌اشه. یواش نامه ورمی‌داره و سیل<sup>(۱)</sup> می‌کنه که باباش نوشته این جوون که اومد گردنش بزنیند. دختر عاشق پسر می‌شه. یه نامه‌ای می‌نویسه که وقتی این جوون رسید دختر عقد می‌کنین و سی جوون می‌دین. نامه [قبل]ی هم تکه تکه می‌کنه و می‌ریزه. کاکاش<sup>(۲)</sup> اینا می‌یان. جوون بیدار می‌شه. می‌گن خب چه خیری‌ات<sup>(۳)</sup> هست؟ جوون می‌گه باباتون این نامه [را] داده و گفته بدم سی شما. نامه باز می‌کنن تاها. نوشته با رسیدن این جوون دختر [به او] می‌دین، عروسی هفت روز و هفت شو<sup>(۴)</sup> هم سی‌اش<sup>(۵)</sup> می‌گیرین تا مو بیام.

هیچی. اینا می‌یان می‌گن بابامون گفته، مگه ما می‌تونیم که [این کار را] نکنیم. می‌یان فوری دختر [را] عقد می‌کنن و یه عروسی هفت روز و هفت شو می‌کنن و دختر [را] می‌دن [به] این جوون. بابا می‌یاد. می‌بینه تاها. می‌بینه جوون نشسته. می‌گه این کیه؟ می‌گن خب این دوماست.

- این دوما - مین؟<sup>(۶)</sup>

می‌گن خودت گفتی که دختر سی‌اش بدیم عروسی هفت روز، هفت شو بکنیم. می‌گه «خدا، خونه مو آتش بگیره. مو گفته بودم بکشینش. شما [به او] دختر دادین؟ شما نمی‌فهمین باباش کیه؟ باباش یه خارکش بدبختی‌یه.» گفتن خلاصه خودت گفتی. چیزی که خودت گفتی ما نمی‌تونستیم امر تو [را] اجرا نکنیم. می‌گه حالا مو چه بکنم، بزمن این را نیست بکنم. صبح که میشه می‌گه دوما بره سی نون. تاجر می‌ره سی نانوا می‌گه که هرکی از خونواده ما اومد بندازش تو تنور و نیستش کن. می‌خواد دوما بفرسته سی نون. دوما می‌یاد بره سی نون؛ بچه می‌گه نه، واگرد، تو غریبی اینجا. تو دوما ما هستی. مو خودم می‌رم. می‌گه خب برو. می‌ره نانوا. نانوا [او را] می‌زند تو تنور. او را می‌سوزاند. [تاجر] می‌بینه تا این دوما [تو خانه] می‌گرده، می‌گه این نرفته سی نون؟

۱- نگاه می‌کند

۲- برادرهایش

۳- چه بیماری داری؟ چه حاجتی داری؟

۴- شب

۵- برایش

۶- داماد من است.

[یکی از افراد خانواده] میگه: نه این بره سی نون؟ زشته. تاجر گفت خونه‌ام سوخت. بدوین. اومدند تا بچه [پسر] سوخته. فردا می‌شه. میگه خوب یالله برو سر قصابی گوشت سی مو بگیر. بچه [داماد] می‌خواد بره قصابی. زن تاجر میگه نه او نره خودم می‌رم. این غریبه است. بره سی ما گوشت بیاره؟ [قبلاً] تاجر هم رفته بود و سی قصاب گفته بود از خانواده ما هرکی اومد سرش [را] بترین. این زنک می‌ره قصابی گوشت بیاره تا می‌رسه، سرش [را] می‌بزن<sup>(۱)</sup>. پادشاه سیل<sup>(۲)</sup> می‌کنه. می‌گه: «کودی اتون<sup>(۳)</sup>» میگه رفته قصابی. میگه خونه مو خراب [شد].

حالا دختر و یه خواهر دیگه‌ای [هم] داشته. فردا دوماد [را] می‌خوان بفرستند سی<sup>(۴)</sup> نون<sup>(۵)</sup> دختر و میگه: «نه مو خودم می‌رم.» این هم می‌ره دوباره می‌زننش تو تنور. حالا خودش [تاجر] می‌مونه و دختر و دوماد. [تاجر] میگه: حالا مو چه بکنم با این دوماد که از بین ببرمش؟ می‌ره سی یکی میگه شب بیا تو خونه ما. دو نفر که بر<sup>(۶)</sup> هم خوابیده‌ن بزن مرد [را] بکش. دختر می‌فهمه. شوکه خوابیده بودن از بر شوهرش پایین می‌یاد و بر پدرش می‌خوابد. او طرف [مرد] از صحرا می‌یاد، سیل می‌کنه تو این خونه - تو او خونه - تا تو این خونه دو نفر بر هم خوابیدن. می‌زنه بابا [را] می‌کشه. پادشاه هم کشته می‌شه. دی<sup>(۷)</sup> هم کشته می‌شه. کاکا هم کشته می‌شه. مال و ثروت و روزگار و شاهی همه گیر این بچه خارکش می‌یاد. این دیگه جانشین این پادشاه می‌شه.

راوی: بلقیس مختاری - ۴۵ ساله

روستای فاریاب

۲- نگاه می‌کند.

۴- برای

۶- پهلوی

۱- می‌بزند

۳- کو مادر تون؟

۵- نان

۷- مادر

## میرشکار

یه شخصی بود، رحمت خدا رفت. زنش حامله بود. گذشت تا [بچه‌اش را] درست کرد. یه پسری گیرش اومد. پسر بزرگ شد [یک روز رفت پیش مادرش] گفت: «کاسبی بوام<sup>(۱)</sup> چه بوده؟»

- بوات کاسبیش کجا بود؟ بوات دنبال گاو بود.

- دنبال گاو بوده؟ خب مو هم می‌رم دنبال گاو.

[پسر] رفت دنبال گاو. به صاحب گاوها گفت: «نصف کرایه مو چند میشه؟ اگه مو دنبال گاوها رفتم، چقدر چیز سی مو می‌دین؟» [مرد] اش گفت: «هر کُمتا<sup>(۲)</sup> شاخ نداشتن [یا] شاخشون شکست، [آن] شاخ سی خودت.»

پسر رفت. امروز، فردا. پس صُبا<sup>(۳)</sup>. یکی از شاخ‌های گاوها نشکست. [پسر] اومد چماقی دست گرفت همه شاخ گاوها اش شکند. مردم برگشتند تا شاخ همه گاوها شکسته [است]. [مردم گفتند]: «خونه‌ات تَش<sup>(۴)</sup> بگیره، [برای چه] هم چی کاری کردی؟ زدی شاخ همه گاوها [را] شکندی؟» [پسر] برگشت پیش مادرش. اش گفت: «مادر. راستش را بگو. کاسبی بوام چه بوده؟ مو که رفتم دنبال گاوها [ولی چون بلد نبودم] امروز می‌خواستن مو [را] بکشند. شاخ همه گاوها را شکندم.»

[مادر] اش گفت: «کاسبی بوات یه تفنگ و تیر [بود]. بعد از مردنش مو تفنگ اش [را] دار کردم<sup>(۵)</sup>، آویزونه. برای شکال<sup>(۶)</sup> می‌رفت. شکال می‌زد، می‌برد می‌فروخت و نون

۲- هر کدماشان

۳- آتش

۶- شکار کردن

۱- پدرم

۳- پس فردا

۵- به بند آویزان کردم

درمی آورد. [پسر] ایش گفت: «خا»<sup>(۱)</sup>. موهم همین کار را می‌کنم.» رفت و شکال زد و اومد. وزیر گفت: «چه می‌کنی؟ کجا اشکال می‌زنی؟» گفت: «تو کوه.» وزیر گفت: «سر و کله این شکال [را] به مو بده.» [پسر] ایش گفت: «نه نمیدم. ایت نمی‌دم.» [وزیر] کینه کرد. تا دو سه بار گفت پسر هیچی ندادش. زن شاه مریض شد. وزیر ایش گفت: «پادشاه، این می‌ره شکار همه دارویی بلده [می‌شناسه] تو کوه‌ها می‌گرده - بگو دارو بیاره زنت بخوره خوب بشه.» پسر گفت: «پُرس کن»<sup>(۲)</sup> چه دارویی خوبن. مو چه می‌دونم.

وزیر رفت پیش پیرزن دالویی و گفت: «یه دارویی سخت بگو - یه میرشکاری است می‌خوام نابودش کنم. برای زن پادشاه یه دارویی بگو که پیدا نشه. می‌خوام این آدم نابود بشه.» [پیرزن دالو] ایش گفت: «می‌فهمی چنن. بگو شیر شیر و پوست جوندار سیاه پیدا کن. اینا داروش این. اینا خیلی خوبن.»

وزیر رفت به پادشاه گفت. پادشاه گفت از کجا پیدا کنیم؟ وزیر گفت: «همین میرشکار که می‌ره شکار می‌زنه پیدا می‌کنه.» آدم رفت دنبال پسر و گفت پادشاه کارت داره [پسر] اومد و رفت پیش پادشاه و گفت: «چه کاری داری؟» پادشاه گفت: «یه دارویی پیدا کن و بیار. اگر تاشش روز یا هفت روز [دیگر] پیدا نکردی می‌کشیمت. میرشکار برگشت پیش مادرش و گفت: «مادر؟» گفت: «بله.» ایش گفت: «پادشاه گفته برو پوست جونداری بیار - مو از کجا اینا را پیدا کنم؟» [مادر] ایش گفت: «مادر، برو به پادشاه بگو که صد هزار تومان از خزانه وزیر سی مو بده تا برات بیارم.»

رفت پیش پادشاه و گفت: «پادشاه؟ باید، پشت شتر بار خوراکی بار کنی، از گندم، جو، برنج از همه چی - درف و دول»<sup>(۳)</sup> و همه چی - از خونه وزیر بار کنی. صد هزار تومان هم از خزانه وزیر بدی تا مو برم هم چی کاری کنم.» [پادشاه] گفت: «باشه.» [پسر] اومد و رفت پیش مادرش. گفت: «چه بکنم؟» [مادر] گفت: «اول برو گازوئیل بار شتر می‌کنی و شوخ [شوخی] درختی است که به کمر شتر می‌زنن تا زخم شتر خوب بشه [این می‌یاری. تو دله»<sup>(۴)</sup> می‌کنی. بار شتر می‌کنی. می‌یاری خونه تا آرا»<sup>(۵)</sup> بدمت، اول بری جوندار سیاه بیاری.»

۲- سؤال کن

۴- قوطی حلبی

۱- خب

۳- اثاث و اسباب خانه

۵- نشانی

اومد و رفت به پادشاه گفت: «دو تا شتر پر بار کن از این روغن و این شوخ. مو الان می‌رم شاید جوندار سیاه [را] پیدا کنم بیارم.» گفت: «باشه.» دو تا شتر از روغن و بنزین و نفت و شوخ پر بار کرد. اومد بر مادرش. مادرش گفت: «حالا می‌فهمی چنن؟»<sup>(۱)</sup> برور و کوه سیاه. یه غاری ان<sup>(۲)</sup>. یه چشمه گُتی ان<sup>(۳)</sup>. یه جونداری است، می‌یاد آب می‌خوره، هر بار که می‌یاد یه کُلفه<sup>(۴)</sup> او<sup>(۵)</sup> می‌خوره او هُف<sup>(۶)</sup> می‌زنه. اینا [بنزین و شوخ] می‌ریزی تو چشمه آب. خودت هم قایم می‌شی. [وقتی که] آب خورد، اینا هم می‌خوره و می‌افته می‌میره. تو بزَن پوستش را در بیار و بیارش. گفت: خوب. حرکت کرد. این غار بگرد، او غار بگرد، تا رسید به چشمه، اینا را ریخت توی چشمه. گازوئیل و شوخ [را هم ریخت]، خودش هم رفت قایم شد، جوندار اومد، تا رسید او هُف کشید. افتاد و مرد. پاجینگلک کرد<sup>(۷)</sup> و مرد. نقطه [پسر] اش گفت: «حالا برم کاردش بدم.» اش دید تاهّا، یک جونداری ان<sup>(۸)</sup> شاید قد دو تا ساختمون. اومد پوستش را برید و در آورد. استخون جوندار هم مثل شیشه بود. استخونش را جدا بار کرد. پوستش را هم جدا بار این دو تا شتر کرد. سر دو روزه به قصر پادشاه تحویل اش داد. پادشاه وزیر برداشتند این پوست رنگارنگ را چادر کردن. بساطی درست کردند. استخونا توش آینه بود. آینه توش زدن و یه تکه‌ای هم دادن زن پادشاه. [زن پادشاه] پوست جوندار سیاه را خورد و حالش خوش شد. وزیر گفت: پادشاه؟ چادر سبز و سرخ و این خیمه و بساط برای دختر شاه پریون خوبن.

[پادشاه] گفت: «خب برو بیار.» [وزیر] گفت: «همی حالا می‌یاره. همین آدم همین میرشکار می‌یاره. همین آدم همه کاره است.» [پادشاه] اش گفت: «خب، برو بیارش.» رفت گفت: «میرشکار؟» گفت: «بله» گفت: «پادشاه گفته بیا، کارت دارم.» اومد تا رسید به قصر. پادشاه گفت: «می‌خوام بری سی<sup>(۹)</sup> دختر شاه پریون.» اش گفت: «آقا قربونت بشم<sup>(۱۰)</sup>.» مو چه جور می‌تونم دختر شاه پریون را بیارم. از کجا دختر شاه پریون می‌تونم سی تو پیدا کنم. این جونداری بود و مو پیدا کردم، آوردم دختر شاه پریون را نمی‌تونم بیارم. اگه می‌خوای اُم بکشی، بکش.» گفت: «تا هفت روز یا ده روز دیگر باید [دختر شاه

۱- چی هست؟ حالا می‌دانی باید چه کار کنی؟

۲- هست

۳- بزرگی هست

۴- مقدار خیلی زیاد

۵- آب

۶- آب را بالا می‌کشد.

۷- بالا و پایین پریدن

۸- هست

۹- برای

۱۰- بروم

پریون را [بیاری و گر نه] می‌کشم.»

اومد و<sup>(۱)</sup> مادرش گفت: «مادر؟» گفت: «بله» گفت: «پادشاه حجت<sup>(۲)</sup> سختی به مو گرفته و چه کنیم؟ بار کنیم؟<sup>(۳)</sup> کجا بشیم؟<sup>(۴)</sup>» [مادر] گفت: «هرچی بگی مو استادش هستم. بوات سی مو گفته. همه چی هم بلدم. بگو چه می‌خوات؟»<sup>(۵)</sup> [اش] گفت: «دختر شاه پریون می‌خواد.» [اش] گفت: [به دست آوردن] دختر شاه پریون آسونه، برو بگو صد شتر یک رنگ همه‌ش بار و اثاث زندگی و برنج و خوراکی بار کنند [همینطور] پونصد تومن هم اشرفی بارکنند، تا برم دختر شاه پریون بیارم. دختر شاه پریون که الکی نمی‌یارم. اینا بار می‌زنی و می‌یاری اینجا. اونوقت می‌گم چه کار کن.»

[پسر] [اش] گفت: «باشه.» رفت پیش پادشاه و گفت: «آقا، باید این اندازه خرجی سی مو حاضر کنی تا مو برم.» گفت: «خا، باشه.» [به وزیر] گفت: «برو بانک‌ها را بشکن و هرچی پول داریم حاضر کن و بیار و گر نه بیرون می‌کنم.» گفت: «چشم.» وزیر رفت هرچه اثاث زندگیش بود، همه‌اش فروخت و اسباب و خوراکی و گندم و بساط و شتر خرید. همه چی آماده کرد، اومد داد دست میرشکار. میرشکار افسار شترها را کشید و رفت دم دروازه و گفت: «مادر حالا چه کنم؟»

[مادر] گفت: «می‌فهمی چه کنی؟ از اینجا که حرکت کردی، همینطور می‌ری تا به جایی چاله<sup>(۶)</sup> موری<sup>(۶)</sup> جلوت می‌یاد، هر موری قدیه گوسفندی. اینا با تو رفیق می‌شن. گندم می‌دی تا بخورن. از اینا می‌گذری، می‌ری تا می‌رسی به موش‌ها. هر موشی بلانسبت قد یک کره خری، اینا همراهات می‌یان، می‌ری تا می‌رسی به آدمایی هستن که سنگ می‌کنن تو آسیاب، آرد می‌کنن و قوریت می‌دن<sup>(۷)</sup>. اینا هم همراهات می‌یان. قشون زیاد گیرت می‌یاد. هفت گه<sup>(۸)</sup> سیاه رد می‌کنی تا می‌رسی به قصر دختر شاه پریون، اونوقت ببین هر حجتی همراهات<sup>(۹)</sup> گرفت، اینا [مورچه‌ها، موش‌ها و آدم‌ها] به تو کمک می‌کنن. او [دختر شاه پریون] سه تا مطلب<sup>(۱۰)</sup> می‌گه. اینا که همراهات هستن برآورده می‌کنن و به تو کمک می‌کنن و دختر شاه پریون را ور می‌داری و می‌یاری.»

۲- بهانه، طلب، خواسته

۴- کجا برویم؟

۶- چاله مورچه

۸- کوه

۱۰- معما، خواسته

۱- پهلوی

۳- از اینجا برویم؟

۵- چه می‌خواهد؟

۷- قورت می‌دهند.

۹- با تو

مادرش که راهنمایی‌اش کرد، پسر ورداشت و رفت. همی که رفت از کوه اول رد شد، مور<sup>(۱)</sup> جلوش واید<sup>(۲)</sup>. ایش گفت: «به، چه مورای گتئی<sup>(۳)</sup>». [مورچه] ایش گفت: «نه، ما مورای کوچیکو هستیم. مورای گتو<sup>(۴)</sup> پشت سر هستن. او آدم بی<sup>(۵)</sup> که جوندار سیاه را کشت. پسر ایش گفت: «جوندار سیاه را موام کشتن». ایش گفت: «اگه جوندار سیاه را تو کشتی، ما غلام تو هستیم». هرچه مور<sup>(۶)</sup> تو دنیا بود اندند<sup>(۷)</sup> دُماش<sup>(۸)</sup>. حرکت کردند، رسیدند تا کوه دوم. [دیدند] موش در میاد الله و اکبر<sup>(۹)</sup>. هر موشی بلانسبت قدّیه کره خری.

ایش گفت: «به، چه موشی‌های گتئی آن<sup>(۱۰)</sup>». ایش گفت: «ما موش‌های کوچیکو هستیم. موش‌های گتو<sup>(۱۱)</sup> داخل آن<sup>(۱۲)</sup> او آدم بی که جوندار سیاه ایش کشت». [پسر] ایش گفت: «جوندار سیاه [را] موکشتیم. موش ایش گفت: «تمام ما غلام تو هستیم». این جوندار سیاه زمانی که از این جا رد می‌شد، زمانی که پا می‌داشت ماله می‌شدیم و می‌مردیم و ما [حالا] غلام تو هستیم. اینا [موش‌ها] هم دُماش رفتن. رفتن تا یه کوه دیگه رد شدن [دیدند] تا وه یه آدمی این<sup>(۱۳)</sup>، شاش که می‌کنه، جدول<sup>(۱۴)</sup> زیر پاش راه می‌افته. [مثل] رودخونه - ایش گفت: «ای<sup>(۱۵)</sup> این آدم چه قدر شاش می‌کنه». [مرد] ایش گفت: «مو که کم شاشو هستم. او آدم بی که جوندار سیاه ایش کشت». [پسر] ایش گفت: «جوندار سیاه مو کشتیم. ایش گفت: «مو غلام تو هستم». این هم رفت. تا رسید به یه آدمی که سنگ می‌اندازه تو سنگ آسیاب. آرد می‌کنه و می‌خوره. ایش گفت: «به، چقدر خوراک می‌خوره». ایش گفت: «نه، مو کم خورا کو هستم. او خوراک خورا<sup>(۱۶)</sup> داخلن. او آدم بی که جوندار سیاه [را] ایش کشت».

[مرد] ایش گفت: «جوندار سیاه [را] مو کشتیم. ایش گفت: «تمام ما غلام تو هستیم».

- |                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ۱- مورچه                          | ۲- جلوش شد.                       |
| ۳- چه مورچه‌های بزرگی.            | ۴- مورچه‌های بزرگ                 |
| ۵- او آدم بزرگی بود               | ۶- مورچه                          |
| ۷- آمدند                          | ۸- دنبالش                         |
| ۹- خدا بزرگ است (نشانه‌های حیرت). | ۱۰- بزرگی هستند.                  |
| ۱۱- بزرگ                          | ۱۲- داخل هستند.                   |
| ۱۳- هست                           | ۱۴- چشمه، رود، جوی آب.            |
| ۱۵- نشانه‌ی حیرت.                 | ۱۶- کسانی که زیاد خوراک می‌خورند. |

اینا از تو خونه‌هاشون و قصر و بارگاه دراومدند و اومدند همراه قافله. قافله می‌رفت. [پسر] همی‌طور گندم می‌ریزه و [همراهانش] می‌خورن. برنج می‌ریزه می‌خورن. خوراکاش زیاده، صد شتر خیلی بار بار شه و همه جور خوراکی به اینا می‌ده و اینا خوشحال هستن و می‌رن تا نزدیک قصر پادشاه رسیدن. حکم<sup>(۱)</sup> موش و مور کرد که یه قصری زیرزمین بزنین که این صد شتر تمامشان برن زیرزمین. این موش‌ها و مورها گود کردن، گود کردن. این شترا تمام رفتن داخل. تو یه زمینی چادر سرخ زد و چادر سبز زد و نشست. منزل گرفت و بساطاش را پهن کرد. دید تا بله، قصر دختر شاه پریون پیدان. مغرب [جلوی قصر] رفت. دق الباب کرد. کنیزشون اومد و گفت: چه خبرن؟ ایش گفت: «موبا دختر شاه پریون کار دارم.» ایش گفت: «چه کاری داری موبرم سی بی بی ام<sup>(۲)</sup> بگم؟» ایش گفت: «نه، برو بگو موکار دارم.» کنیز رفت و به دختر شاه پریون گفت: «یه آدمی ان<sup>(۳)</sup>، می‌گه موکار دارم.» [دختر شاه پریون] ایش گفت: «خب، بگو بیا» رفت و جوون اومد. [پسر] گفت: «یه پادشاهی و یه صیادی هستم. یه قصر و بارگاهی دارم. مخصوصاً اندم<sup>(۴)</sup> برای شما، خواستارون<sup>(۵)</sup> شما هستم.» ایش گفت: «نمیشه. مو اول سه مطلب دارم، اگه این سه مطلب رو اجراش کردی، اونوقت مو می‌یام با تو.» ایش گفت: «باشه، چه مطلبی داری؟» ایش گفت: «اولین مطلب مو اینکه ده من گندم و جو قاطی بکنی، تا صبح دورش بزنی، بعد جداش کنی، بعد یه آسیاب درست کنی و صدمن آرد را تا صبح درست کنی. این یک، بعد هم این قصر بزرگ مو، تا صبح که می‌یام یک مثقالش روی زمین نباشه. هیچ سنگی سر جاش نباشه.» گفت: «باشه، قبول می‌کنم.» گندم و جو را قاطی ایش کرد. بعد حکم مور<sup>(۶)</sup> ایش کرد. مورها اندند<sup>(۷)</sup>. ربع ساعت هم نکشید. [مورچه‌ها گندم و جو را] جدا کردند. [پسر] صبح رفت، تحویل داد. گفت: «بیا نگاه کن. این جو و این هم گندم. بُرزدم<sup>(۸)</sup> و آماده‌اش کردم.» ایش گفت: «آفرین. خب این یکیش.»

- خب، امشب چه کنیم؟

۲- زن بزرگ، بانو

۴- آمده‌ام

۶- مورچه

۸- جدا کردم

۱- دستور داد.

۳- هست

۵- خواستگار

۷- آمدند

- امشب هم باید آرد کنی.

اون کم خوراک اومد و آسیاب درست کرد. اون کم شاش هم اومد شاش کرد و آسیاب آبی راه افتاد. صدمن آرد درست کرد. صبح دختر شاه پریون اومد. ایش گفت: «خوب کار کردی. تموم شد و مثل اینه که مو را بردی.»  
- امشو چه کار کنم؟

- می خوام که امشو قصر و بارگاه را نابود کنی.

اومد. حکم کرد. موش در اومد قدّ یه شب سیاه. قصر کو<sup>(۱)</sup> تکه تکه کردند. سنگش را بردند تو بیابونه ریختند نابودش کردند. صبح رفت. گفت: «یا الله حالا دستت را می گیرم و حرکت می کنیم.» دستش [را] گرفت و سوار کره ابر و باد شدند و حرکتشون کرد. دختر دید تا از تو قافله درمی یاد یه جا مور<sup>(۲)</sup>، یه جا درمی یاد موش، یه جا درمی یاد شتر. [دختر] ایش گفت: «ایهی. اینا کجات بودن؟»<sup>(۳)</sup> ایش گفت: «تمام اینا اثاث زندگیمه. مخصوص [با اینا] اندم<sup>(۴)</sup> سی تو<sup>(۵)</sup>».

قافله را راند، تا رسیدند به نزدیک قصر و بارگاه پادشاه. نزدیکی قصر که رسیدند، کم شاش ایش گفت: «آقا، راست بگو. این دختر شاه پریون را سی کی می خواستی؟» ایش گفت: «می خوام ببرم سی پادشاه.» ایش گفت: «نه، ما قبول نداریم. تو خیلی زحمت کشیدی. تو جوئدار سیاه را کشتی. جوئدار سیاه جوئدار خیلی هیبت داری بوده، تو خیلی هنر کردی که این جوئدار را کشتی. تو زحمت کشیدی و این دختر شاه پریون مال تو است. ما امشو<sup>(۶)</sup> می ریم و این پادشاه را نابودش می کنیم. تمام قصر و بارگاهش زیر و زیر می کنیم. صُبا صبح<sup>(۷)</sup> یه قصر و بارگاهی سی<sup>(۸)</sup> تو می زنیم. سی خودت می شینی، پادشاه می شی.»

گفت: «باشه.»

وقت شام که رسید. کم شاش رفت تو قصر شاشش کرد تا همه تو شاشش خفه شدند و مردند. صبح رفتند یه گل زمینی پیدا کردند. شروع کردند به زدن قصر و بارگاه سی

۲- مورچه

۴- آدم

۶- امشب

۸- برای

۱- قصر را

۳- این ها کجا بودند؟

۵- برای تو

۷- فردا صبح

میرشکار و میرشکار نشست زندگی و عیش و نشاط کردن.  
همین طور که اینا به مطلب رسیدند، شما هم برسین.

راوی: هادی ذوالفقار ساز

روستای شنبه

## درویش

دختر سلطانی بود. خیلی اسباب داشت و خیلی بخشش می‌کرد و به مردم کمک می‌کرد. یه روزی درویشی به مکر و حيله رفت خونه‌اش. مدح علی خوند تا ساعتی که دختر هزار تومان پول آورد سی‌اش<sup>(۱)</sup>. [درویش] گفت: «نمی‌خوام. ای دختر سلطان تو برای چه این چیزهايت را بهره می‌کنی؟»<sup>(۲)</sup> این [کار تو] معنا داره، به مو بگو. گفت: «ای درویش. این پول‌ها را بردار و برو. چه کار به معنای کارِ مو داری. مو یه آدمم.» گفت: «نه، خواهی نخواهی<sup>(۳)</sup> باید بگی. خواهش می‌کنم به مو بگو.» ایش گفت: «نه، مو هم مطلبی دارم. برو دنبال مطلبِ مو. اوسا<sup>(۴)</sup> مو سی‌ت<sup>(۵)</sup> میگم.» ایش گفت: «چه مطلبی داری؟» گفت: «یه شخصی تو بست چغادک، توی بیابونه نشسته، کور هم است، دست میکشه دور خودش و می‌گه: «انصاف بی‌مروت، انصاف جزیی از عبادت» برو [پیدا کن] معنی این شعر انصاف بی‌مروت و انصاف جزیی از عبادت چیه. برو بیار سی مو بگو. اونوقت مو می‌گم معنای کارم چیه.»

خب، درویش رفت. اینجا برو، اونجا برو. رفت تا رسید به همو (همان) کوری که تو بیابونه منزل داشت.

- سلام

- چطوری عامو

درویش شعر خوند. تا شعرش [را] تموم کرد. مرد پول داد. درویش گفت: «نه، پول

۲- تقسیم می‌کنی

۳- آن وقت

۱- برایش

۳- حتماً

۵- برایت

نمی‌خوام. فقط بگو این شعری که می‌خونی معنی‌ش چیه؟» کور گفت: «آقای درویش برو دست خدا، ما کوریم. کاری به ما نداشته باش. مو تو بیابونه نشستیم. چه کار به ما داری؟» درویش گفت: «خواهش می‌کنم.» کور گفت: «خواهش می‌کنی؟ مو هم مطلبی دارم. سر دروازه بوشهر یه شخصی این<sup>(۱)</sup> زین می‌دوزه - هر صبح تا شوم<sup>(۲)</sup> زین می‌دوزه. می‌ره می‌فروشه صد تومن. صبح زود که می‌شه، همون زین را می‌خره صد و ده تومن. برو معنای این کار را پیدا کن. سی مو بگو تا مو سی تو بگم.»

درویش هم رفت. اینجا برو - اونجا برو - رفت تا رسید دروازه بوشهر - تا بله‌ها - [درویش که] رسید مدح‌اش خوند - مرد دست کرد پنجاه تومان پولش بده - درویش گفت: «نه پول نمی‌خوام. استاد می‌خوام معنای این کارت را بگی. زین درست می‌کنی می‌ری می‌فروشی صد تومن. بعد وای می‌خری اش<sup>(۳)</sup> صد و ده تومن، معنایش را سی مو بگو.»

مرد گفت: «برو دست خدا، به مو چکار داری، تو چه کار این حرفا داری؟» درویش هرچه خواستگار شد و خواستار شد مرد چیزی نگفت. بالاخره مرد گفت: درویش؟ درویش گفت: «بله.» اش گفت: «درویش تو برو جزیره داس. اونجا یه سلطانی ان خونه و اسبی داره. بساطی شن. تازی داره. زندگانی می‌کن ولی به این حلال همسرش [زنش] زیادی<sup>(۴)</sup> خوراک تازی می‌ده - برو اونجا اخبار بیار - معنای کار او بیار اونوقت مو سی ت می‌گم.»

خب، خدا حافظی کرد. این جا بگرد، اون جا بگرد. وسیله هم نبود. تا رسید [به] حاشیه دریا، یه درخت چناری بود. زیر درخت خوسید<sup>(۵)</sup>. اول ظهر دید که بله، یک اژدها ماری از چنار می‌ره بالا. درویش راست شد<sup>(۶)</sup> و [به اژدها] سنگ زد. اژدها افتاد و درویش اژدها را کشت. [درویش] اومد و به بونده‌ها<sup>(۷)</sup> نگاه کرد تا بله، این‌ها بچه‌های سیمرغ هستند. بعد مار را تکه تکه کرد و ریخت تو چال سیمرغ. بچه‌های سیمرغ [مار را] خوردند، خودش هم اومد خوابید زیر درختکو<sup>(۸)</sup>. [یکدفعه] سیمرغ از آسمون دیار

|                        |            |
|------------------------|------------|
| ۱- هست                 | ۲- شب      |
| ۳- دوباره آن را می‌خری | ۴- اضافه   |
| ۵- خوابید              | ۶- بلند شد |
| ۷- پرنده‌ها            | ۸- آن درخت |

اومد<sup>(۱)</sup>. [سیمرغ] گفت: «ای دنیا. این آدمیزاد همش می‌یاد جوجه‌های مو [را] پامال می‌کنه، می‌خوره و می‌بره. امروز باید بکشمش. [باید] یه سنگ بزخم تا بمیرد.»  
بُنده سیمرغ خیلی بزرگن. این [سیمرغ] رفت یک سنگی تو پنجه گرفت. آورد بزنه درویش [را] بکشه، که یک دفعه بچه هایش بال بال زدند. سنگش را انداخت و رفت تو لونه. بچه‌ها گفتند: «ای مادر می‌خوای این آدم را بکشی؟ این آدم دشمن ما را کشته، چون ما را آزاد کرده<sup>(۲)</sup>، دشمن اومد ما را بخوره، این ما را نجات داد.» [سیمرغ] اومد بال زد بالای سر درویش، [منتظر ماند] تا درویش خواب سیری کرد. [درویش] بیدار و ابید<sup>(۳)</sup>، تا بله، بنده‌ای بالای سرش و ایستاده. سیمرغ گفت: «آقا؟» گفت: «بله» گفت: «حالا هر مطلبی داری به مو بگو تا مو مطلبت [را] برآورده کنم. مو سیمرغم زورم به همه انس و جن می‌رسه.» [درویش] گفت: «مطلب<sup>(۴)</sup> مو اینه که می‌خوام بشم<sup>(۵)</sup> جزیره داس. وسیله‌ام نیست.» گفت: «خو<sup>(۶)</sup> مو ات می‌برم<sup>(۷)</sup>. همه تو قد بال من بشین. مو مثل طیاره می‌برمت. الان می‌برمت.»

ایش گفت: «خو، اگه بردیم، سر آفتو<sup>(۸)</sup> که می‌خواد طلوع کنه [باید] بیای برم گردونی.» ایش گفت: «چشم، سر آفتو که طلوع کنه، می‌یام بلندت می‌کنم.» رفت تو قد بالاش. [موقع] مغرب رسید تو جزیره. دید اون طرف جزیره قصر و بارگاه سلطانه. رفت و بی معطلی مدح علی خوند. سلطان در باز کرد و رفتند داخل و نشستند و سلطان مقداری پول آورد و دادش<sup>(۹)</sup>. [درویش] گفت: «نه آقا، حالا پول نمی‌خوام. فردا صبح بده، شاید پول هم نخوام.» چای و شوم<sup>(۱۰)</sup> خوردند، تا سر کیف که واییدند<sup>(۱۱)</sup>، درویش گفت: «سلطان.» گفت: «بله.» گفت: «گفتار عیبی نداره، یه سؤالی می‌خوام از تو بکنم.» گفت: «بکن.» ایش گفت: «تو چرا غذای زیاد مونده تازی می‌دی به این زنکو، این زن تو حلال همسر توست. سی چه<sup>(۱۲)</sup> همچی می‌کنی؟»

ایش گفت: «درویش؟» ایش گفت: «بله» گفت: «صبح راحت را می‌کشی، می‌ری دست

۱- پیدا شد.

۲- ما را نجات داده.

۳- بیدار شد.

۴- خواسته.

۵- بروم.

۶- خب، خوب.

۷- من تو را می‌برم.

۸- آفتاب.

۹- به او داد.

۱۰- شام.

۱۱- سر حال که شدند.

۱۲- برای چه.

خدا، هرچی پول بخواهی می‌دم، اما کاری به معنای این ندار<sup>(۱)</sup>». ایش گفت: «نه آقای سلطان. خواهشت می‌کنم، ترو به خدا بایستی به مو بگی». ایش گفت: «درویش؟» ایش گفت: «بله» ایش گفت: «مو این را امشو<sup>(۲)</sup> سی‌ات<sup>(۳)</sup> می‌گم و [در عوض] طلب آفتو<sup>(۴)</sup> باید سرت ببرم. نباید بذارم زنده از دروازه خارج بشی». [درویش] گفت: «قبول آقا. خط می‌نویسم، تو گردن خودم. تو می‌تونی مو بکشی». ایش گفت: «درویش؟» ایش گفت: «بله». ایش گفت: «یه شو<sup>(۵)</sup> دیدم که یکی از اسبام واز<sup>(۶)</sup> وایید<sup>(۷)</sup>، یکی سوار وایید و رفت. مو سوار او یکی اسبم واییدم و رفتم. رفتم تو بیابون، تا یک گودالی اِن<sup>(۸)</sup> - زنک اِن<sup>(۹)</sup>، نشستن - هفت نفر آدم<sup>(۱۰)</sup> هم پهلوش نشستن - مو داخل گودال واییدم، تازی هم از بالا اومد پائین. ما با این هفت نفر دعوا مون شد، تازی زد شکم این هفت نفر پاره کرد و این‌ها راکشت - کمک کرد تا مو موندم و این زنک و تازی. اومدیم از گود بیرون حالا زنک را نمی‌کشم تا خونسش گردنم بیفته، خار کورش<sup>(۱۱)</sup> می‌کنم تا خودش بیفته و بمیره». درویش گفت: «خیلی ممنون، صبح زود کاردم بده<sup>(۱۲)</sup> تا بمیرم؛ این که چیزی نبود». درویش نماز خواند و نماز خواند تا شفق که دمید. نماز آخری هم خواند. سلطان اومد کاردی هم دستشه و شمشیری و بساطی. اومد و گفت: «درویش حالا موقعشه. بخواب تا بزمن گردنت دو کپه<sup>(۱۳)</sup> بشه».

ایش گفت: «ای آقا - مو دو رکعت نماز قضا مونده - خواهی نخواهی<sup>(۱۴)</sup> باید این دو رکعت نماز بالای پشت بوم بخونم». ایش گفت: «خا، این پله بگیر، برو بالای پشت بوم، این دو رکعت نمازت هم بخون». این هم رفت رو پشت بوم، رکعت اولی [را] تموم کرد، رکعت دومی سیمرغ حاضر وایید<sup>(۱۵)</sup>، تو بالش نشست و رفت بالا. ایش گفت: «خدا حافظ سلطان». سلطان ایش گفت: «به، درویش تو کجا رفتی، تو آسمون هستی؟ یه زُری

|                                     |                     |
|-------------------------------------|---------------------|
| ۱- نداشته باش                       | ۲- امشب             |
| ۳- برایت                            | ۴- با طلوع خورشید   |
| ۵- شب                               | ۶- باز              |
| ۷- شد                               | ۸- هست              |
| ۹- هست                              | ۱۰- مرد             |
| ۱۱- شکنجه‌اش می‌دهم، بدبختش می‌کنم. | ۱۲- با کارد مرا بکش |
| ۱۳- دو تکه                          | ۱۴- حتماً           |
| ۱۵- شد                              |                     |

بخور<sup>(۱)</sup> و واگرد<sup>(۲)</sup>. یه زُری خورد. [سلطان] شمشیر جنبند<sup>(۳)</sup>. تازی<sup>(۴)</sup> اونجا مُرد، اسب اون جا مُرد. زنک را اون جاکشت. کله خودش [را] هم زد تا ناخن پاش در رفت.<sup>(۵)</sup> [بعد] ایش گفت: «موزنده باشم و این اخبار باشه؟ نه، نباشه، برو، برو دست خدا.» درویش اومد تا دم دروازه بوشهر. رفت این معنا سی زین دوز گفت. زین دوز هم گفت: «آفرین، بارک الله آقای درویش، حالا مو بگم؟»

ایش گفت: «بله». ایش گفت: «آقای درویش، مو یه زن قشنگی داشتم. عکسش تو این زین است. از حرف مردم<sup>(۶)</sup> زدم زنک را کشتم. هر روز می رم می فروشمش صدتومن. دلم طاقت نمی یاره، فردا می رم می خرمش صد و ده تومن، به خودم ضرر می زنم، چون عکسش تو این زین است و [نمی خوام دست کسی بیفته]. درویش گفت: «آفرین. دست شما درد نکنه، خداحافظ.» درویش حرکت کرد. بیوبیو<sup>(۷)</sup> تا رسید به همون بیابون. همون مرد کور نشسته و می خونه: «انصاف بی مروت. انصاف جزیی از عبادت.» هی شعر می خونه، درویش همی که به کور رسید، اش گفت: «ها اومدی؟» ایش گفت: «ها» حالا نشست و درباره معنای کار زین دوز صحبت کرد سی<sup>(۸)</sup> کور. ایش گفت: «بارک الله، حالا مو بگم؟» ایش گفت: «ها» اش گفت: «مو یک آدمی فضول بودم، به باغ می رسیدم، درختان را می بریدم. حیوونا و مرغای مردم را می کشتم. انصاف تو دنیا نداشتم - مروت نداشتم. به هرچه می رسیدم خراب می کردم و می رفتم، خدا یه مرتبه کورم کرد. می فهمم تو دنیا انصاف خوبن، مروت خوبن و عبادت خدا همین انصافن. هرکه انصاف داره عبادت خدا می کنه، هرکی هم انصاف نداره، عبادت خدا نمی کنه.» ایش گفت: «بارک الله، خداحافظ.» برداشت حرکت کرد تا به قصر و بارگاه دختر سلطان رسید. درویش رفت پیش دختر سلطان. دختر گفت: «خا<sup>(۹)</sup>. حالا تعریف کن.» درویش تعریف ایش کرد: رفتم این جا، رفتم اونجا رفتم پیش زین دوز، رفتم پیش کور، همه این ها را برای دختر سلطان تعریف کرد. [دختر] ایش گفت: «بارک الله درویش. بارک الله بارک الله. خیلی درویش زمختی هستی.» درویش اش گفت: «چه بکنم. حالا تو بگو.» گفت: «حالا مو چیزی ندارم که بگم،

۱- چرخ بزن

۲- برگرد

۳- حرکت داد

۴- سگ

۵- از سر تا پایش را دو نصف کرد.

۶- این خبر پخش بشه؟

۷- بیا، بیا

۸- برای

۹- خب

برو یه قاضی محل بیار. ازدواج کنیم. مو با تو ازدواج می‌کنم. اونوقت سی‌ات<sup>(۱)</sup> می‌گم.»  
 درویش گفت: «نمیشه. مو عیال دارم، خونه دارم، خونه اسباب دارم.» دختر گفت: «نه  
 غیرممکنه. مو هم سی‌تو نمی‌گم.»

درویش رفت یه قاضی و شیخی آورد و دختر را عقد کرد. حجله‌ای بستند و اسبابی. تو  
 حجله درویش گفت: «خا حالا بگو.» دختر گفت: «مو مقصودم همین بوده - درویش  
 خوبی گیرم بیاد. زرنک باشه. اینجا بره، اونجا بره. آدم زرنگی باشه، این معناها بره سی  
 مو بیاره و بگه آدم زرنگی باشه. مثل تو. مو هرچی داشتم بهره می‌کردم تا آدم خوبی پیدا  
 کنم.»

این هم داستان درویش.

هادی ذوالفقار ساز

روستای شنبه

افسانه‌های

ملک محمد



### ملک محمد (۱)

زن جوانی بود که اوسن<sup>(۱)</sup> نمی شد. روزی کنار درخت کنار سبزی رفت و گفت: ای کنار سبزی کاری کن من حامله شوم، بچه ام اگر دختر بود کنیز تو و اگر پسر بود غلام تو. زن بعد از مدتی حامله شد و دختری بدنیا آورد. دختر به سن دوازده سالگی رسید. روزی با دوستانش کنار درخت کنار رفتند. درخت گفت: اولی نه - دومی نه - سومی با تو هستم.

دختر اولی گفت: با من است. درخت گفت نه

دختر دومی گفت: با من است. درخت گفت نه

دختر سومی گفت: «با من است. درخت گفت آره. برو به مادرت بگو وعده ها شده» دختر به خانه رفت و جریان را به مادرش گفت. مادر دختر را آورد و کنار درخت رها کرد. شب که شد درخت شکافته شد و ملک محمد از آن بیرون آمد. انگشتری به دختر داد و گفت به کسی چیزی نگو، که اگر چیزی گفתי هفت دست لباس آهنی پاره کنی به من نخواهی رسید. این عمل تا سه شب ادامه یافت. شب چهارم مادر گفت من حالم خوب نیست اگر می شود امشب نرو. دختر ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. بعد از آن شب وقتی به سراغ درخت رفت دیگر از ملک محمد خبری نشد. دختر هفت دست لباس آهنی پوشید و راه افتاد تا به گله ای برخورد کرد. گفت: گله کیست؟ چوپان گفت: گله «سبزلقبا» و اسم زنش «بی دل هوا» است. دختر گفت: قربانش بروم خودش کجاست؟ گفت: باید از شش کوه عبور کنی تا به او برسی. دختر رفت و رفت تا به کوه

آخری رسید. دید پیرزنی از چاهی آب می‌کشد. پرسید: آب برای کیست؟ گفت: آب برای استحمام سبزالقبا و زنش بی دل هوا است. دختر گفت: قربانش بروم. خودش کجاست؟ پیرزن گفت: همین نزدیکی‌ها. بعد گفت: بیا تا من سر مشک را برایت بگیرم و تو آب داخل آن بریزی. دختر موقعی که سرمشک را گرفته بود تا پیرزن آب داخل آن بریزد انگشتی را که ملک محمد به او داده بود داخل مشک انداخت. وقتی پیرزن آب را به خانه برد و داخل ظرفی خالی کرد، انگشتی نیز به داخل ظرف افتاد. زمانی که ملک محمد کاسه‌ای از آب برداشت و به سر و صورت خود ریخت، انگشت از پشت سرش به زمین افتاد. ملک محمد آنرا برداشت و به باغ رفت و دید زنش آنجا نشسته است. به او گفت تو که اینجا آمده‌ای پدر و مادر و اقوام من دیو هستند اگر تو را ببینند می‌کشند. دختر را فوت کرد و او را به یک سوزن تبدیل کرد و به سینه‌اش زد و به خانه رفت. مادرش به سبزالقبا گفت: عجب سوزن قشنگی دارید آنرا بدهید به من. مادرش سه مرتبه این جمله را تکرار کرد. تا اینکه سبزالقبا به مادرش گفت تو بگو به شیر مادرم قسم کارش ندارم تا او را به تو بدهم. مادرش قبول کرد. سبزالقبا سوزن را فوت کرد و سوزن تبدیل شد به همان دختر اولی.

روزی که سبزالقبا از خانه بیرون رفته بود مادرش به دختر گفت: برو در مشقل (صافی) آب بیاور. دختر به طرف چاه رفت. به آنجا که رسید آب از چاه کشید و هرکاری کرد آب در مشقل نماند. تا اینکه سبزالقبا رسید و به مشقل فوت کرد تا آب در آن ماند و دختر آب را به خانه آورد. موقعی که مادر سبزالقبا دید دختر در مشقل آب آورده است. گفت: این کار «تی تک» است نه کار «ماتی تک». خلاصه هرکاری کرد حریف دختر نشد. روزی دیگر دختر را به خانه عمه سبزالقبا فرستاد تا قیچی بیاورد. سبزالقبا در راه دختر را دید. گفت کجا می‌روی؟ گفت خانه عمه‌ات می‌روم تا قیچی را بیاورم. سبزالقبا گفت: وقتی وارد حیاط شدی استخوانی جلوی خر است آنرا جلوی سگ بگذار و گاهی جلوی سگ است آنرا جلوی خر بگذار. حصیری بسته است آنرا باز کن و حصیری باز است آن را ببند. قیچی در طاقچه است. روی دل بچه‌ای که زیر طاقچه خوابیده پا می‌گذاری و قیچی را برمی‌داری و فرار می‌کنی.

دختر به همان ترتیب عمل کرد. موقعی که قیچی را برداشت شروع به دویدن کرد. صاحب خانه گفت: سگ او را بگیر. سگ گفت: استخوان جلویم گذاشته. گفت خر

بگیرش. گفت: کاه جلویم گذاشته. دختر قیچی را به خانه برد. مادر سبزالقبا گفت: این نه کار «تی تک» کار «ماتی تک» است.

سبزالقبا دیگر به خانه برنگشت. دختر را برداشت و به سرزمین دیگری رفتند. □

راوی: خانم محمودی - ۵۵ ساله

روستای: لاور ساحلی

## ملک محمد (۲)

یک پادشاه بود، دو تا پسر داشت. کار این پادشاه چه بود؟ سالی که دوازده ماه باشد غذا می پخت می داد به سیائی (یک مرد سیاه). بچه هاش می گفتند: پدر ما چه کار کنیم؟ گفت: سالی دوازده ماه یک کیسه برنج. یک لش گوسفند (حیوان) می پزید می دید به این سیاه ببرد. بچه ها گفتند ما اینکار نمی کنیم. تا اینکه پادشاه مرد. بچه های این پادشاه یکیش ملک محمدشاه بود. یکیش ملک خورشید. یک نوکر داشتند به اسم سید. یک روز ملک محمد گفت: «سید شام من هم بپز تا دنبال سیاه بروم.» مثل اینجا تا کازرون - اینجا تا برازجون. سیاه می رفت اینهم دنبال سیاه می رفت. رسید به یک چاهی. بعد یک ساعتی شاه هم رسید. رسید تا قالی یکجا فرش - قلیون یکجا نهاده - چائی یک جا نهاده. گفت من پادشا هم باید روی قالیچه خوب بنشینم. وقتی نشست، یک ساعتی گذشت. دید یک تخت روون آمد. تا یک دختری روی تخت است و چهل نفر زیر تخت است. گفت ملک محمد پادشاه برای چه آمدی؟ گفت آمدم تو را ببرم. دختر گفت من سه حاجت دارم. سه مرتبه مرا از خواب بیدار می کنی. نه بانگم می زنی. نه سگم (تکان) می دی - نه باهام گپ می زنی. نه حرف بام می زنی. سه مرتبه مرا از خواب بیدار می کنی.

ملک محمد گفت ای بی بی این حجتی که تو با من می گیری من نمی تونم اجرا کنم. دختر گفت: خیزرون - زعفران - تریاک. فلان، بسیار، این ها که غلاماش بودند آمدند پادشاه را گرفتند بغل بسته انداختند توی زندان. بعد از یک ماهی که شد ملک خورشید پادشاه آمده گفت ای غلام خوراک مو بپز تا بروم دنبال برادرم. این هم همون راه را آمد. اینهم یک ساعتی نشست. دید یک تختی با دختری آمد. دختر گفت: برای چه آمدی؟

ملک خورشید گفت: آمدم برای برادرم و تو.

دختر گفت: به به - اگر عرضه داشته باشی مرا از دست این چهل نفر بیرون بکشی که خوب است. بعد گفت من سه حاجت دارم. سه مرتبه مرا از خواب بیدار می کنی. اما نه بانگم می زنی - نه تکونم می دی.

ملک خورشید گفت: مو قوه ام<sup>(۱)</sup> نمی رسه. گفت: ای فلان ای بسیار - ای آله - ای آله - بیائید. اینهم رفت پهلوی آن برادر<sup>(۲)</sup>. ماند غلام. غلام مدتی گذشت. گفت: «ای برادر. ما یک آقای گُتی (بزرگی) داشتیم یک نونی می خوردیم. مُرد. موند آقای کوچیکه. گفتیم تا اینها زنده اند یه نونی می خوریم. اما او هم دیگه نیست. من هم خوب است یک خوراکی بخورم برم دنبال سیاه». رفت تا رسید به چاه. دید قالیچه و همه چی پهنه. او رفت نشست رو یه تِل خرما و یه قلیون اِشکسته ای هم کشید<sup>(۳)</sup> تخت روون رسید.

دختر گفت: «ای عامو عبدالله». غلام گفت: «چون عامو عبدالله». گفت: «برای چه آمدی؟» گفت: «آمدم حول قوه خدا و امیرالمؤمنین هم تو ببرم، هم آقام.» دختر گفت: «مگر که تو عرضه داشته باشی بعد گفت: سه مطلب از تو دارم. نه بانگم می دی - نه تکانم می دی. مواز خواب بیدار می کنی. غلام گفت: چشم بفرست تا یک چارک تنباکو و یک شمعی برای مو بیارند. یک چارک تنباکو که یک قیاس قدیم باشه و یک شمع آورند. تنباکو خُرد کرد، گذاشت رو سر قلیون و شمع هم روشن کرد.

گفت: ای شمع، تو می سوزی من می گدازم. ای قلیون سی دلِ بَزّه (آرام، بیچاره، مطیع) خودم حرف می زنم. که سرو من در خواب ناز است. سه تا پسر عمو بودند. هرکی مال یک عموئی. [یکیشون] گفت ای پسر عمو بریم یک دختر عمو در شیراز هست بگیریم برای یکی مون. این سه تا پسر عمو راه افتادند تا رسیدند شیراز. عمو گفت: «ای دختر اینها پسر عاموهات هستن. زن کدومش می شی؟»

دختر گفت: «ای پدر - این سه پسر عمو مال سه تا عمو می هست. من نفری صد تومان به اینها می دهم. هر کدومشون بیشتر صرف کردند زن اون می شم.» خب دختر سه تا کیسه صدتومانی به سه پسر عمو داد. سه تا پسر عمو رفتند تا رسیدند به اصفهان. سه تا پسر عمو صبح رفتند توی بازار تا یک چیزی بخرند که سود کنند.

۱- این را هم پهلوی آن برادر بردند.

۲- زور، توانایی

۳- یعنی جای پست نشست و کار کوچک انجام داد. ادعای بزرگی نکرد.

یکی گفت: آی یک لرمی دارم صد تومان.  
یکی از پسرعموها گفت: «این لرم چه باهات وصول می‌آد.» گفت: «این لرم یک کِل (تکه) ریسمونی (نخ) و یک کِل چرمی است. گفت: اگر دخترعمویی، کسی تو یه شهر دیگه مرده باشه، این لرم خبر می‌ده. یک پسرعمو صد تومان داد اینرا خرید. خب موند یک پسرعمو دیگه.

[مردی داد می‌زد] - های جامی دارم صد تومان.  
پسرعموی دیگر گفت: «این جام چیه؟»  
مرد گفت: این جام حضرت سلیمون است. آدمی که مرده باشه، تو گور نگذاشته باشنش، این جام هفت بار پر آب کنی رو سرش بریزی، زنده می‌شه.  
- چند؟

- صد تومان.

یک پسرعمو صد تومان داد این را برداشت.  
مردی می‌گفت: «های این قالیچه صد تومان»  
پسر عموی سوم گفت: این قالیچه یک متر است. ده تومان، بیست تومان - نه صد تومان. گفت: «نه برادر - این قالیچه حضرت سلیمون است. هفت تا صلوات بفرست، هفتاد فرسخ بال می‌گیره.»

سه تا پسرعمو یکی ش جام را خرید. یکیش لرم - یکیش هم قالیچه. آمدند کاروانسرا، [یکی از پسرعموها] گفت: تو چه خریدی؟ اولی گفت: من یک لرم خریدم. دومی گفت: «من یک جام.» سومی گفت: «من هم قالیچه.» گفت: «خب حالا لرم بنداز - این دخترعمو هنوز هستش یا نه؟» لرم گفت: «دختر عمو امروز ظهر مرده - رو کول<sup>(۱)</sup> مردم داره می‌ره قبله زمین خاکش کنند.» پسرعموها دستپاچه شدند. قالیچه را انداختند. هفت تا صلوات فرستادند. هفتاد فرسخ رفتند تا رسیدند به شیراز - دیدند دخترعمویشان مرده - با چماق افتادند تو جون مردم. عمو گفت این‌ها مال دشتستان هستند. خون خوار هستند. دخترعمویشان را بدهید خودشان دفن کنند. پسرعموها دختر عمو را برداشتند بردند یک فرسخ دیر شهر<sup>(۲)</sup>.

هفت تا جام پر آب کردند و ریختند رو سر دختر عمو. دختر عمو زنده شد. شمع تو می سوزی، من می گدازم. ای قلیون سی دل بزه خودم می گم. سه تا پسر عمو افتادند تو جون هم. هر کسی می گه دختر مال منه - تو چه می گی؟

دختر از خواب بیدار شد و گفت: «ای سید خرِ نافهم - دختر مال کسی است که زنده اش کرده.» بعد دوباره گرفت و خوابید. غلام پکی به قلیان زد و ادامه داد: خب خیاطی - چوب تراشی و شیخی بودند. گفتند بریم بلوک تنگ ارم - یک دختری است از قشنگی می خواد سیلش<sup>(۱)</sup> کنی. بریم برش داریم. خلاصه خیاط و وسایل خیاطی اش (پارچه ای و ریسمونی) باهاش بود. چوب تراش هم میخاش و ازهاش باهاش بود. آخوند هم کتاب و قلمش تو چلش (بغلش) بود.

این ها برداشتند آمدند. گفتند: ای چوب تراش امشب تا ساعت یک نوبت توس، باید کشیک بری، چوب تراش برداشت هر چه سک<sup>(۲)</sup> آخوند و خیاط داد بلند نشدند. چوب تراش رفت تو جنگل یک چوبی برید به شکل آدم. از چشم، از سر، از گوش، مثل آدم. بعد گفت: ای خیاط بلند شو، مو هم خوابم می گیره. خیاط بیدار شد دید یک دختری ایستاده - هر چه صدا زد کسی جواب نداد. دستگاه ریسمونی اش را به طرف چوب پرت کرد. گفت: ای دل غافل این فعلی (مکر) چوب تراشه.

گفت: من هم کاری می کنم حالا تا ساعت سه یک لباس برش کنم یک دختری چهارده ساله بشه، آخوند بترسه. این هم نشست یک لباس زنونه ای دوخت بر<sup>(۳)</sup> چوب کرد، شد مثل یک دختر چهارده ساله. گفت ای آخوند بلند شو که مو هم کمی خوابم می گیره. آخوند بیدار شد. دید دختر چهارده ساله ای است صدا زد: ای خواهرم، ای خواهرم. کسی جواب نداد. این هم قلمدون اش را پرت آن کرد. دید ای دل غافل این کار چوب تراش و خیاطه. گفت: مو هم یک نامه ای دارم به اسم خدا - سر شوم<sup>(۴)</sup> تا صبح بخونم. این چوب جون بگیره، دختر چهارده ساله ای بشه برای مو. این هم تا صبح نامه را خواند. چوب جون گرفت شد دختر چهارده ساله ای شمع تو می سوزی من می گدازم. ای قلیون سی دل بزه خودم می گم. نمی دونم حق دست کی است. چوب تراش می گه مال منه که از چوب ساختمش. خیاط می گه مال منه که براش لباس دوختم. آخوند می گه

۱- نگاهش

۲- تکان

۳- تن

۴- شام

مال منه که جون تو قالبش کردم. دختر پادشاه رو تخت خواب بود جواب داد: «ای سید حق دست کسی است که جون تو قالبش کرده.»

گفت: «خب ای شمع تو می‌سوزی من می‌گذازم. ای قلیون سی دلِ بزه‌خودم می‌گم. خب - یک سلمانی و یک شتریونی بود و پسرزاده پادشاه که کدخدا بود. گفت ای برادر! دست برادری به هم بدیم، بریم در شیراز. یک دختر بسیار خوبی است بریم (او را بگیریم). این سه تا رفتند تا رسیدند به شهر شیراز.

- سلام و علیکم السلام

- برای چه آمدید؟

گفت: آمده‌ایم برای دختر.

به دختر گفتند این سه تا آمده‌اند.

دختر گفت: «ای برادر تو که برادر من هستی نشستی - پدرم نشسته. این‌ها یک هفته بمانند خونه ما تا من طبع و خو اینها را بلد کنم. تا من بدونم این‌ها کی هستند؟ جِت<sup>(۱)</sup> اند، کولی اند، سنی اند؟ بابی اند، دلاک اند، چه کاره مذهب اند؟» این‌ها یک هفته ماندند. دلشون پشک<sup>(۲)</sup> شد. رفتند بیرون یک چنار خوبی پیش قصر و بارگاه پادشاه بود. گفت ای برادر این چنار سی چه خوب است؟ سلمونی گفت: این جا دو تا کاکا (برادر) باشند. یکیش چایی بریزه - یکیش هم سر بتراشه. دختر هم کنار پنجره گوش می‌گیره تا اینها چکاره مذهب اند. دختر گفت: «خب این اولی اش که دلاک است.» جِت (شتربان) گفت: «گردن ات خرد - شی مَوِلت در<sup>(۳)</sup> بگو ده، دروازه تا شتر داشته باشی، یک نی داشته باشی، بوک، بوک، بوک نی بزنی.»

دختر گفت: «این هم شتربون است.»

خب - پسرزاده پادشاه درآمد: «گردنتون خرد، شون و مولتون در (بدوبیراه) بگو پادشاه و وزیراش باشند، تو هم سوار اسب باشی، شمشیربازی کنی، یا تفنگ بندازی.» ای شمع تو می‌سوزی، من می‌گذازم. ای قلیون سی دلِ بزه‌خودم می‌گم که سرو من در خواب ناز است. دختر نصیب کی می‌شه؟ دختر که روی تخت بود گفت: «ای سید حق دست اوست پادشاه گیر پادشاه می‌آید. غربتی گیر غربتی - تاجیک‌گیر

تاجیک - تنگسیرگیر تنگسیر. اما تو که سیاهی عرضه‌ات از آفات که سفیدان بیشتره -  
موزن تو می‌شم. دووت<sup>(۱)</sup> هفت شب، هفت روز کردند - جای آب گلاب ریختند. جای  
ریگ مروارید.

همچنین که اونا به مطلبشون رسیدند. شمای دوست هم برسید.

راوی: عبدالله صفاری - ۵۰ ساله

چادر کولی‌ها (بوشهر)

### ملک محمد (۳)

یک پادشاهی بود و همسرش. یک دختری داشت. این دختر دیوونه بود. عیب بزرگی هم که داشت لباس برش نمی‌کرد. این پادشاه می‌گفت هرکس رفت پیش دخترم اگر دخترم را خوب کرد همسر خودش می‌شود چون او دخترم را می‌بیند، وگرنه اعدام می‌شود. وقت این کار هم تاسه شب است.

خب، فرضاً کسی می‌رفت می‌گفت مو طبیبم. دختر حرف نمی‌زد. پادشاه هم اعدامش می‌کرد. باز هم پیرمرد و پیرزنی بودند که یک پسر داشتند. به اسم ملک محمد. ملک محمد به دنبال همسر می‌گشت ولی دستش خالی بود. رفت و رفت تا رسید به درختی. دید زیر درخت سه تا پیرمرد نشسته‌اند. دو تا بلند شدند. یکی دیگه‌اش موند. گفت: «بابا مو عاشق دختر پادشاهی هستم که دیوونه است. مو می‌تونم به دستش بیارم؟» گفت: «تو تنهایی نه، فقط یک دستگاهی است به نام بیاض، اگر بیاض را پیدا کنی حرف از دختر می‌کشی.»

او رفت این شهر و اون شهر و خلاصه مطلب بیاض را پیدا کرد. بعد رفت پیش پادشاه و گفت: «مو می‌تونم حرف با دخترت برنم؟» پادشاه گفت: «شرط مو که می‌دونی؟» گفت: «ها» بعد گفت: «حالا اگه مو با دخترت حرف زدم کو شاهد که این کار مو ثابت باشه.» پادشاه گفت: «وزیر». حالا وزیر هم عاشق این دختر است. خلاصه نگهبان شب اول را وزیر گذاشتند. این‌ها بلند شدند و رفتند داخل. وزیر هم دم در نشست. حالا وسط اتاق یک پرده است که کسی می‌خواست بره پیش دختر باید پرده را بلند می‌کرد. و می‌رفت داخل. پسر تا داخل شد، بدون اینکه پرده را بلند کند گفت سلام. این بیاض که تو جیبش بود را درآورد و انداخت توی اتاق.

بیاض خود بخود جواب داد: «سلام - علیم السلام ملک محمد.» دختر گفت: «این که

یک نفره پس با کی حرف می‌زنه؟» ملک محمد گفت: «شب دراز و قلند بیکار - بیا تا حکایت بکشیم.» حالا جواب بیاض برعکس است. به جای نه، ها، می‌گوید. بیاض گفت: «تو بکش داستان.» ملک محمد شروع کرد. گفت: «سه نفر بودند. نجاری، آخوندی و خیاطی. رفتند شهر. نجار اره و تخته و میخ خرید - خیاط تنخواه و نخ و پارچه خرید. آخوند هم کتاب خرید. بعد راه افتادند تو یک بیابونه منزل کردند. برای اینکه دزد نیاد وسایلشون نبرد نگهبان گذاشتند. اول نجار. نجار دید خواب چشمش را گرفته، تخته‌ای برداشت و اره و تیشه‌ای. تخته را به شکل آدم تراشید. تا وقت نگهبانی‌اش سر رفت و نوبت خیاط رسید. خیاط بلند شد. کمی گشت، دید کسی شبیه آدم است. رفت نزدیک دید چوب است. فهمید این کار نجار است. گفت مو [کاری کنم که] پیش نجار خجالت نکشم. آمد و پارچه‌ای برداشت و برید و لباسی درست کرد و روی تخته انداخت. نگهبانی این هم سر رفت. خوابید. آخوند بلند شد. کمی دور قافله گشت دید زنی ایستاده. کمی صلوات فرستاد و کتابش را جلوش گرفت و اینجا و آنجا رفت. گفت ای خدایا این از آدمیزاد است یا از جن. صلوات فرستاد و رفت جلو. دید از چوب است و پارچه.

گفت ای خدا این حتماً کار رفیق‌هام است. ایستاد و دو رکعت نماز خواند و از حکم خداوند چون او مد تو قالب این تخته و پارچه‌ها، یک دختر شده حالا نجار می‌گه مال منه که چوب و تخته به کار بردم. خیاط می‌گه مال مو است که پارچه مصرف کردم. آخوند می‌گه مال منه که چون تو قالبش کردم. ملک محمد می‌گه دختر مال نجار است که اگر چوب و تخته نداشت اصلاً دختری درست نمی‌کرد. دختر که دیوونه بود و رو تخت خوابیده بود گفت: نه، حق با آخوند است که چون تو قالب او کرده. ملک محمد به نگهبان گفت: «درسته؟ [دختر حرف می‌زند؟]» گفت: «ها».

فردا رفتند بر<sup>(۱)</sup> پادشاه نشستند. پادشاه گفت: «ای وزیر بی نظیر حرف از دختر آمد یا نه؟» وزیر گفت: «ای قبله عالم حرف از سنگ آمد، از دختر نیامد.» تا رسید شب دوم. ملک محمد گفت: «من وزیر را قبول ندارم. کی را می‌فرستی؟» گفت: «قلندر.» باز رفتند و ملک محمد بیاض را انداخت و گفت: «شب دراز و قلندر بیکار، [داستانی بکش].»

بیاض گفت: «تو داستان بکش.» گفت: «روزی بود و روزگاری بود، زن پادشاهی، زن وزیری و زن خطیری<sup>(۱)</sup> رفتند حمام. موقع برگشتن یک کیف پول جلوشون شد. کیف بزرگی بود، زن پادشاه نگاهش کرد. زن وزیر گفت موکتر از زن پادشاه نیستم. با پا زد به کیف. زن خطیر ورش داشت. زن پادشاه گفت؛ مالِ منه چون اولین نفر بودم که او را دیدم. زن وزیر گفت؛ مالِ منه که با پا بهش زدم. زن خطیر گفت؛ مالِ مننه که ورش داشتم. حالا کیف مالِ کیه؟ مالِ زن پادشاست که اول دیده، یا مالِ زن وزیر یا مالِ زن خطیر؟»

دختر گفت: «نه، مالِ زن خطیره که زحمت کشیده و ورش داشته، دیشب هم گفتم حق با آخونده، امشب هم می‌گم حق با زن خطیره.» ملک محمد گفت: «قلندر، درسته؟ [دختر حرف زد؟] گفت: «ها.» فردا رفتند پیش پادشاه نشستند.

- سلام

- علیکم السلام

پادشاه گفت: «ای قلندر چه شد؟ حرف و حکایتی از دختر شنیدی؟» قلندر گفت: «حرف از زمین آمد اما از دختر نیامد.» قلندر هم عاشق دختر بود. [برای همین دروغ گفت.]

شب سوم ملک محمد گفت: «پادشاه، تو فقط خودت باید بیایی.» پادشاه آمد. ملک محمد بیاض را انداخت و همان داستانی اولی را کشید. دختر صدا زد<sup>(۲)</sup> و گفت: «کسی نیست بره لباس بیاره مو برکنم؟»<sup>(۳)</sup> پریشب گفتم حق با آخونده دیشب هم گفتم حق با زن خطیره. امشب هم می‌گم حق با آخونده. کی می‌گه موگنا<sup>(۴)</sup> هستم. برید لباس بیارید تا مو برکنم.»

خلاصه پادشاه فهمید و قلندر و وزیر را مجازات کرد و دوو<sup>(۵)</sup> هفت روز - هفت شو<sup>(۶)</sup> کردند. شما هم به مطلبتون برسید. □

راوی: عبدالحسین کلبی. ۳۷ ساله

روستای شنبه

۲- داد کشید.

۴- دیوانه

۶- شب

۱- دلاکی

۳- بیوشم

۵- عروسی

## حکایت سید الکوا

زنی اوسین<sup>(۱)</sup> نمی‌شد. رفت زیر گنار سبز، نذر کرد که [ای گنار کاری کن که] حامله شوم. بچه‌ام چه دختر چه پسر کنیز و غلام تو. زن حامله شد و زائید. دختر آورد. این دختر تا هفت ساله شد. دختر را برد زیر گنار سبز و گفت: «ای سید درخت سبزه‌ها، مو دختر به تو دادم.» دختر وا گذاشت و حرکت کرد. بعد از چند ساعت برگشت پهلوی دختر تا دختر نیست. سؤال کرد از گنار سبز که این اُمونت<sup>(۲)</sup> که دست تو دادم چه شد؟ گنار گفت: «این دختر را سید الکوا برد.» زن گفت: «جای سید الکوا کجان؟» گنار گفت: «پشت هفت کوه سیاه.»

زن نعلین (دمپایی) آهنی خرید و پاش کرد و حرکت کرد. رفت تا رسید به یک گله. چوپانی دید. از چوپان گله سؤال کرد: «ای چوپان آقای سید الکوا کجان؟» گفت: برو پشت شش کوه سیاه. رفت تا رسید به «مندال بو»<sup>(۳)</sup> رفت جلو و سؤال کرد: «آقای سید الکوا کجان؟» گفت: «پشت پنج کوه سیاه.» رفت تا رسید به شتر بون. گفت: «ای شتر بون قربونت برم آقای سید الکوا کجان؟» گفت: «پشت چهار کوه سیاه.» رفت تا «حیوون بون»<sup>(۴)</sup> جلوش شد. پرسید: «آقای سید الکوا کجان؟» گفت: «پشت سه کوه سیاه.» رفت تا خوک چرونی. از او پرسید. او گفت: «پشت دو کوه سیاه.» رفت تا به اسب سواری رسید. از او پرسید. او گفت: «پشت یک کوه سیاه.» رفت تا یک سوار اسبی گفت: «همین کوه بگیر و برو.» زن به چاهی رسید، دید یک آدمی از چاه آب می‌کشد. گفت: «قربونت برم منزل آقای سید الکوا

کجان؟» گفت: «دور مدورش<sup>(۱)</sup> هست. گفت: «باید بروم.» گفت: «بمون همین جا منزل کن تا شب.»

شب که دست او مد<sup>(۲)</sup>، خودم می‌برمت.» شب که شد. زن با آن آدم حرکت کرد. به خانه سید الکو رسید. سیل<sup>(۳)</sup> کرد. دید تمام دیوها خوابیدند. زنبیلی پائین کشیدند. زن را به اطاق سوم بردند. سؤال کرد. آقای سید الکو آمد. گفت: «به چه راهی آمده‌ای.» زن گفت: «من آمدم دخترم را ببرم. دخترم در منزل توست.» خبر بردند به دختر که مادرت آمده. دختر با سید الکو آمدند، پهلوی مادر. صبح دیوها بیدار شدند. سید الکو با دختر و مادرش از دست دیوها فرار کردند. هفت شب و هفت روز حرکت کردند. با اسب آمدند تا زیر همون کنار. □

راوی: سکینه انصاری - ۴۵ ساله

روستای هلیله

افسانه‌های

شاه و وزیر



## پادشاه و وزیر (۱)

پادشاهی بود و وزیر داشت. در رسم قدیم به وزیرهای بزرگ می‌گفتند وزیر دست راست و به وزیر کوچک می‌گفتند وزیر دست چپ. مدتی گذشت. شاه گفت: «من می‌خوام برم مسافرت شاید یکسال طول بکشد، شاید کمتر.» به وزیر دست راست گفت به جای من حکومت کن. وزیر تصمیم گرفت به جای شاه حکومت کند. شاه رفت مسافرت. چند ماهی گذشت و وزیر دست راست گفت امروز می‌خواهیم برویم شکار. این دو نفر [وزیر دست راست و وزیر دست چپ] و رداشتند، رفتند صحرا. هرچه گشتند، هیچ یافت نکردند تا بعد از ظهر اومدند که استراحت کنند. نظرشون افتاد به یک باغی. رفتند توی باغ. دیدند یک قصری مال زمان‌های قدیم است. رفتند توی قصر. همینطور که نظاره می‌کردند چشمشون افتاد به یک گنجینه‌ای. گنجینه را باز کردند. دیدند پر از طلا و جواهرات است و یک شمشیر هم روی جواهرات بود. وزیر کوچک گفت: این‌ها را برای بازنشستگی مون ببریم. وزیر دست راست گفت: «نه، این‌ها مال شاه است.»

وزیر دست چپ گفت: «پس این شمشیر را به من بده.» وقتی داشتند برمی‌گشتند، وزیر دست راست جلو بود و وزیر دست چپ پشت سرش، [وزیر دست چپ] با همون شمشیری که انعام گیرش اومده بود، زد وزیر راکشت. وزیر دست راست یک بچه بیشتر نداشت. بچه هم مشغول تحصیل بود. یک مراسم عزاداری یکی دو روزه هم برای [وزیر دست راست] نهادند و دیگه سؤال نکردند که این وزیر بچه هم داره یا نه. تا مدت‌ها گذشت و شاه برگشت. یک روز، دو روز گذشت و گفت: «وزیر دست راستی چه شد؟» وزیر دست چپ گفت: «یه جنگی توگردنمون رفت و وزیر کشته شد.» خب، شاه هم دیگه سؤالی نکرد. تا چند روزی گذشت.

مادر [زن وزیر دست راست] به پسرش گفت: «پسر، ما هرچی از زمان پدرت داشتیم فروختیم. برو تا برای ما پولی دربگیری. پسر گفت: تو چه ناقصی ای داری؟ گفت: ما نون گرمی گیرمون نمی‌آید. نه گوشتی. نه چیزی. [گیرمون نمی‌یاد]. پسر گفت: «من الان برایت جور می‌کنم.»

رفت قصابخانه پادشاه. گفت: «ای قصاب از امروز به بعد هر روز نیم کیلو گوشت برای خونه ما می‌فرستی.» گفت: «به چه وجه؟ به چه قانون؟» پسر گفت: «مگه تو نمی‌دونی من بچه فلان وزیر بودم؟ این همه تو گوشت می‌فروشی. این نیم کیلو حساب کن. به ما بده.» قصاب گفت: «این پیش ما بوده. از همه کارهای ما بااطلاع بوده. بذار بهش بدیم.» پسر رفت خباز (نانوا) خانه شاه. اون جا هم از خباز نان گرفت و برد. در حیاط شاهی یک آهو بود که قصاب زد و آن را کشت. پسر وزیر گفت: «سه تا حلال را حروم کردی.» وزیر دست چپ که از بالا نظاره می‌کرد، پسر را خواست و گفت: «چطور سه تا حلال حروم شده؟» پسر گفت: «این آهو که خودش کشته شد. دو تا بچه نر و ماده هم توی شکمش بوده.» وزیر فهمید که این پسر خیلی چیزها می‌داند. به غلام دستور داد که پسر وزیر را برداشته به خارج شهر ببرد و او را بکشد. وقتی پسر وزیر با غلام به خارج شهر رسیدند، پسر وزیر به غلام گفت: «غلام؟» گفت: «ها!»

پسر گفت: «ما خودمون دو تا تنها هستیم. راستش را بگو، وزیر می‌خواهد نصف ثروتش با دخترش را به تو بده تا مرا بکشی. مگه همینطور نیست؟» غلام خجل می‌شود. سرش را زیر می‌اندازد و می‌گوید: «ها - درسته.» پسر وزیر می‌گوید: «بیا یه کبوتری را بکش. خونس رو پیراهن من بریز و برو پیش وزیر بگو پسر را کشتم. من کاری می‌کنم سر دو ماه تو صاحب نصف ثروت و دختر بشوی.» این گذشت تا اینکه یک روز شاه از خواب بیدار شد و همه را دور خودش جمع کرد و گفت: «من یه خوابی دیدم. باید بگین خواب من چه بوده و تعبیرش چه هست؟» همه انگشت حیرت به دندون گرفتند. وزیر سرش را زیر انداخت.

شاه گفت: «قبلاً یه وزیر داشتم که همه چیز می‌دانست. تو هم باید بدونی.» خلاصه وزیر گفت: «فقط تنها کسی که می‌تواند جواب این مسئله بدهد پسر وزیر است. از اونطرف پسر وزیر تو خونه‌اش پیش مادر پیرش قایم شده بود. وزیر دست چپی رفت سراغ غلام. گفت غلام استخوان‌های پسر وزیر پیدا می‌کنی می‌باری تا جواب این مسئله

را بده.»

غلام رفت سراغ پسر وزیر. پسر وزیر گفت: «برو به وزیر و پادشاه بگو یه وسیله‌ای بفرستند تا مو سوار بشم و بیام.» غلام آمد و گفت. این‌ها هم اسب فرستادند. پسر وزیر گفت مو تا بحال سوار اسب نشده‌ام، حالا هم می‌افتم و دست و پام می‌شکند. این‌ها ماشین فرستادند. پسر وزیر گفت مو تا بحال بوی نفت نشنفتم، چطوری بوی بنزین تحمل کنم؟ شاه فهمید که این‌ها همه‌اش بهانه است. پسر وزیر یک چیز دیگر می‌خواهد. غلام را فرستاد و گفت: «پپرس چه می‌خواهی؟» پسر گفت: «به وزیر دهنه و زین می‌زنی، می‌فرستی برای من.» همه گفتند: «زشت است. این چه کاری است؟»

اما شاه گفت: «وزیری که چیزی بلد نیست باید اینکارش کنیم.» خلاصه دهنه و زین زدند و بردند جلوی خانه پسر وزیر. پسر وزیر از تو خانه درآمد. به وزیر گفت: «این سزای کسی است که دستور کشتن دیگران را میده.» بعد برداشتند آمدند خانه شاه. همه تو قصر جمع بودند. شاه گفت: «من یک خوابی دیده‌ام. تو خوابم را تعریف کن و بگو تعبیرش چه می‌شه؟» پسر گفت: «خوابت را توی جمع می‌گم. اما تعبیرش را توی خلوت.»

و اما خوابت. تو خواب دیدی که یک دوری<sup>(۱)</sup> حلوا جلوت است و یک سگ سیاهی هم هی حمله می‌کند که بشقاب حلوا را از جلوت برداره. شاه گفت: «مرحبا - حالا تعبیرش چیه؟» پسر گفت: «باید تو خلوت بگم.» رفتند تو خلوت.

پسر وزیر گفت: «این وزیر با یکی از زن‌های حرم‌سرات آشنایی داره. اگر بخوای برات ثابتش می‌کنم.» خلاصه ثابت شد و شاه دستور داد سر وزیر را از تنش جدا کردند و دختر خودش را به پسر وزیر داد و او شد وزیر دست راستی.

راوی: حاج غلام آقا دربندی - ۷۰ ساله

خورموج

## پادشاه و وزیر (۲)

عرض کنم که یک پادشاهی بود یک وزیری داشت. وزیر دانشمند بزرگی بود. وزیرهای باقی حسودی می خوردند که این وزیر زیاده از ما سواد داره و کار بلد است. گفتند: بیایید کاری کنیم که این وزیر را از کار خارج کنیم. تا یک روزی شاه گفت: «وزیر خیلی حقوق از من می گیری، می خواهم بدونم تلخی دنیا چیست و شیرین تر از شیرین چیست؟»

خلاصه وزیر از جواب عاجز ماند. وزیر راه افتاد که پرس<sup>(۱)</sup> آدم کهنه سالی بکند. تا به چند روزی که گذشت از زیر قصر رد می شد دید دختر شاه نگاه به پائین می کند. دختر دید وزیر خیلی ناراحت است. گفت: «وزیر چطور شده؟» وزیر گفت: «شاه یک چیزی از من خواسته که از عهده ام بر نیامده.» دختر گفت: «به من بگو.» وزیر گفت: «تو چه می فهمی.» دختر گفت: «بیا بالا.» بعد گفت: «این که مشکل نیست. بگو از تمام تلخی ها تلخ تر مرگ است و شیرین تر از تمام شیرین ها زن و شوهرند.»

خلاصه وزیر رفت جواب داد. شاه گفت: «بگو بر<sup>(۲)</sup> کی یادگرفتی؟» وزیر گفت: «دخترت.» شاه از دخترش پرسید: «تو دختری، چطور [این چیزها را] می دونی؟» دختر گفت: «من بچه بودم تو با مادرم همبستر بودی. هرچه گریه کردم، تا کارت تموم نشد نیامدی. فهمیدم شیرین تر از شیرین ها همین.» شاه گفت: «مرحبا.»

شاه گفت: «وزیر؟» گفت: «بله.» گفت: «می خوام [با اسبم] برم مسافرت یکساله. وقتی آمدم باید یک پسری از خودم داشته باشم و مادیا نام هم کره ای داشته باشد از اسب

خودم.»

بعد اومد مسئله دومی سی ش (برایش) گفت. گفت: «وزیر می خوام یک لش گوشت برایم بیاوری که نصفش پخته باشد، نصفش نه پخته باشد و پارچه ای بیاری که نصفش بافته باشد و نصفش نبافته و یک خونه ای هم بسازی که نه روی زمین باشه نه توی آسمون.»

وزیر گفت: «پادشاه تو همش صحبت های سخت با من می کنی.»

[پادشاه] گفت: «با خودته و گرنه می کشمت.»

وزیر همینطور راه افتاد تا به پیرمردی رسید. سلام کرد یک جواب سنگین (آهسته) از پیرمرد شنید.

وزیر گفت: «پیرمرد کجا می روی؟»

پیرمرد گفت: «تو می روی من هم می روم.»

وزیر به پیرمرد گفت: «وقتی وارد خانه شدی سلام کن.»

پیرمرد وقتی وارد شد سلام نکرد سرش به لوکه (چوب کنار سقف) خورد و خونی شد. دخترش داشت دستش می شست گفت: «بابا تو لوکه را ندیدی؟» پیرمرد گفت: «یه مردی تو راه که اومدم بهم گفت هر جا رفتی مواظب باش. اما من یادم رفت.»

دختر گفت: «این کی بود؟ برو بیارش.»

پیرمرد وزیر را پیدایش کرد و آوردش تا دختر هم [اتاق را] فرش کرده و وزیر با سلام و احترام وارد شد. وزیر همینطور که نشسته بود چوب تو گل می آورد (با چوب روی زمین خط می کشید) و ناراحت بود. دختر گفت: «تو چرا ناراحت هستی؟» وزیر گفت: «تو درد من را نمی توانی دوا کنی. پادشاه از من حاجتی خواسته و من نتونستم.» وزیر شرط های پادشاه را گفت. دختر گفت: «این ها که آسونه.» دستور داد به باباش یک کره (بز) کوچکی کشت. یک طرفش نهاد تو ماهیتابه، یک طرفش سرخ شد و طرف دیگرش خام بود.

بعد دختر گفت: «چند تا کبوتر دارم که تربیت شده ان و مدام می گویند بده بستون. وقتی رفتی پیش پادشاه کبوترها را پرواز بده به طرف بالا. به پادشاه بگو استاد و عمله آورده ام. من یک حوله هم دارم که نصفش بافته ام و نصف دیگه اش هم بافته نیست. این را هم با خودت ببر.»

وزیر خوشوقت شد و گفت: «او یکی چه می‌کنی؟» دختر گفت: «تو می‌تونی اسب شاه به من بدی یا نه؟» گفت: «ها.» دختر گفت: «من هم ورمی دارم هر جا شاه رفت نزدیک او چادر می‌زنم. اگر او اینور شیراز چادر زد من هم آنورش چادر می‌زنم و مهمونش می‌کنم. همونجا هم زنش می‌شم.» وزیر خیلی خوشوقت شد و رفت. به شاه گفت: «خب این لیش گوشتی که نصف‌اش پخته و نصفش نپخته. این هم پارچه‌ای که نصفش بافته و نصفش نبافته.» بعد گفت: «سلطان سر و صدا می‌شنوی؟» شاه گفت: «ها. چه می‌کنی؟» وزیر گفت: «می‌گن بده و بستون. این‌ها عمله و بنا هستند. می‌خوان خونه بسازن.» شاه گفت: «وای! من که وقت ندارم، می‌خوام برم. ولش کن.»

خلاصه شاه رفت و دختر هم حرکت کرد و رفت. مادیان شاه را هم برداشت و رفت. پرس و سؤال کرد. گفتند: «شاه خونه فلان تجار است.» او هم می‌رفت آنور ولات (ولایت) منزل می‌کرد. یک غلامی داشت. غلام مادیان را برمی‌داشت می‌رفت سراغ مهتر شاه. خلاصه کاری کرد که این مادیون از اسب شاه آبستن شد. آبستن که شد دختر را برداشت و رفت دامنه کوه چادر زد شاه که می‌رفت شکار او را دید و دعوتش کرد. یکی دو روز شاه آدمی فرستاد سراغ دختر گفت: «مال کجا هستی؟ شوهر نمی‌کنی؟» دختر گفت: «من آمده‌ام برای داروهای گیاهی و اگر شوهر قابل داری باشد شوهر می‌کنم.» شاه گفت: «من شاه فلان مملکت هستم. خلاصه رفت و عاقدی آورد و دختر را عقد کرد و یکی دو هفته ماند. سر یک ماه فهمید که این زن حامله شده. مادیون زن حامله بود خودش هم حامله بود. دختر حرکت کرد و رفت. روز آمد و روز رفت. موعد اسب یکساله بود اسب زایید. گره مثل اسب شاه بود. دختر هم پسری آورد مثل شاه. سفر یکساله تمام شد و شاه آمد. چندروزی گذشت و گفت: «وزیر برو کره‌ی اسب من را بیاور.» وزیر دستور داد آوردند. شبیه خودش بود. شاه گفت: «برو بچه‌ام هم بیاور.» دختر لباسش را پوشید و آمد. شاه گفت: «نه این بچه من نیست.» زنک بازوبندی که به بازوی بچه بود نشان داد و گفت: «فلان جا و فلان زمان [زن تو شدم].»

شاه گفت: «خب تموم شد.» بعد انگشت حیرت به دندون گرفت. گفت: «ای وزیر من فقط یک حاجتی دارم اگر این روا کنی دیگه کاری بهت ندارم.» وزیر گفت: «قبله عالم به تو دروغ می‌دهند. من کسی نیستم که قصد کشتن‌ات داشته باشم.» شاه گفت: «یک جعبه‌ای از خارج آمده. اگر تو باز نکرده فهمیدی تو جعبه چه هست من کاری به تو

ندارم.» وزیر گفت: «قبله عالم این جعبه مثل سنگ است. من چه طوری بفهمم؟ نه، نمی فهمم.»

شاه دستور داد وزیر را توی کوه توی چاه بیاندازنش تا دیگر بیرون نیاید. رفتند توی چاه انداختنش تا شش ماه. یک روز پیرزنی که داشت گله می برد برای چرا، شنید صدای ناله ای می آید. گفت: «تو آدمی - انسانی یا اهل اونا (جن و پری) هستی؟» وزیر گفت: «نه، من وزیر پادشاه هستم. تو یک آبی - نونی - چیزی برای من بیاور. اگر من زنده ماندم خودت و بچه هایت را بی نیاز می کنم.» مدت شش ماه پیرزن خرج وزیر را کشید. وزیر از تاریکی چشمش کم سو شد، و ناراحت بود تا اینکه خواب دید بختش بیدار شده. آمدند دستور دادند درش آوردند. گفتند: «بریم خونه شاه؟» وزیر گفت: «نه - چشم من کم سو شده بذارین برم خونه، عقل و هوش ام سر جاش بیاد. حالا من نمی آیم خونه شاه.» خلاصه او را بردند خونه - حموم اش دادند و اصلاح اش کردند. بعداً دستش را دادند دست دخترش. وزیر به دختر گفت: «سه تا کوچه جلومون می یاد اگر کسی جلومون شد بگو آدم ان یا نه - نگو دخترن یا زن ان.»

خلاصه رفتند کوچه اول. یک زنی جلوشون شد. سلام گفت. وزیر گفت: «تو زن هستی یا دختری؟» گفت: «من زن هستم.» خلاصه احوالپرسی کرد و رد شد رفت. رسیدند تا کوچه دوم. دختر دوباره گفت: «آدمی ان.» سلام و علیک کردند و گفتند: «تو دختر هستی یا پسر؟» گفت: «دختر.» خلاصه رفتند تا رسیدند کوچه سوم. خونه شاه. از دم دروازه رفتند داخل. سلام و علیک که کردند، شاه گفت: «وزیر ما کار مهمی با تو داریم.» اگر تو بفهمی ما خراج یک سال [از کشور همسایه] می گیریم و اگر نفهمیم باید خراج یکسال بدیم.»

وزیر گفت: «من شش ماه تو چاه بودم کور شده ام. اگر بفهمم که چه بهتر.» وزیر دستش را کشید رو جعبه و گفت: «چیزی تو جعبه نیست بجز دو تا اشرفی. یکیش سومنبدن (سوراخ است) یکی اش هم سالم ان.» آچار آوردن [در صندوق را باز کردند] دیدند درست است. یکیش سوراخ ان. یکی اش سوراخ نی (نبود).

این بود قصه ما [وزیر با توجه به زن و دختری که دیده بود این موضوع را حدس زد]

راوی: حاج غلام آقا دربندی ۷۰ ساله

خورموج

### شاه و وزیر (۳)

پادشاهی بود نامش عندلیب شاه بود. یک وزیری داشت نامش ایاس بود. از بس این ایاس کارهای خوب رواج می داد و مملکت می چرخوند، وزیرهای باقی رفتند پیش شاه و گفتند: شاه اسمی از تو نیست می گویند همه چیز مال ایاس است. بیا یک بهانه ای واجور (پیدا کن) که این را از بین ببری. شاه وزیر را خواست و گفت: «ایاس؟»  
گفت: بله.

شاه گفت: سه چیز از تو می خوام.  
گفت: بفرما.

شاه گفت: اول که من می خوام برم مسافرت باید یک بره ای تربیت کنی که وقتی من آمدم نه بزرگ شده باشد نه وزنش کم شده باشد. همه خوراکش هم جو باشد و یونجه. ایاس رفت و یک بره خرید و یک بچه گرگ. به بره جو و یونجه رامی داد و بعد بچه گرگ را نشانش می داد. شاه از مسافرت برگشت و بره را خواست. دید همانطور است که به وزیر داده بود. شاه یک بچه ای گیرش آمد. به وزیر گفت می خوام تو برایش اسم بذاری. وزیر گفت: ای شالله که بچه ات عقلش به اندازه خر باشه و وفاداری اش به اندازه سگ. قناعتش هم به اندازه مور (مورچه) باشه. پادشاه گفت: «بزنی پشتم گردنش را بلندش کنی. بعد گفت: «ببریدش جایی که علف و علفدون نباشه. ببریدش تو بیابون تا بمیره من بعد هر گزی<sup>(۱)</sup> یک بچه ای گیرم اومده حالا او اینجوری می گه.»  
خلاصه بچه های وزیر آمدند و مشتی نان و خرما برایش بردند و رفتند اما سگ اش او

را ول نکرد. سگ می آمد. وزیر یک کیسه دور کمر سگ می بست و یک دستمالی هم دور گردنش می بست. سگ می رفت خانه. بچه های وزیر نان تو کیسه می کردند. سگ می برد برای وزیر تا شش ماه که یک سفیری از مملکت دیگری آمد که ماسه تا گندم می خواهیم که مثل تخم مرغ باشد. پادشاه عاجز ماند که چه جواب بدهد. به سراغ بچه های وزیر فرستاد که برید اگر استخوان باباتون هم هست بیارید و اگر هم زنده هست بیارید. بچه ها آمدند پدرشان را سوار کردند بردند خانه ی پادشاه. وزیر گفت: مرا ببرین خانه تا هوش و عقلم سر جاش بیاد.

خلاصه این ها رفتند خونه پادشاه و پادشاه گفت: «وزیر، ما کار مهمی داریم و باید برامون انجام بدی.» وزیر گفت: «چه شده؟» پادشاه مسئله را گفت. وزیر گفت: «برید یک الاغ مال شصت سال پیش را بیاورید. بعد او را ببرید جایی که در قدیم گندم بار می زدند. کمی گِل بارش کنید.» آن ها رفتند الاغ را بردند سر جا خرمنی - آنجا که گندم بار می کردند و گِل بار الاغ کردند.

الاغ رفت تا جایی که گندم بُرا (جدا) می کردند. الاغ ایستاد و گونی را انداخت. وزیر گفت: «همین جا را بکنید تا ده متر.» تا رسیدند به یک دریچه ای که مورچه ها خانه درست می کنند. دیدند تو یک چاله ای سه تا دونه گندم هست. غلام ها این ها را گذاشتند توی جعبه. پادشاه گفت: ای وزیر دانا تو برای چه اسم بچه من اینطور نهادی؟ گفت: ای قبله عالم من مدت شش ماه تو این غار بودم این سگ از وفاداری اش مرا ول نکرد. بچه ام مرا ول کرد اما او ول نکرد. و عقل و هوش این خر را دیدی. شصت سال پیش بار خالی می کرد و می آمد و می رفت. تا حالا هنوز یادش هست و موری که قناعت کرد این گندم را کنار هم گذاشت تا این سه تا دونه گندم بزرگ درست کرد.

راوی: حاج غلام آقا دربندی ۷۰ ساله

خورموج



افسانه‌های

حیوانات



## روباه بدون دم

یک پیرزنی بود که دو تا کُرکُر<sup>(۱)</sup> مرغی داشت. یک شب متوجه شد یک مرغش نیست. پیرزن تعجب کرد. شب دیگر کمین نشست و گفت: امشب خواب از چشم خودم می‌گیرم و دزد مرغ‌هایم را می‌گیرم.

پیرزن تا نصف شب کمین نشست. دید روباهی از پشت حیاط بالای دیوار شد و توی حیاط آمد تا از توی کُرکُر مرغی، مرغ بیرون بیاورد. پیرزن گفت: خاخا<sup>(۲)</sup> روباه به حسابت می‌رسم.

پیرزن زفت دنبال روباه و خانه او را پیدا کرد. بعد برگشت. فردا وقتی آفتاب غروب کرد و روباه رفت تو خانه‌اش، پیرزن یک کوزه نهاد در خانه روباه. باد شمال می‌آمد. سه روز و سه شب. باد می‌زد تو کوزه و کوزه صدا می‌داد و صدایی ترسناک از کوزه بیرون می‌آمد.

روباه سه روز و سه شب گشنه و تشنه در خانه ماند تا باد تمام شد. بعد از خانه بیرون آمد. حال نداشت. گفت: ای کوزه تو بودی که بخاطرت سه روز و سه شب گشنه و تشنه در خانه ماندم؟

بعد کوزه را به دم خودش بست. رفت، رفت تا به رودخانه رسید. کوزه را در آب پرت کرد. کوزه پر از آب شد. روباه گفت: التماس نکن [حالا غرق می‌شوی]. تا اینکه کوزه رفت زیر آب. روباه دمش را تکان داد. کوزه پر از آب بالا نمی‌آمد. دوباره زور زد. دمش کنده شد. روباه رفت کنار رودخانه نشست. خیلی ناراحت و شرم‌منده بود. چند روباه از دور صدا

۲- خاخا: خوب، خوب

۱- کُرکُر: قفس

می‌زدند و می‌گفتند: «کَلو، کَلو»<sup>(۱)</sup>.

روباه به روباه‌های دیگر گفت: بیائید لوله<sup>(۲)</sup> بخوریم. همه روباه‌ها با دم‌هایشان لوله خوردند و دم‌هایشان کنده شد. روباه به روباه‌های دیگر گفت: «همه کَلو».

راوی: سکینه انصاری. ۴۵ ساله

روستای هلیله

## گلی

یه گلی بی<sup>(۱)</sup>. بی بی اش گفت: گلی ماست های مو نذدی ها. اگر ماست های مو ات خورد دُمات از تو گُتُل<sup>(۲)</sup> در می یارم. گلی هم خیلی احتیاط می کرد که ماست های بی بی نخورد. اما یک روز آمد دید که سر ماست ها وا شدن.<sup>(۳)</sup> بی بی هم نیست. نشست ماست ها را خورد. دلش هم بُر<sup>(۴)</sup> می کرد از گشنگی. یک مرتبه بی بی<sup>(۵)</sup> رسید. گفت: اُم نگفت ماست ها نخور؟

با کارد زد دُم گلی اش برید. گلی بی دم شد. دیگه نه می تونست صحرا و ابید،<sup>(۶)</sup> نمی تونست بره پیش گلی نی<sup>(۷)</sup> شاه بازی بکند. معطل بود چه بکند چه نکند. بی بی اش گفت برو بادیه ای که ماست هاش را خوردی، پُر ماست بکن و برام بیار تا دُمات ها دم.<sup>(۸)</sup> [گر به] گفت: حالا مو کجا برم؟ گفت: با خود تن. حالا برو. تا بادیه پر ماست نکنی اینجا نیا. گُل دُمات<sup>(۹)</sup> نمی دم.

گلی رفت پیش بز. گفت: ای بز آمدم شیر بهم بدی تا ماست کنم بدم ماما. ماما گل دُم ام بده، برم پیش گلی نای شاه بازی کنم. [بز] گفت تو که یه وقتی نیومدی یک برگ (درخت) کنار سی مو بدی تا بخورم. چه طوری سی تو شیر بدم؟ رفت بر<sup>(۱۰)</sup> کنار. اش گفت کنارو. برگ ام هاده<sup>(۱۱)</sup> تا بدم بز. بز شیرم هاده تا ماست کنم

- |                   |                       |
|-------------------|-----------------------|
| ۱- بود            | ۲- از ته              |
| ۳- باز شده        | ۴- پُر کردن: آتش کردن |
| ۵- پیرزن          | ۶- بیرون رفت          |
| ۷- گریه های       | ۸- دُمات را بدم       |
| ۹- دم کوچک و زیبا | ۱۰- پیش               |
| ۱۱- بده           |                       |

هادم ماما. ماما گل دمام هاده بشم<sup>(۱)</sup> باگلی نای شاه بازی کنم. کنار گفت تو چطوری یه وقتی نیومدی یه تُپ<sup>(۲)</sup> اوسی مو هادی (بدی). مو چطور می تو نم سی تو برگ هادم؟ رفت بر چاه. گفت ای چَه (چاه) اندم برت<sup>(۳)</sup> اوهادی تا بدم کنار. کنار برگام هاده تا بدم بز. بز شیرام هاده تا ماست کنم هادم ماما، ماما گل دمام هاده بشم پیش گلی نای شاه بازی کنم. چاه گفت: تو یه وقتی نیومدی یه بیل بُن مو بزنی تا او بکنم. مو که او ندارم. (گلی) رفت بر اوستا. اش گفت: استاندم یه بیل ام هادی<sup>(۴)</sup> تا بز نم تو چاه. چاه آب هادم تا بدم کنار: کنار برگ سبز هادم بدم بز، بز شیرم هاده شیر ماست کنم بدم ماما، تا ماما دمام هاده بشم باگلی نای شاه بازی کنم.

اوستا گفت: چطور یه وقتی نیومدی یه تخم مرغ سی ما بیاری. حالا اندی<sup>(۵)</sup> طلب بیل و منتیل می گردی. رفت پیش دیگُون<sup>(۶)</sup>. گفت اندم سی مو تخم هادی تا بدم اوستا تا اوستا بیل هادم تا برم تو چاه بز نم، چاه اوهادم، اوهادم کنار تا کنار، برگ درختی هادم، بدم بز تا بز شیر هادم، شیر ماست کنم هادم ماما تا ماما دمام هاده برم باگلی نی شاه بازی کنم.

دیگُون گفت: تو یه وقتی<sup>(۷)</sup> دو تا دونه گندم نیاوردی مو بخورم. مو حالا کجا خاگ (تخم مرغ) سی تو می دم؟ رفت بر (پیش) کراخه<sup>(۸)</sup>، گفت کراخه اندم تا سی مو گندم بدی تا بدم دیگُون تا دیگُون خاگام هاده بدم استا، استا بیل ام هاده بیل بدم چاه، چاه اوام هاده. او بدم کنار، کنار برگام هاده بدم بز، بز شیرام هاده. شیر ماست کنم بدم ماما، ماما گل دمام پس هاده برم باگل نی شاه بازی کنم.

کراخه اش گفت: مو که لَت لَت<sup>(۹)</sup> و ابیدم<sup>(۱۰)</sup>. تو هر گزی یک لَک<sup>(۱۱)</sup> سی مو نزدی که. ده جای بدن ام لَت پتن<sup>(۱۲)</sup> که. مو همه غله هام بیرون می ریزه که. (گلی) رفت بر تلگدون<sup>(۱۳)</sup> اش گفت: تلگدون اندم یه پر لکی ام هادی بدم کراخه.

- |                        |                                             |
|------------------------|---------------------------------------------|
| ۱- بروم                | ۲- یه مشت آب                                |
| ۳- پهلویت              | ۴- به من بده                                |
| ۵- آمدی                | ۶- مرغ خانگی                                |
| ۷- گاهی مواقع، یک موقع | ۸- وسیله‌ای که با آن گندم را آسیاب می‌کنند. |
| ۹- پاره پاره           | ۱۰- شده‌ام                                  |
| ۱۱- پارچه              | ۱۲- پاره پاره                               |
| ۱۳- زباله دانی         |                                             |

کراخه غله هادم. بشم هادم دیگون. دیگون خاگم هاده، بدم اُستا. اُستا بیل ام هاده بشم هادم چاه. چاه او ام هاده بشم هادم گُناَر. کنار برگ سبزی ام هاده. برم هادم بز. بز شیرام هاده. شیر ماست کنم. بدم ماما، ماما گل دم ام هاده. برم باگلی نی شاه بازی کنم. تلگدون اش گفت: تو که یه وقتی نیومدی یه پر چوب سی مو بزنی. حالا اندی<sup>(۱)</sup> از مولک می خوای؟

(گلی) گفت: اینکه آسونه. همونجا بلانسبت گلی یه مشّت پاپسک<sup>(۲)</sup> کرد. و کپه لک هاسود<sup>(۳)</sup>، رفت. رفت کرد تو سوراخ های کراخه.

کراخه هم رِج<sup>(۴)</sup> غله اش داد. رفت داد دیگون، دیگون هم خاگ اش داد، داد اوستا. اوستا بیل و منتیل داد. بیل و منتیل برد داد چاه. چاه هم او دادش. او برد داد کنار. کنار هم برگ سبزی داد. برگ سبز داد بز. بز شیرش داد. اش داد ماما. ماما گل دم اش داد. دم اش واسود<sup>(۵)</sup> و رفت پیش گلی نای شاه بازی کردن.

دسته گلی روش بکشی

متل ما خشی خشی

راوی: مادر آتیانی ۵۵ ساله

روستای شُنبه

## گربه

یک گربه‌ای بود. صاحبش گفت: «ماست‌های مرا نذردی. اگر ماست‌های مرا خوردی، دمت را از ته می‌کنم.» گربه هم خیلی مواظب بود که ماست‌های بی‌بی را نخورد. اما یک روز آمد و دید ظرف ماست سرش باز است. بی‌بی هم نبود. دلش از گشنگی ضعف می‌رفت. نشست و ماست‌ها را خورد. یک مرتبه بی‌بی رسید. گفت مگر نگفتم ماست‌ها را نخور؟ بعد با کارد دم‌گربه را برید. گربه بدون دم شد. دیگر نه می‌توانست برود بیرون و نمی‌توانست برود پیش گربه‌های شاه بازی کند. مانده بود که چه بکند، چه نکند. بی‌بی گفت: «برو قابلمه‌ای که ماست‌هایش را خوردی دوباره پر از ماست کن برایم بیاور تا دمت را بدهم.»

گربه گفت: «حالا من کجا بروم؟» بی‌بی گفت: «خودت می‌دانی. حالا برو و تا قابلمه را پر از ماست نکنی اینجا نیا. دمت را پس نمی‌دهم.»

گربه رفت پیش بز. گفت: «ای بز آمده‌ام شیر بهم بدی تا با آن ماست درست کنم و بدم به ماما. ماما هم دمم را پس بدهد. بروم پیش گربه‌های شاه بازی کنم.» بز گفت: «تو حتی یک بار هم نیامدی یک برگ درخت کنار به من بدهی تا بخورم. چه‌طوری به تو شیر بدم؟»

گربه رفت پیش درخت کنار. گفت: کنار. کمی برگ به من بده، تا بدم به بز. بز هم به من شیر بدهد تا ماست کنم و به ماما بدم. ماما دمم را بدهد، بروم با گربه‌های شاه بازی کنم.» کنار گفت: «تو هیچ‌وقت نیامدی یک مشت آب به من بدهی حالا من چه‌طور می‌توانم به تو برگ بدهم؟»

گربه رفت پیش چاه. گفت: «ای چاه آمده‌ام پیشات تا به من آب بدی تا بدم به کنار.

کنار هم به من برگ بدهد تا به بز بدهم. بز به من شیر بدهد تا ماست کنم و به ماما بدهم. ماما دمم را بدهد، من بروم پیش گربه‌های شاه بازی کنم.»

چاه گفت: «تو هیچوقت نیامدی یه بیل به بُن من بزنی تا آب بیاورم. من که آب ندارم.» گربه رفت پیش اوستا بنا. گفت: «اوستا آمده‌ام یک بیل به من بدهی تا بز منم ته چاه. چاه به من آب بدهد تا من بدهم به کنار. کنار برگ سبز به من بدهد به بز بدهم. بز هم به من شیر بدهد. شیرها را ماست کنم بدهم به ماما. تا ماما دمم را بدهد، بروم با گربه‌های شاه بازی کنم.»

اوستا گفت: «چطور تو حتی یکبار نیامدی یک تخم‌مرغ برای ما بیاوری حالا آمدی دنبال بیل و منتیل می‌گردی.» گربه رفت پیش مرغ. گفت: «آمدم به من تخم‌مرغ بدی تا بدم به اوستا تا اوستا بیل به من بدهد، بروم تو چاه بز منم. چاه به من آب بدهد، آب را به کنار بدهم تا کنار، برگ درختی به من بدهد، بدم به بز تا بز به من شیر بدهد. شیر را ماست کنم به ماما بدم تا ماما دمم را بدهد، بروم با گربه‌های شاه بازی کنم.»

مرغ گفت: «تو هیچ وقت دو تا دانه گندم نیاوردی تا من بخورم. من حالا چه طوری به تو تخم‌مرغ بدهم؟» گربه رفت پیش کراخه (که با آن گندم آرد می‌کنند) گفت: «کراخه آمده‌ام تا به من گندم بدی تا بدم به مرغ، تا مرغ به من تخم‌مرغ بدهد من به اُستا بدهم. اُستا به من بیل بدهد بیل را بز منم ته چاه. چاه هم به من آب بدهد، آب را به کنار بدهم. کنار به من برگ بدهد. برگ را به بز بدهم. بز به من شیر بدهد، شیر را ماست کنم بدهم به ماما، ماما دمم را پس دهد، من بروم با گربه‌های شاه بازی کنم.»

کراخه گفت: «من که پاره پاره شده‌ام. تو هیچوقت یک تکه پارچه به سوراخ‌های من نزدی. ده جای بدنم تکه تکه است. همه گندم‌های من بیرون می‌ریزد.»

گربه رفت پیش زباله‌دانی. گفت: زباله‌دان، آمده‌ام یه تکه پارچه به من بدی، بدم به کراخه - کراخه به من غله بدهد. بدم به مرغ. مرغ به من تخم بدهد. بدم به اُستا. اُستا بیل به من بدهد. بدم به چاه. چاه به من آب بدهد. بدهم به کنار. کنار برگ سبزی به من بدهد. برم بدم به بز - بز به من شیر بدهد. شیر را ماست کنم. بدم به ماما. ماما دمم را پس بدهد. بروم با گربه‌های شاه بازی کنم.»

زباله دانی گفت: «تو که هیچ وقت نیامدی یه تکه چوب به زباله‌های من بزنی. حالا آمده‌ای و از من پارچه می‌خواهی؟»

گربه گفت: «اینکه آسان است. گربه همانجا نشست و زباله‌ها را زیر و رو کرد و یک مشت پارچه گرفت و رفت. رفت پارچه‌ها را کرد تو سوراخ‌های کراخه. کراخه هم یک مشت غله به او داد. رفت غله را به مرغ داد. مرغ هم به او تخم داد. تخم را برداشت و به اوستا داد. اوستا هم بیل و منتیل داد. بیل و منتیل را برد و به چاه داد. چاه هم به او آب داد. آب را برداشت و به کنار داد. کنار هم برگ سبزی به او داد. برگ سبزی را به بز داد. بز به او شیر داد. شیر را داد به ماما. ماما هم دمش را داد. دمش را برداشت و رفت پیش گربه‌های شاه بازی کند.

متل ما خشی خشی      دسته گلی روش بکشی.

## روباه و شیر

یک شیری بود. چند روز بود چیزی گیرش نیومده بود بخوره، از گشنگی شکمش صدا می داد. رفت تا رسید به یک روباهی. به روباه گفت: روباه کجا می ری؟  
روباه گفت: همین جا می گشتم. شیر گفت: بیا با هم بریم شکار. رفتند.  
رفتند تا رسیدند به یک دره ای. روباه می خواست از دست شیر خلاص بشه. گفت:  
شیر شنیده ام بوات<sup>(۱)</sup> شیر بزرگ یک دفعه از یه دره ای پریده بود که قداش<sup>(۲)</sup> ده برابر  
این دره بود. حالا نمی دونم تو می تونی از اینجا بپری یا نه.  
شیر گول خورد. پرید. نتونست خودش را به طرف دیگه برسونه. افتاد. خرد و خمیر  
شد. روباه رفت بالای سرش. گفت: شیر وصیتی نداری؟ شیر گفت: نه.  
روباه شروع کرد از دنبه شیر خوردن. شیر گفت: بیا از سرم شروع کن به خوردن.  
روباه که می فهمید شیر می خواد او بره نزدیکش تا بخورتش، گفت: نه، این جا  
خوشمزه تره، به سرت هم می رسم.

محمد علی حسن ابراهیمی ۶۵ ساله

روستای: هلیله

## توره قبادوز

عرض می‌شود یه کلاغی بود، با یه توره‌ای رفیق شد، یه روزی همین‌طور که تو باغ نشسته بودند انگور می‌خوردند، کلاغ گفت ماکه مدت‌ها با هم دیگه رفیق ایم، بیا ببرمت تو آسمون بگردونمت. توره گفت: بابا ول ما بکن - نکن همچی مو و آسمون؟ گفت: تو حالا بیه حساب کن تو موشکی. هیچ - گردن توره بار کرد<sup>(۱)</sup> و دُم توره بست [به] پای خودش و کشیدش بالا. رفت کلاغ هم قلچماق بودها. بردش بالا. [کلاغ] گفت: «زمین چطوره؟» گفت: «پیدان». بردش بالاتر. گفت: «زمین چطوره؟» گفت: «یه کمی پیدان». بردش بالاتر. گفت: «زمین چطوره؟» گفت: «سیوهولش<sup>(۲)</sup> پیدان». رفت بالاتر. گفت: «زمین چطوره؟» گفت: «به قدر بفهمی نه فهمی» بردش بالاتر. گفت: «حالا زمین چطوره؟» گفت: «هیچ». (اصلاً پیدا نیست). گفت: «هیچ؟» بردش بالاتر. گفت: «حالا چه؟» گفت: «ابداً. خودمونیم و آسمون».

[کلاغ] از همون بالا دمش را یه تکونی داد و توره از بالا ول و ابید.<sup>(۳)</sup> کله معلق کلاه معلق، اومد دومن<sup>(۴)</sup> - تو باغ یه عده‌ای نشسته بودند با کدخدا. داشتند تیلیت کشک<sup>(۵)</sup> می‌خوردند. کدخدا هم چوخه‌اش [را] نهاده بود جمع‌اش<sup>(۶)</sup>. قضای فلکی<sup>(۷)</sup> توره چرخ زنون چرخ زنون اومد رفت تو دیگ. اینا گفتند این چه بود. قضای بلند آسمونی<sup>(۸)</sup> بود. توره دستپاچه شد، از تو دیگ دراومد، رفت تو چوخه. اینا [مردها] هی می‌خواستند

۱- توره را تشویق کرده توره مشتاق شد.

۲- سیاهی آن

۳- ول شد

۴- پائین

۵- نان خرده در آب دوغ.

۶- پهلوی خودش

۷- بلای آسمانی، از قضا

۸- بلایی که از آسمان می‌آید.

بزانش. سرش از تو آستین چوخه دراومد. چوخه را ورداشت با خودش برد. هی بگیر، بگیر بگیر، حریف توره نشدن. اینا خسته شدن واگشتن. حریف توره نشدن و واگشتن. توره رفت. رفت تا آخرای جنگل رسید. شیر جلوش شد.

گفت: «ها توره چوخه داری؟» گفت: «ها سلطان یه چوخه‌ای ساختم، چه بکنم. زمستون در پیش! یه چوخه‌ای ساختم تا سردم نشه.» [شیر] گفت: «خا، یه چوخه همینطوری هم می‌تونی سی‌مو بسازی؟» گفت: «ها» (این داستان منظور به این که اگه کسی کاری بلد نیست بگه بلد نیستم. این چوخه هم دزدی بوده - نه اینکه بگی بلد بعد توش گیر بکنی).

توره هم نغل<sup>(۱)</sup> [بود]. شیر هم قلدر. [شیر] گفت: «خب، چه قدر پنبه می‌خوای؟» گفت: «بیست تا هیون<sup>(۲)</sup> بده.» رفت تو جنگل. گفت باشه. توره چاله‌اش (خانه‌اش را) هم نشون داد و گفت این چاله مو هست هیون‌ها بیار این جا. شیر همینطور رفت پلنگ را هم پیدا کرد. گفت: «پلنگ؟» گفت: «ها.» گفت: «بیست تا هیون می‌خوام، هیون دنبه‌دار.» گفت: «چشم.» رفت بیست تا هیون آورد. (شیر) گفت: «می‌بری دم چاله توره می‌ذاری.» پلنگ هم هیون‌ها آورد نهاد دم سوراخ توره. توره اومد بالا دید تاها بیست و پنج تاسی تا هیون لُپ<sup>(۳)</sup> [آورده‌اند]. اومد همه‌شون را هیشون<sup>(۴)</sup> کرد، برد تو چال. یه بیست و پنج روزی یا یک ماه دوماهی درنیومد. فقط می‌اومد آبش می‌خورد، دوباره می‌رفت تو چال، نه زمستون نه تابستان - توره در نمی‌اومد. تا مدت‌ها گذشت. یه روزی گفت عامو دلم سررفت. برم تو جنگل یه کمی بگردم. واپیچید چوخه، یه کلکی سرش می‌زنم تا بره. اومد و همین‌طور که تو جنگل می‌گشت آقا شیر [را] دید. گفت: ها سلام -

- سلام علیکم رفیق

- چه شد چوخه مو

گفت: «چوخه دلخواهت دوختم ولی چه بگم سی‌ات، کسر آوردم.» گفت: «کجاش؟» گفت: «دو تا آستین‌اش.» گفت: «چه قدر دیگه می‌خوای؟» گفت: «ده، پونزده تا هیون دیگه بفرست.» گفت: «دیگه تموم شد؟» گفت: «ها اگه دیگه گیز در نیاره<sup>(۵)</sup>.» خب ده

۲- حیوان، گوسفند

۴- توی دهان گرفت.

۱- بدجنس

۳- حیوان گوشت‌دار

۵- گیر نکند.

پونزده تا هیون دیگه رفت به توره داد. توره رفت تو چال و دیگه درنیومد. نیومد نیومد تا هفت هشت ماه [گذشت] دراومد. شیر دیدش. گفت: «ها چه شد برادر؟ چوخه ما چه شد؟ ما زمستون هم گذروندیم. تابستون هم گذروندیم. هوا هم باز سرد میشه.» گفت: «چه بگم سی‌ات؟ اومدم آستین‌اش درست کنم یقه‌اش خراب شد.» گفت: «خب، حالا چه میکنی؟ چه قدر دیگرمی‌خوای؟» گفت: «پنج تا هیون دیگه.» این پنج تا هیون هم داد سی توره. و توره اینا هم خورد. گفت: خب حالا چه بکنم؟ کدوم پدرسگ بلده چوخه بسازه که مو اینطور سر خودم آوردم. چه بکنم خدایا؟ شیر هم عصبانی بود. اومد دم چاله توره. صدش زد. گفت: آی توره؟ [توره] گفت: ووی که وضع بد شد. خونه‌ام هم یاد گرفته و اومده اینجا.

[شیر] سی‌اش گفت: اگه دراومدی تکه تکه‌ات می‌کنم الا با چوخه دریای. چوخه خودم. گفت: خدایا چه بکنم؟ چه به سر خودم آوردم؟ اروای پدرت. در نمی‌یام تا همین جا از گشنگی بمیری. خب شیر موند و همینطور بلمبه<sup>(۱)</sup> می‌داد و او از ترسش در نمی‌اومد. خب یه روز موند - دو روز موند - دو ماه موند - و توره درنیومد. شیر دید نه - از گشنگی داره تحلیل می‌ره و اگه توره در هم بیاد دیگه جون نداره بزندش فرار می‌کنه. اومد چه کرد؟ رفت گشت و گشت یه خمره‌ای پیدا کرد که سوراخ بود. اومد نهاد دُم<sup>(۲)</sup> سوراخ توره. باد می‌زنه هوره<sup>(۳)</sup> می‌ده توره خیال می‌کنه هنوز شیر اونجان. شیر خودش هم رفت تو جنگل بعد از یه هفته توره دید هنوز بلمبه می‌ده و شیر اونجان. پاش هم خسته شده. میگه این هنوز دُم چال مو نشسته. این گشنه‌اش نمی‌شه. تشنه‌اش نمی‌شه. نمی‌خواد بره روپاش بگرده. چه حوصله‌ای داره این؟ مو حالا حالاها در نمی‌یام. یه سه چهار روز دیگه موند. توره دیگه تو چال پاش خسته شده بود. دیگه می‌خواست لَحْم<sup>(۴)</sup> بشه. گفت مو در می‌رم. هرچه بادا باد. یا می‌گیرم یا در می‌زم. توره رفت. از چاله بیرون جست. دید شیر نیست و حَبَّانه<sup>(۵)</sup> است. گفت: «ای پدرسگ بی‌شرف تو بودی گول مو دادی؟ حالا صبر بده نشونت می‌دم.» حَبَّانه به دُمش بست و رفت سر رودخانه. همینطور که حَبَّانه تو آب می‌رفت سنگین می‌شد نه! می‌گفت قُل قُل قُل [توره] می‌گفت:

۲- جلوی، در

۳- چلاق

۱- غر کردن

۲- زوزه می‌کشد

۳- کوزه‌ای که در آن آب می‌کنند.

«التماسم نکن، وُلّت نمی‌کنم.» حَبّانه گفت قل قل قل. حَبّانه رفت تو آب. توره یه تکانی داد. دُم‌اش از تو کُتُل (۱) دراومد. گفت ای داد بیداد دیدی چه به سر خودمون آوردیم؟ شیر هم که نشونه‌امون کرده. حَبّانه هم که تورودخانه رفت. اومد در، همینطور که تو جنگل می‌گشت، شیر دیدش. سیل‌اش کرد و با خودش گفت: این خودش. اما دُم نداره. [شیر] همین که اومد نزدیکش، توره ترسید و فرار کرد. شیر گفت: «هر جا بری نشونه‌ای (نشونه داری). نشونه‌ات کردم. پدرت می‌سوزونم. تو چنگم هستی.»

- خدایا چه بکنم؟ تو جنگل هم همه دُم دارند، الاّ مو. این هم نشونِ مو کرده. چه بکنم؟ رفت تو باغ انگور. زیردرخت انگوری ایستاد. درخت پر انگور بود. پر انگور ریش بابا و انگور عسکری. از اون انگور خوبها.

گفت خب حالا یه قیه‌ای (۲) می‌زنم تا همه توره‌ها بیان. یک لیکی (۳) زد. همه توره‌ها جمع شدن. چه خبرن؟ چه خبرن؟ گفت: «باغبون مو گرفته، گفته تو باغبون (نگهبان) این چندتا درخت انگور باش. تا توره‌ها نیان بخورن و هر وقت گشنه‌ات شد، خودت و رفیق‌هات کمی بخورین. برین بالای درخت دم‌تون ببندین به درخت و انگور بخورین.» آقا همه این‌ها کرد بالای درخت و خودش با دست خودش دم‌هاشون بست و سفت هم بست. اومد دومن درخت ایستاد و همین که دهان توره‌ها رفت ری (۴) انگور، توره لیکه (۵) داد. نه یه لیک - نه دو لیک. همینطور جیغه داد. باغبون اومد. یه چماقی هم دستش بود. اومد زیر درخت. تا ها درخت پر توره‌ان. این توره که پایین بود فرار کرد. آقا رفت بالای درخت و تو بختِ توره‌ها افتاد. توره بود که دم‌اش می‌کُند و در می‌رفت. تقریباً سی چهل تا توره بود که دم‌اش کند و در رفت. همین طور که داشتند می‌رفتند توره‌ای که آخر همه‌شون می‌رفت و بدبخت بود و نمی‌تونست تند بدود، شیر دیدش. [شیر] گفت: «ای پدرسگ، کجا بودی؟ فکر کردی فرار کردی نمی‌گیرمت؟» گفت: «قبلة عالم چه خبرن؟ سلطان چه شده؟»

گفت: «چه خبرن؟ چوخه مو چه شد؟ اون هیون‌ها که خوردی چه کردی؟ حالا

۲- فریاد می‌کشم

۴- روی

۱- ته

۳- جیغ کشید

۵- جیغ کشید

می‌خوای گولم بدی؟ نشونه‌ات کردم با دُم‌ات.» توره گفت: «عامو ما یه قبیله‌ای بی‌دم هستیم‌ها.»

[شیر] گفت: «اگه راست می‌گی همه را جمع کن.» گفت: «باشه.» یه لیکه‌ای داد همه توره‌ها جمع شدن. گفت: «ما تازه اومدیم تو این جنگل.» شیر همین‌طور که سیل<sup>(۱)</sup> می‌کرد همون توره را هم دید، گفت: «تو نبودی که قرار بودسی مو چوخه بسازی؟» گفت: «نه قبله عالم مو کجا بلدم چوخه بسازم؟ و ما قبیله دُم‌ندار هستیم.» توره اینجا هم سر شیر کلاه گذاشت و رفت. حالا قضیه دولت انگلیس. دولت انگلیس هم توره‌ان.

راوی: علی دشتی ۶۴ ساله - بوشهر

ضبط کننده: داریوش غریب‌زاده

افسانه‌های

دختران مظلوم



## ننه ماهی

یه دختری بود. دی‌اش<sup>(۱)</sup> رحمت خدا رفته بود. به بُواش<sup>(۲)</sup> گفت: زن بگیر بُواش گفت: نه، خارِ کور<sup>(۳)</sup> می‌شی. دختر گفت: مُو<sup>(۴)</sup> فعلاً خارِ کورم. مرد رفت یه زن گرفت و زنک<sup>(۵)</sup> هم یه دختری‌اش آورد. این دختر و گُت<sup>(۶)</sup> شد. [زن] لباس‌های قشنگ بر<sup>(۷)</sup> دختر خودش می‌کرد و لباس خرابا<sup>(۸)</sup> بر دختر و. مردک ماهیگیر بود [یکروز] دختر و رفت دریا. ماهی مثلاً سبیتی<sup>(۹)</sup> گرفت که گُم‌اش<sup>(۱۰)</sup> بشکافه [ماهی را پاک کند]. ماهی به زبون اومد. گفت: تو مو نکش تا مو برم سی‌ات<sup>(۱۱)</sup> چی<sup>(۱۲)</sup> بیارم. (دختر) گفت: زن بُوام دعوام می‌کنه. (ماهی) گفت: مو یه ماهی می‌یارم مثل خودم و اندازه خودم. بعد رفت تو دریا و یک ماهی آورد مثل خودش و اندازه خودش. دختر اومد ماهی را پاک کرد و نمکش زد و بعد صدای ماهی زد و گفت: مو چه صدای تو بزnm؟ (ماهی) گفت: صدای مو بز ننه ماهینک<sup>(۱۳)</sup> (دختر) گفت: باشه. (گذشت) تا یه عروسی در گرفت و دختر و دی‌اش رفتند عروسی. (زن بابا) یه مشتی چایی و یه مشتی عدس و یه مشتی نخود (برداشت)، تو همه اینها خاک کرد و به (دختر) گفت تا ما اومدیم باید پاک‌اش کرده باشی.

- |                          |                                  |
|--------------------------|----------------------------------|
| ۱- دی‌اش: مادرش          | ۲- بُواش: پدرش                   |
| ۳- خارِ کور: حقیر شدن.   | ۴- مو: من                        |
| ۵- زنک: زن کوچک          | ۶- گُت: بزرگ                     |
| ۷- بر: تن                | ۸- خرابا: بد- پاره پاره          |
| ۹- سبیتی: یک نوع ماهی    | ۱۰- گُم‌اش: شکمش                 |
| ۱۱- سی‌ات: برایت         | ۱۲- چی: چیز، وسایل بازی و خوراکی |
| ۱۳- ننه ماهینک: ننه ماهی |                                  |

اینها که رفتند. دختر و این چیزا نهاد و رفت لب دریا. گفت: ننه ماهینک (ماهی) گفت: لَبیک جون ماهینک (دختر) گفت: بیا زن بُوام این چیزا دستِ مو نهاده و گفته باید پاکش کنی. ننه ماهینک یه مَشتی نوکر و کلفت داشت، فرستاد این چیزا را پاک کنن و برای دختر و هم یک لباسی و یه کفشی و یه اسب قشنگی حاضر کرد و دختر و سوار شد و رفت میوون مردم. گفتند این کیه؟ پسر پادشاه رد اسب گرفت.

عروسی که تموم شد، دختر و سوار اسب شد و رفت. تا یه جایی رسید، (ایستاد) تا به اسبش آب بده. لنگه کفشش تو آب افتاد. با یه لنگه کفش اومد پیش ننه ماهینک. ننه ماهینک گفت: اشکالی نداره یه لنگه کفش دیگه برات می‌خرم.

دو سه روز گذشت، (یک روز) پسر پادشاه رفت تا به اسبش آب بده. هر چه کرد اسبش آب نخورد. سیل<sup>(۱)</sup> کرد تا یه چیز براقی تو حوضِ اِن. تا یه لنگه کفش اِن. رفت درش آورد و تحویل قصر داد و به بابا و ننه‌اش گفت: هر دختری که این لنگه کفش اندازه پاش باشه مو می‌خوام. رفتند تمام شهر گشتند. هیچ دختری پیدا نکردند که این لنگه کفش اندازه پاش باشه. رفتند دمِ خونهٔ مردک و در زدند. زنک در را باز کرد و دختر خودش را جلو آورد. دیدند نه (اندازه‌اش نیست) یه خروسی تو این خونه بود. زن بوا دختر و را تو تنور کرده بود و مَشتی رشته رو تنور نهاده بود. تا (مأموران) می‌خواستند برن بیرون خروس گفت: قی قی قی بی بی تو تنور اِن. رشته رشته روش پهنه.

سه بار این را گفت. اینها عجبشون شد. اومدند در تنور برداشتند. تاها! فاطمی تو تنوره. لنگه کفش پاش کردند تاها، لنگه کفش اندازه پاشه.

پسر پادشاه گفت: الا و بالله مو همین می‌خوام.

گفتند: این دختر ماهیگیره. فقیره. ما دختر عامو<sup>(۲)</sup> داریم. (او را بگیر).

پسر پادشاه گفت: نه، الا و بالله همین. خوب. اینا رفتند سی<sup>(۳)</sup> پادشاه گفتند، پادشاه قبول کرد و اینا اومدند هفت روز و هفت شب جشن گرفتند. زن بابا از شدت حسودی و بخیلی گفت: کاری کنم پسر پادشاه دختر و (فاطمی) نگیرد. رفت یه پاتیل گُتی<sup>(۴)</sup> چُندر<sup>(۵)</sup> پخت سی این دختر و داد. دختر (اینقدر خورد) که دیگه می‌خواست بمرگه<sup>(۶)</sup>. اومد دم

۱- سیل: نگاه

۲- عامو: عمو

۳- سی: برای

۴- گُت: بزرگی

۵- چندر: چغندر

۶- بمرگه: بمیرد

دریا. گفت: «ننه ماهینک» (ننه ماهی) گفت: لَبیک جون ماهینک؟  
 گفت: زن بابام (اینقدر) چنדר سی مو داده که می خوام بمیرم.  
 (ماهی) گفت: خب یالله و کُم این دختر شکافت. تمام این چنדרها درآورد و اشرفی  
 تو کُم دختر کرد و دوخت.  
 اومدند و دختر بردند سی پسر پادشاه. عروسی شون کرد. شب که تو حجله بودن،  
 دختر گفت: بلا نسبت دستشوئی مین<sup>(۱)</sup>.  
 (پسر پادشاه) گفت: بریم توالت دختر گفت: نه، قُبَات<sup>(۲)</sup> بده.  
 تا قبائش داد، تمامش پر اشرفی کرد. (پسر پادشاه) عجیش شد. تا سه روزه که شد و  
 دختر رفت خونه بُواش.  
 پسر دومی پادشاه گفت: مو هم دختر ماهیگیر می خوام گفتند: نه گفت: همین که  
 میگم. اومدند دختر ماهیگیر ببرند.  
 زنک گفت: حالا که این چنדר اشرفی شده تا مو دو تا پاتیل چنדר تو کُم دخترم کنم.  
 خلاصه عروسی و ابید<sup>(۳)</sup> و زن اومد دو تا پاتیل چنדר پخت.  
 زن دیگه با چوب<sup>(۴)</sup> تو کُم دخترش کرد. عروسی شد و پسر پادشاه اسبش آورد و  
 دختر سوار کرد و رفت. (دختر) گفت: دستشوئی مه.  
 (پسر پادشاه) گفت: بیا تو قُبام. (دختر) گفت: نه بریم توالت.  
 (پسر پادشاه) گفت: نه، باید تو قُبام بکنی.  
 (دختر) بلا نسبت زد همه چی چپل<sup>(۵)</sup> کرد. پسر پادشاه هم زبون دختر را برید و  
 نصف شبی روونه<sup>(۶)</sup> خونه اش کرد.

راوی: شیرین حسن ابراهیمی - ۴۰ ساله  
 روستای هلیله.

|                    |                        |
|--------------------|------------------------|
| ۱- مین: دارم - هست | ۲- قُبَا: لباس         |
| ۳- و ابید: شد      | ۴- چوب: به زور         |
| ۵- چپل: کثیف       | ۶- روونه: روانه - راهی |

## کُنار سبزی یا سبزی علی قبا

یه روزی پیرمردی بود. مدت‌ها گذشته بود، زنش بچه‌دار نمی‌شد. فکر کردند ما پیر می‌شیم و بچه‌ای هم گیر ما نمی‌یاد. چه کنیم، چه نکنیم. زنش پاوید<sup>(۱)</sup> رفت سر کنار سوزی<sup>(۲)</sup>. گفت: «ای کُنار سوز یک فرزندی به ما هاده<sup>(۳)</sup>، اندم<sup>(۴)</sup> در خونه ات. اگه کل<sup>(۵)</sup> نوکرت، اگه دُتین<sup>(۶)</sup> کنیزت».

کُنار جوابش داد: «برو یک ران گوشتی وردار، یه لباسی برش کن بذارش تو هیلو و بُنا کن<sup>(۷)</sup> جنبندن، خودش بچه می‌شود».

پیرزن یه ران گوشتی خرید. نهاد تو هیلو و بُنا کرد دی لالا<sup>(۸)</sup>، دی لالا کردن. مردش اومد پس در<sup>(۹)</sup>. هر چه در زد، زن در را باز نکرد. آخر خودش را از رو دیوار پرت کرد. اومد گفت: «چه خبرن در را باز نمی‌کنی؟» زن گفت: «بچه‌ام گریه می‌کرد».

مرد گفت: «بچه‌ات گریه می‌کرد؟» گفت: «ها».

گفت: «مو که وقتی صحرا وایدم<sup>(۱۰)</sup> بچه‌ای نداشتیم. تو بچه از کجا گیرت اومده؟» زن گفت: «رفتم پیش درخت کُنار سوز و التماس کردم. گفت برو ران گوشتی بخر و بذارش تو هیلو و تکونش هاده. حالا که‌ای کار کردم، شده یه دُت<sup>(۱۱)</sup>. مِث ماه. راستش دلم نیومد و لَش کنم بیام در سی<sup>(۱۲)</sup> تو باز کنم».

۲- کُنار سوزی: درخت کنار سبزی

۴- اندم: آمده‌ام

۶- دُتین: دختر است

۸- دی لالا: لالائی خواندن

۱۰- وایدم: بیرون رفتم

۱۲- سی: برای

۱- پاوید: بلند شد

۳- هاده: بده

۵- کل: پسر

۷- بُنا کن: شروع کن

۹- پس در: پشت در

۱۱- دُت: دختر

خوشحالی کردند. دختکو<sup>(۱)</sup> را گیش<sup>(۲)</sup> کرد. زن شیرش می داد یا نمی داد نمی دانم تا گت و ابید. سنش پنج شش ساله و ابید. دختر یه روزی با دختر ارفت گردش. رسیدند پای کنار.

کنار گفت: «های! نه دختر کیایی<sup>(۳)</sup> نه دختر دُمایی<sup>(۴)</sup> دختر میونی بگو وعده کرده دی ات چه و ابید<sup>(۵)</sup>».

اینا سیل کردند: «ووی این کنار گپ<sup>(۶)</sup> می زنه، با کی یه. می گه دختر میونی.» دختر میونی تی<sup>(۷)</sup> بردند.

کنار گفت: «نه دختر میونی نه دختر دُمایی دختر کیایی وعده کرده دی ات چه و ابید» اینا فکر کردند که این با کیه. دختر و را دُم<sup>(۸)</sup> انداختند. کنار گفت: «نه دختر میانی نه دختر کیایی دختر دُمایی وعده کرد دی ات چه و ابید».

دختر فهمید که کنار با خود اینه. بُنا کرد<sup>(۹)</sup> گریه کردن و واگشت<sup>(۱۰)</sup>. زن گفت: چه و ابید دی چه و ابید من خودم می فهمیدم که دخترای همسایه (تو را) می زنن. گفتم که هیزم نمی خوام».

دختر گفت: «نه هر چه بود این بود که کنار گپ می زد».

زن گفت: «ای دل غافل شش سال، هفت سال پیش موبه کنار قول بچه ای داده بودم که چه کل باشه غلومت، چه دُت باشه کنیزت. حالا مو مجبورم ببرم ت سی او».

حالا این دختر هفت سالش بود. هشت سالش بود. خدا بهتر می فهمه. راست و دروغش خدا می فهمه. زن این برد تحویل کنار داد و برگشت. دختر زیر کنار نشسته بود. دید که شوم<sup>(۱۱)</sup> اومد پائین بدون آدم. چاس<sup>(۱۲)</sup> اومد پائین بدون آدم. چای اومد پائین بدون آدم. همونجا نشسته بود. دلبستگی اش کنار بود. کنار هم که هیچی همراهش<sup>(۱۳)</sup> نمی گفت. تا یه پیرزنی از اون طرف در اومد، گفت: «به به بی بی جونی تو بچه وار<sup>(۱۴)</sup>

۱- دختکو: دخترک

۳- کیایی: جلویی

۵- و ابید: شد

۷- تی: جلو

۹- بُنا کرد: شروع کرد

۱۱- شوم: شام

۱۳- همراهش: با او، به او

۲- گیش: بزرگش

۴- دُمایی: پشت سری

۶- گپ: حرف

۸- دُم: دنبال

۱۰- واگشت: برگشت

۱۲- چاس: زهار

۱۴- بچه وار: خردسال

نیستی که پای این کنار نشستی».

دختر گفت: «نه، مو وابسته این کنار هستم».

پیرزن گفت: «تو باید زن پسر شاه بشی، نه اینکه اینجا نشسته باشی».

دختر گفت: «توره<sup>(۱)</sup> کارت بکش برو». این زن رفت. بعد مغرب، از تو کنار یه جوونی دراومد و گفت: «ای دختر تو می فهمی مو کی هستم؟» گفت: «نه» پسر گفت: «من سبز علی قبا هستم و یکی از فرزندان دیوها هستم و این وعده‌ای که دی ات با مو بسته خیلی درسته، اما هر کی اومد نگی که عیال سبز علی قبا هستم. اگه گفتی مو فرار می‌کنم. مو دست مده<sup>(۲)</sup> جات همین جاست».

حالا گفتاری اشو کرد<sup>(۳)</sup> یا شوخی اشو کرد یا نکرد خدا می‌فهمه. باز سوز علی قبا پنهون واید. این دختر همینجا نشسته.

یه پیرزن دیگه از راه رسید. خیلی التماس کرد که دلش می‌خواد سی پسرش درست کنه که تو باید زن پسر مو بشی. تو باید تمام هیكلت زنجیر طلا باشه. همه چیزت تموم باشه. کنیز داشته باشی، غلام داشته باشی. نه زیر بُن کنار خشک شده‌ای نشسته باشی. دختر هر چه گفت: «پیرزن دست از سر مو وردار». پیرزن دست ور نداشت. دختر گفت: «پیرزن مو خودم شوهر دارم».

گفت «شوهرت کیه؟» هر چه کرد دختر نگفت. تا اینکه دختر سختش شد گفت: «سوز علی قبا».

پیرزن اسم «سوز علی قبا» که شنید رفت. سوز علی قبا هم گفت: «دختر مو می‌بینی؟ مو هستم سوز علی قبا بندم پُکید<sup>(۴)</sup> رفتم هوا» رفت پشت هفت گَه<sup>(۵)</sup> سیاه. دختر گفت این چه بود که پیرزن سر مو آورد و نومزادم از دست مو در رفت. پشت هفت گَه سیاه دیگه کجان؟ پاشد اومد پیش دی و بواش، گریه بسیاری کرد که شوهرم اسمش سوز علی قبا بود و پیرزن پای مو افتاد<sup>(۶)</sup> تا مو اسمش را دست دادم و او گفت مو هستم سوز علی قبا رفتم پشت هفت گَه سیاه. حالا مو معطل هستم چه کنم چه نکنم. بیا برو هفت تا

۱- ره: راه، راهت

۲- دست مده: معرفی نکن، لونده

۳- اشو کرد: کردند

۴- پُکید: پاره شد

۵- که: کوه

۶- پای مو افتاد: پا پیچ من شد

اُرسی<sup>(۱)</sup> مخصوص که هیچوقت لُج<sup>(۲)</sup> نشود برام بگیر که برم پشت هفت کوه سیاه که هر کوهی یه اُرسی لُج می‌کند. تا برم دنبالش. دی اش هم رفت اُرسی نمی‌فهمم چه نمره سی‌اش گرفت. دختر یکی اش پا کرد و بقیه‌اش هم تو کیفش نهاد و رفت. همینطور می‌ره تا یه کُهِ علامت دار سیاهی جلوش وایید. این هم همینطور می‌رفت و می‌رفت تا کوه علامت دار رد کرد اُرسی اش لُج وایید. یه اُرسی دیگه پاش کرد، همین طور می‌رفت، می‌رفت تا کوه دیگه جلوش وایید. حالا خدا می‌دونه خوراکش چه بود. از کجا گیرش می‌اومد. با یه عاجزی این کوه رد کرد تا یه فرسخی، یه کوه دیگه جلوش وایید. همین طور می‌ره، می‌ره. کوه دیگه تی اش<sup>(۳)</sup> وایید. اُرسی محکم پاش کرد. با یه عاجزی این هفت کوه طی کرد. هفت اُرسی خُرد کرد تا رد وایید. رسید تا سر یه چشمه‌ای. آب زلال شیرینی داشت. نشست و اخورد<sup>(۴)</sup>. همین جا پاره‌ای نشست. سوز علی قبا آمد ورش<sup>(۵)</sup>. احوال همدیگه گرفتند، سبز علی قبا گفت: «تو مودست دادی. حالا چطوری از این هفت کُهِ رد واییدی؟» دختر گفت: «خدا که ما را به هم رسوند، مو هم تا اینجا آورد».

سبز علی قبا گفت: «حالا مو چه دردی با تو می‌برم<sup>(۶)</sup> دی ام که دیوان. بابام که دیوان. عامو، خالوهام که دیوان. همه شون هم دیو آدم بخور<sup>(۷)</sup> حالا مو چطور تو و می‌برم<sup>(۸)</sup>».

سبز علی قبا آمد فوت اش داد دختر یه سوزنی شد، زد تو کلاهش و رفت. وقتی رسیدش، دی اش گفت: «سبز علی قبا بو می‌آد. بو آدمی زاد می‌یاد. شهر پر یزاد می‌یاد».

سبز علی قبا گفت: «هیچی دور مو نیست.» گفت: «نه، بو می‌یاد، بو آدمیزاد می‌یاد. شهر پر یزاد می‌یاد. چرنده است، پرنده است، بو بکش».

چه بکنه این جوون بدبخت. دستپاچه وایید. دختر را تبدیل به یک اناری کرد. برد نهاد یه جای دیگه. همینطور دیو می‌گفت: «بو آدمیزاد می‌یاد. بگو وگرنه می‌خورم. بچه‌ام هم هستی، اما می‌خورم».

گفت: «نه» بعد گفت «قسم می‌خوری؟» [دی اش] گفت: «ها قسم می‌خورم که نمی‌خورم».

گفت: «قسم سر کی می‌خوری؟» گفت: «قسم سر جون خودت می‌خورم».

۱- اُرسی: کفش

۲- لُج: پاره

۳- تی اش: جلوش

۴- واخورد: خورد

۵- ورش: پهلوش

۶- چه دردی با تو می‌برم: دلم برایت می‌سوزد

۷- آدم بخور: آدم خوار

۸-

که او را نخورم». سبز علی قبا فوت اش داد یه دختری اش کرد و کنار خودش نشاند و گفت: «یه نومزادی تو آدمیزاد گیرم اندند».

این (ننه‌میو) برش<sup>(۱)</sup> سخت آمده بود. دندان قروچه می‌کرد که این را قورتش بدهد. اما قسم هم خورده بود و تو فکر بود. رفت سی داداش<sup>(۲)</sup> گفت: «دادا؟» گفت: «ها» گفت: «یه عروسی گیرم انده<sup>(۳)</sup> آدمیزادن. قسم ام خوردن که نخورمش. می‌فرستمش بر<sup>(۴)</sup> تو بخورش». گفت: «درست ان». (ننه دیو به دختر) گفت: «دی برو خونه خالهات قیچی سی ام بیار» دختر رفت پیش سبز علی قبا. سبز علی قبا گفت: «بذار سی ات بگم. همینطوری نرو. وقتی رفتی خونه خاله، اسبی جلوت میشه که بسته. یه زنبیل استخوان هم نهاده جلوش. یه سگ هم بسته و یه زنبیل کاه جلوش است. تو زنبیل کاه را بذار جلو اسب، زنبیل استخوان جلو سگ. یل تر<sup>(۵)</sup> که رفتی پاتیلی<sup>(۶)</sup> بر گردونده هست. تو بلندش کن. پاتیلی سر بالان تو برگردونش. همین طور که اینا جلوت می‌شن این دستور بکن. وقتی رسیدی اونجا، خاله‌ام می‌گه همینجا وایسا تا برم سی ات قیچی بیاورم. تو دست بکن تو هیلو<sup>(۷)</sup>. قیچی زیر متکای بچه تو هیلو است. قیچی بردار و فرار کن که خاله‌ام می‌ره دندون‌هاش تیز بکنه که تو بخوره».

دُب بدبخت تو فکر ماجرا چه کار بکنه. آدمیزاد خودش از دیو می‌ترسه. چه شری سی خودش چاق کرد<sup>(۸)</sup>. دختر رفت تا یه اسبی بسته و زنبیلی استخوان نهاده جلوش. و اونجا هم یه سگی بلا نسبت بسته و یه زنبیلی کاه جلوش نهادن. استخوانها ورداشت نهاد جلو سگ و کاه‌ها هم نهاد جلو اسب. آن طرف تر رفت تا یه پاتیلی پر از آب ان. آن را ریخت و بر عکس اش کرد. یه پاتیلی هم وارونه بود پر آب اش کرد و نهاد. بعد رفت داخل خونه خواهر دیو و سلام کرد. دیو گفت: «شاد باشی زن بچه‌ی کاکای<sup>(۹)</sup> عزیزم. زن سبز علی قبا سی چه اندی؟<sup>(۱۰)</sup>»

گفت: «دادات<sup>(۱۱)</sup> مو فرستاده سی قیچی. می‌خواه شلوار سبز علی قبا ببره.<sup>(۱۲)</sup>»

- |                     |                          |
|---------------------|--------------------------|
| ۱- برش: بر او       | ۲- داداش: خواهرش         |
| ۳- انده: آمده       | ۴- بر: پهلوی             |
| ۵- یل تر: آن طرف تر | ۶- پاتیل: دیگ، قابلمه    |
| ۷- هیلو: گهواره     | ۸- چاق کرد: درست کرد     |
| ۹- کاکا: برادر      | ۱۰- اندی: آمده‌ای        |
| ۱۱- دادا: خواهر     | ۱۲- ببره: قیچی کند. ببرد |

دیو گفت: «همین جا بنشین تا مو برم قیچی تو خونه آن طرفی است بیارم.» وقتی که رفت، بچه که تو هیلو بود گفت: «زن خالو، زن خالو، زیر متکای مو دست کن قیچی وردار، دی ام رفت دندون هاش تیز کنه بیاد تو بخوره.» دختر قیچی برداشت. زنک اومد که بگیرتش دختر فرار کرد.

زن دیو گفت: «اسب بگیرش.» اسب گفت: «چه طور بگیرم تو یه زنبیلی استخوان جلو مو نهاده بودی، مو از گشنگی مُردم. حالا که این کاه جلو مو نهاده، مو می خوام کاه بخورم، نمی رم او را بگیرم.» زن گفت: «سگ بگیرش» سگ گفت: «سی چه بگیرمش؟ تو کاه جلو من نهاده بودی. مو از گشنگی مُردم. او استخوان جلو مو نهاده. حالا که می خوام استخوان بخورم تو میگی برم او بگیرم؟»

زن گفت: «پاتیل بگیرش.» پاتیل گفت: «نه، مو تا حالا دل بالا بودم. پرنده هاگی<sup>(۱)</sup> تو مو می کردند. حالا که او مو برگردونده برم بگیرمش؟» زن گفت: «پاتیل برگردونده تو بگیرش.» گفت: «نه، چند روز مو برگردونده بودم، خفه بودم، حالا که سر بالا هستم، برای خودم نشستم، برم بگیرمش؟»

بهر حال دختر جَست زد، رسید خونه. دی سبز علی قبا گفت: «به که چقدر آدمیزاد مکر داره. چقدر فکر داره. فکرش از ما بیشرن.» هر قلقی در می آورد نمی گرفت که بتواند او را بخورد. سبز علی قبا به دختر گفت: «اگه می خوای که مو زندگی کنم بیا تا همراه هم فرار کنیم. آخرش تو را می خورد. اِش واسود<sup>(۲)</sup> خودش و زنش فرار کردند. دی اش چشمش کار بید<sup>(۳)</sup> که اینها فرار می کنند. حرکتش کرد رفت دنبالشون. سبز علی قبا دعا کرد یا نگین حضرت سلیمون یه دریایی جلوی دی ای مو درست بشه که نتونه رد بشه. یه دریایی جلوی زن درست شد. این پِل خورد<sup>(۴)</sup> و پِل خورد. آخر خودش را رد کرد. اونا هم می رفتن. سبز علی قبا دید که دی اش دم اش<sup>(۵)</sup> می یاد. باز گفت: «یا نگین حضرت سلیمون این سفر<sup>(۶)</sup> یک دریای نمک جلوش درست بشه.» اینجا دیگه نگین حضرت سلیمون یه دریای نمک درست کرد. پیرزن دیگه نتونست خودش از تو نمک ها

۱- می: گُه

۲- اِش واسود: برداشت

۳- چشمش کار بید: مواظب بود

۴- پِل خورد: غلت زد

۵- دُم اش: دنبالش

۶- این سفر: این دفعه

نجات بده. بهر حال همینجا سقط شد. واموند<sup>(۱)</sup> همونجا. دختر و شوهرش رفتند پای  
کُناری که اصل جایگاه و منزل، مأوایشان بود. اینجا دیگه یه عروسی قشنگی کردند و  
زندگی خوشی شروع کردند.  
متل ما خشی خشی، دسته گلی روش بکشی.

راوی: مادر آیتاز ۵۵ ساله

روستای شُنبه

## مروارید خوشه

یه مردی بود، پنج شش تا دختر داشت، بیچاره بود. فقط یک دم روباه داشت. دختر بزرگ گفت: «بابا این روباه ببر بفروش بلکه بتونی به چیزی سی ما بیاری. ما عاجز هستیم». گفت: «بابا چه سی تو بیارم»؟

دختر بزرگ گفت: «سی مو پیرهن بیار» اون یکی گفت: «شلوار سی م بیار» اون یکی گفت: «مقنار<sup>(۱)</sup> سی ام بیار».

دختر کوچک هیچیش نگفت. پیر مرد گفت: «بابا تو چه می خواهی؟» دختر گفت: «اون چیزی که مو می خوام تو نمی تونی سی موبیاری. مو مروارید خوشه می خوام. دُر دو گوشه می خوام».

پیر مرد گفت: «حالا مروارید خوشه چنده؟»

رفت روباه فروخت و برای هر کس یه پیراهن و شلواری خرید و او مد که بره مروارید خوشه بخره. خدا می دونه چه منطقه ای بود. مردم می گفتند [مروارید خوشه] بر<sup>(۲)</sup> دیو است. بر دیو درختی است. برمی داری می یاری خونه. مروارید خوشه می شد و دیو هم اگه آربیز<sup>(۳)</sup> روش باشه که خوابه و اگه الک روشه بیداره. پیر مرد رفت تا آرد بیز روی دیو کشیده و خوابیده اش چید. بلبلی تو درخت بود گفت: «آقا چید. آقا گل همه چید».

دیو اش گفت: کیش. پشه پُلُو<sup>(۴)</sup> نمی ذاره بخوابم.

مرد بازم چید تو کیف اش نهاد. بلبلی گفت: «آقا چید، گل همه چید».

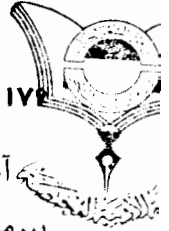
دیو گفت: «کیش پشه پُلُو نمی ذاره بخوابم».

۱- منیا

۲- پهلوی، پیش

۳- وسیله ای که با آن آرد را الک می کنند

۴- پررو



آخرش پیرمرد کیسه‌اش را پر کرد. آمد پائین. دو قدم راه رفت. دیو چشم باز کرد. دید پیرمردی است. دو قدم برداشت. به پیرمرد رسید. پیرمرد گفت: «خواهش می‌کنم مو نکش».

دیو گفت: «نه، خواهش نکن، تو اندی<sup>(۱)</sup> درخت مو درآوردی». پیرمرد گفت: «این سی دخترم بود. دخترم دلش می‌کشیده مروارید خوشه داشته باشه».

دیو گفت: «دخترت می‌دی سی مو تا کاری‌ات نداشته باشم. ولی اگه نمی‌دی همینجا تو را می‌خورم».

پیرمرد گفت: «می‌دم» گفت: «خوب برو یه هفته دیگه مو می‌یام خونه تون دختر آماده کن تا بیام».

پیرمرد اومد خونه به دختر گفت: «خوب بلائی سرمون اومد. این مروارید خوشه مال دیو بود. دیو مو گرفت و قول اش دادم که تو را بدم سی او و قراره یک هفقه دیگه بیاد اینجا حالا مو چه بکنم؟»

خواهر بزرگ‌اش گفت: «تو برو، من دختر را می‌کنم تو منقل تا مرواریدها را تو بند بکنه ما می‌گیریم به دیو که دختر مرده».

مروارید خوشه‌ها دادند دختر و یه بندی او هم مروارید خوشه‌ها می‌کرد تو بند و هی اندازه می‌کرد که چقدر تو گردنش بکنه.

دیدند که دیو آمد. خودشون قول و قرار کرده بودن. اینا بُنا کردند<sup>(۲)</sup> جلوش رفتن و قال و گریه کردن.

دیو گفت: «چه خبره؟» گفت: «همون یکی [همان دختری] که ما می‌خواستیم بدیم به تو مرده».

دیو گفت: «قسمت من همین بوده، حالا ناراحتی نداره». گفتند: «نه ما دل خوش اومدیم مروارید خوشه تو گردنش کنیم و بدیم سی تو روزگارش برگشت و یکمرتبه سخته کرد».

دیو گفت: «مو یکساعتی اینجا هستم و می‌رم. و مروارید خوشه‌ها هم بخشیدم و تو

بقدر خودت دخترت را بخشیدی دیگه قسمت مو نبوده».

دختر بزرگ داشت نون می‌کرد. خروس را فرستاد سی هیمه<sup>(۱)</sup>، خروس یه تکه تاکی<sup>(۲)</sup> تو دهن گرفت و اومد. دختر گفت: تو برو یه دسته‌ای بیار تاسی ات نون بدم‌ها. اگه این سفر هیزم نیاوردی می‌زنمت.

خروس رفت یه کلنگ<sup>(۳)</sup> تاکی تو دهن گرفت و اومد. دختر بزرگ که نون می‌کرد با چوبه<sup>(۴)</sup> زد تو کند<sup>(۵)</sup> خروس.

خروس گفت: «قی قی قی بی بی خودم تو تاپو<sup>(۶)</sup> سنگ ململ در تاپو پیرزن چهره می‌زنه روش».

دیو گفت: «این چه حرفی‌یه» دوباره دختر بزرگ گفت: کیش دیر<sup>(۷)</sup> بشو.

خروس گفت: «دیر نمی‌شم. قی قی قی بی بی قشنگ‌ام تو تاپو».

دختر را نهاده بودند توی تاپو و سنگ ململ روش نهاده بودند و پیرزن روی آن نشسته بود و پره<sup>(۸)</sup> می‌گردوند.

خواستند خروس در کنند. دیو گفت: «نه خروس شعرای خوشی می‌گه. بذار ببینم چه می‌گه». اش گفت: «خروس بگو».

خروس گفت «قی قی قی بی بی خودم تو تاپو سنگ ململ در تاپو پیرزن چهره می‌زنه روش».

دیو دید پیرزن بند می‌گرداند. زد زیر کون پیرزن، انداختش اونطرف. تا یه تاپو هست. دید تاها! دختر نشسته تو تاپو. هی مروارید خوشه‌ها تو بند می‌کنه.

دیو اش گفت: «شما زن مو کردین تو تاپو» و رداشت رفت.

برد تو یه داروز مینی، خونه منزلی، اش گفت: «زنک مو امروز می‌رم سی اشکال<sup>(۹)</sup>. وقتی برگشتم تو باید همه لباس هات برت کرده باشی<sup>(۱۰)</sup>. تو راه به ایستی روی بوک<sup>(۱۱)</sup> در. و هی برقصی تا مو بیام و بخورمت (یا چیز دیگه). دختر یه تازی کوچیکی داشت که

- |              |                                               |
|--------------|-----------------------------------------------|
| ۱- هیزم      | ۲- شاخه کوچیک                                 |
| ۳- تکه کوچیک | ۴- چوب درازی که با آن نان را پهن می‌کنند.     |
| ۵- کون       | ۶- ظرفی که در آن آرد یا برنج نگهداری می‌کنند. |
| ۷- دور       | ۸- نخ می‌ریسید                                |
| ۹- شکار کردن | ۱۰- پوشیده باشی                               |
| ۱۱- بالای در |                                               |

همراه خودش از خونه باباش آورده بود.

تازی سی بی بی (دختر) گفت: «تو ات فهمید که این رفت سی شکار تا تو لباسات سرویرت کنی و اینجا بایستی روی در تا او بیاد؟ او می‌خواد تو بخوره و حالا تو باید کاری بکنی. لباسات بکن برن سه پایه. تا او بیاد سه پایه بخوره.»

دختر لباساش بر سه پایه کرد و گذاشت رو بوک دیوار. و گفت: خوبه مو و تو بریم بیرون. دیو اومد تاها زنش بال بالک<sup>(۱)</sup> اش هست، روی بوک دیوار. تا آمد خورد اش فهمید طعم آدم نمی‌ده. همی سه پایه بال لباساش خورده. بهر حال اش گفت: «کا کا بیا، که این زنم چه طور بود که خوردم و می‌خوام بمرگم.»<sup>(۲)</sup> برادرش اومد دید تا این چوبی تو کم<sup>(۳)</sup> اش.

اش گفت: «نه چیزی نیست. مال<sup>(۴)</sup> گوشت آدمیزاد محکم ان. تا آب بشه سخت ان. تا آب بشه سه چهار روزی طول می‌کشه.»

اونا دیگه رفتن. دختر و تازی می‌رفتن. می‌رفتن.

تازی گفت: «بی بی بیا یه کاری بکن، بیا مو کارد بده. برو تو پوست مو. این طوری که نمی‌شه رفت یه کسی جلو ما میشه، یا تو را می‌کشن. یا می‌دزدن یا دیوی ور خورد»<sup>(۵)</sup> ما می‌کنه. اش گفت: «دل ام نمی‌یاد.»

اش گفت: «دل ات بخواد. بیا مو کارد بده و خودت برو تو پوست مو.» اومد تازی کارد داد و خودش رفت تو پوست تازی و سر تازی نهاد روی سر خودش. از سوراخهای چیش<sup>(۶)</sup> تازی سیل می‌کنه و می‌ره همینطور می‌ره تا وقتی رسید بر یه پیرزنی. بُنا کرد<sup>(۷)</sup> موس موس کردن. پیرزن گفت: «ووی ووی ای تازی نمی‌فهمم مال کی یه که داخل خونه ما اومد.»

یه مشتی نون تو یه پاتیل کثیفی ریخت و جلو تازی نهاد. تازی نخورد. اش کرد تو دوری<sup>(۸)</sup>. اونوقت تازی دست می‌کرد تو دوری و اش می‌خورد.

یک روز، دو روز تازی بر<sup>(۹)</sup> پیرزن بود. پیرزن همین طور تو فکر بود که چطور بکند

۱- این طرف و آن طرف می‌شد.

۲- بمیرم

۳- شکم

۴- بخاطر اینکه

۵- برخورد

۶- چشم

۷- شروع کرد

۸- بشقاب

۹- کنار، پیش

چطور نکند. اخبار گیر پسر پادشاه اومد که پیرزن یه تازی گیرش اومده که تازی خیلی قشنگی یه. بچه شاه اومد و گفت «مو برمی دارم سی خودم».

دستور داد زورکی (به زور) تو دست پیرزن درآورند. تازی ورداشت و برد. یه پولی هم داد پیرزن که هیچی نگه [نگوید] و ورداشتند با نوکران رفتند. تازی همو طور شب و روز تو قصر بچه شاه بازی اش می کرد. اش بروز هم نمی داد که مو آدم هستم. تا یک روز تازی رفت بیرون و اینا (نوکران شاه) دم اش<sup>(۱)</sup> رفتند تا تازی کجا می شه<sup>(۲)</sup> تازی رفت پای یه جدولی لباساش همه درآورد. خودش از تو پوست تازی درآورد. سرش شست. تنش شست. حمام کرد. بعد وارفت<sup>(۳)</sup> تو پوستش و دوباره اومد. بچه شاه اش دید و گفت: ای دل شده. شب بچه شاه گفت: «ای تازی مو تو را دیدم. تو دختر جوونی هستی. خودت را کردی تو پوست تازی. خواهش می کنم تو پوست تازی دریا. مو می خواستم تو بگیرم سی عیال ام.» پسر شاه به پدرش گفت: «باید تازی سی مو برداری». پدرش گفت: «بابا شما آدمیزادین. باید دختر پادشاه زنت باشه نه تازی یا سگی».

پسر پادشاه گفت: «نه الا همین می خوام». تازی عقد کردند سی بچه شاه. اسبابی، دم و دستگاهی، یه لباسی بر تازی کردند. تازی لت پت اش<sup>(۴)</sup> کرد. تا بعد شوم<sup>(۵)</sup>. که مردم شوم<sup>(۶)</sup> خوردند و برگشتند. (کل شاه)<sup>(۷)</sup> گفت: «تازی تو آدمیزاد هستی. فلان جا دیدم ات فلان وقت دیدم ات».

تازی گفت: «خیلی درست، چه می خواهی». گفت: «تو باید بروی لباس عروسی بر کنی». تازی هم ملاء<sup>(۸)</sup> کرد و لباس عروسی برش کرد. گرفتند با هم روی تخت خواب خوابیدند و شب با هم عشق و معشوقی و عروسی قشنگی همانجا کردند و صبح مادر پسر شاه گفت: «کنیز تو برو یه دوری<sup>(۹)</sup> اشرفی و یه دوری بل تش<sup>(۱۰)</sup> ببر پای قصر، اگر بچه ما زنش مسلمون آدمیزاد شده که تو اشرفی بریز و یه کل بلندی هاده<sup>(۱۱)</sup>. بیاییم دووت<sup>(۱۲)</sup> کنیم. اگر هنوز همون تازی هست که این بل تش ها بریز».

- |              |               |
|--------------|---------------|
| ۱- به دنبالش | ۲- می رود.    |
| ۳- برگشت     | ۴- تکه تکه اش |
| ۵- شام، مغرب | ۶- غذا، شام   |
| ۷- پسر       | ۸- حمام       |
| ۹- بشقاب     | ۱۰- خاکستر    |
| ۱۱- بده      | ۱۲- عروسی     |

کنیز آمد تا نه، این دختر مثل ماه شب چهارده نشسته و پسر پادشاه هم برش نشسته - اشرفی ریخت و کل<sup>(۱)</sup> بلندی داد.

اینا بانی و نی انبونه و جیلینگ جیلینگ اومدند دووت بسیاری کردند تاها عروسی نشسته و پسر پادشاه هم اونطرف اش نشسته با هم حرف و شوخی و عشق و معشوقی می‌کنند.

کا کای او یکی اش گفت: «مو هم لاسو می‌خوام.»  
باباش گفت: «برو پی کارت. معلوم نیست این کجا دیده باشدش. دختری بوده تو پوست تازی رفته بود، لاسو توله سگی بوده ما خودمون بزرگش کردیم». اسبابی و جنگ و دعوایی درگرفت. شاه گفت: «اونا، او لاسو هست‌ها. برو بگیرش.»  
پسر شاه گفت: «نه باید لباس برش کنی و بیارید تو حجله برام لاسو بیاد اونجا تا [اوهم] صبح اینطور بشه.»

بهر حال لباسی بر لاسو کردند. [لاسو مال همونجا بود] و لاسو بردند تو حجله.  
پسر پادشاه گفت: «تو پوست خودت دریا.»  
لاسو گفت: «هو ووم.»

گفت: «میگم تو پوست خودت دریا. مثل زن کاکام بشو. مثل ماه شب چهارده بشو.»  
لاسو گفت: «هو ووم». بهر حال کل شاه شوخی اش کرد. لاسو چنگ زد گم<sup>(۲)</sup> این یکی [پسر پادشاه] دریده شد و مرد.

زن شاه به کنیز گفت: «بیا یه دوری بِل تش و یه دوری اشرفی ببر. اگر پسر دوماه شده، عروس عروس. اشرفی‌ها بریز. تا ما بیائیم.» اسباب و دم و دستگاهی تو هم کردند. کنیز اومد تا لاسو نشسته لاشه می‌خوره. بِل تش‌ها ریخت و لیک<sup>(۳)</sup> بلندی داد. لاسو بچه شاه دو کپه<sup>(۴)</sup> کرده و می‌خورد. اندند<sup>(۵)</sup> و لاسو سقط کردند و لاشه اشو خاک کرد.  
مثل ما خشی خشی دسته گلی روش بکشی.

راوی: مادر آیتاز «فاطمه سلطان آزمون» ۵۵ ساله  
روستای شنبه

۲- شکم

۴- دو تکه

۱- هلهله

۳- جیغ

۵- آمدند

## دختر نارنجون

پادشاهی بود. چندین زن و چندین دختر داشت. فقط دختر گیرش می آمد. گفت ای خدا من سنی ازم گذشته تو یک پسری به من بده. من بعدش دو تا حوض می زنم. یکی اش پر از عسل. یکیش پر از روغن. تا مردم بیایند و ببرند. خلاصه زد تا اینکه یکی از زن هاش حامله شد و پسری گیرش آمد. پسرش به سن شش هفت سالگی که رسید، پادشاه هم استخر زد. یکیش پر از روغن کرد یکیش پر از عسل.

روزی روزگاری رسید، پسر پادشاه به سن بلوغ رسید. یک روز توی قصر پدرش گردش می کرد. یک پیرزن سیاه چرده ای آمد کاسه اش را پر از عسل کرد. پسر جهت شوخی یک سنگریزه ای برداشت زد تو کاسه پیرزن. کاسه پیرزن شکست. پیرزن گفت: «حیفم می یاد برات بووی بخونم و نفرینت کنم. ولی خدا کنه نصیب دختر نارنجون بشی».

پسر آمد پیش پدرش گفت: دختر نارنجون کیه؟ گفت نمی دونم

رفت پیش دی اش گفت: دی دختر نارنجون کیه؟

مادرش گفت: «یکی از پادشاهها رفته برای دختر نارنجون ولی موفق نشد. از بین رفت.» [پسر] او یک اسبی سوار شد و رفت تا به یک بیابونی رسید وسط این بیابون یک جنگل وحشتناکی بود. وسط این جنگل چندین بُن نارنج بود و چندین بُن ترنج. چندین دیو هم داخلش خوابیدن. اسبش را بست. رفت، رسید تا جنگل. بعد به درخت های نارنج و ترنج دست کرد یک ترنجی چید و یا نارنج. دو بلبل نگهبان بودند یک بلبلی اینطرف جنگل بود و یک بلبلی آن طرف. اگر یکی از بلبل ها می گفت گل چید. دیوها بیدار می شدند. ولی چوب چیدنه. این جوون یک ترنج چید یک نارنج. بلبل اول گفت:

چید چید. بلبل دوم گفت: چوب چید تا چهار پنج بار، پسر نارنج و ترنج چید تا شش و هفت. بلبل می‌گفت: چید چید. دیو گفت چی چید؟ [بلبل] گفت گل چید. دیوها بیدار شدند. جوون فرار کرد. خلاصه مطلب رفت تا رسید به چشمه. چاقو زد به یکی از ترنجه‌ها دید یک دختر چهارده ساله داخل این ترنج است. گفت: «آب می‌خوام» آب بهش داد. دختر مرد.

یکی دیگه پاره کرد این گفت: «نون می‌خوام» داد. دختر مرد. یکی دیگه. خلاصه هر شش تاش مردن. هر کسی یک چیزی می‌خواست یک دانه نارنج ماند. بلند شد و رفت داخل شهر. پیرزن جادویی جوون را دید. گفت کجا بودی؟ گفت: رفته بودم دنبال دختر نارنجون. به دست هم آوردم. اما یکیش می‌گفت نون، یکیش می‌گفت آب، من به اینها هم می‌دادم، اما اینها می‌مردند. پیرزن گفت: اول اینکه نباید ترنج را با چاقو بشکنی و دوم اینکه کار دیو برعکس است. اگر گفت آب باید نان اش بدی، اگر گفت نان باید آب بهش بدی. اگر گفت شلوار باید پیرهن بدهی.

خلاصه آخری را با دست شکند. دید یک دختر داخل اش است. دختر گفت آب، نان دادش. هر چی خواست، برعکس اش را داد. خلاصه سوار شدند. رفتند تا یک درختی، زیر درخت یک چشمه‌ای بود این دختر گفت: من می‌روم بالای این درخت، تو برو با پدر و مادرت بیا و لباس برای من بیاور. جوون خدا حافظی زد و رفت شهر خودش.

توی این شهر یک پادشاهی بود و از جمله یک پیرزنی که کنیز بود. کنیز هر روز می‌آمد لباس‌های پسر پادشاه را توی آب می‌شست. سیاه چرده هم بود. یک روز که آمد لباس بشوید، عکس آن دختر نارنجون که بالای درخت بود توی آب پیدا بود.

پیرزن گفت: من عجب دختری هستم با این سفیدی و قشنگی ام پادشاه و زنش نمی‌گذارند من شوهر کنم. رفت پیش پادشاه گفت: من جوون و قشنگ‌ام، چرا نمی‌گذارید شوهر کنم.

پادشاه گفت: خو<sup>(۱)</sup> دیدی خیر باشه.

پیرزن فردا رفت، دوباره همان عکس را دید. لباس‌ها را شست و برگشت. گفت من

دختر چهارده ساله هستم. پادشاه گفت خیلی خب تو برو نگاه تو آینه بکن، اگر تو سفید و قشنگ بودی پس راست می‌گویی. کنیز رفت تو آینه نگاه کرد تا چهره‌اش سیاه است. گفت: بنای این آینه، این را سیاه ساخته.

پادشاه گفت: مال همسایه را بیاور.

تو آن آینه هم سیاه بود. پیرزن گفت: بنای این آینه‌ها یکی است.

دوباره رفت سر چشمه دید عکسش تو چشمه افتاده. لباس‌ها را گذاشت و شروع کرد دور چشمه چرخیدن و گفت: «اگر منم، عجب منم. عجب منم، اگر منم». این حرف که از دهن پیرزن خارج شد، دختر خنده‌اش گرفت. پیرزن سرش را بلند کرد. دید دختری مثل ماه روی درخت است. چیزی نگفت. رفت لباس‌ها را شست و بعد رفت خونه پادشاه [به زن پادشاه] گفت: «ای بی بی هر چی لباس کثیف است بده من بشورم. من اشتباه کرده‌ام.

بعد رفت تو مطبخ<sup>(۱)</sup> یک چاقویی برداشت. بعد رفت سر چشمه. دختر سر حرف را با پیرزن باز کرد و گفت: «ماما تو برای چه آمدی؟»

پیرزن گفت: «من پیر و عاجزم.» دختر گیسوهایش را آویزان کرد. پیرزن گیسوهای دختر را گرفت و رفت بالا.

پیرزن گفت: «کمی تو سر مو بگرد» دختر سر پیرزن را گشت. نوبت دختر شد دختر سرش را روی دامن پیرزن گذاشت. پیرزن چاقو را درآورد و سر دختر را برید. یک تک خونی کنار چشمه روی زمین افتاد. این قطره خون یک درخت شد. این پیرزن جای دختر نشست.

خلاصه از اون طرف جوون با هزاران کنیز و همراه و نوکر آمدند. دیدند پیرزنی زشت و کچل بالای درخت نشسته است. جوان موقعی که او را دید بسیار شرمنده شد و به پیش او رفت و گفت: «چه شده؟ تو چرا پیر شده‌ای چرا سیاه شده‌ای؟»

پیرزن گفت: «سفر تو طول کشید و نور آفتاب به من تابید و من را سیاه کرد» جوان گفت: «صورتت چرا چین و چروک برداشته؟» گفت: «اینها را کلاغ نوک زده است».

جوان گفت: «موهای زیبایت کو؟»

پیرزن گفت: «آنها را باد برد.»

با ناراحتی او را بردند. ضمناً درخت جوان را هم بردند و در قصر پادشاه کاشتند. درخت بزرگ شد و پیرزن فکری کرد و گفت: قطره‌ای خون که از آن دختر بر زمین ریخت و این درخت سبز شده ممکن است روزی قدرتمند شود و من را نابود کند. دستور داد درخت را قطع کردند. آن درخت گلی داشت که او را زنی برد و در صندوقی گذاشت. از قدرت خداوند آن گل دختری شد و برای آن‌ها کار می‌کرد.

پسر پادشاه از فکر دختر نارنجون بسیار ضعیف و مریض شده هر طبیبی را آوردند نتوانست او را خوب کند.

پادشاه گفت: «هر کس که بتواند پسر من را خوب کند نصف دارائیم را به او می‌دهم.» این حرف به گوش همان دختر (که از گل بود) رسید، او به نامادریش گفت: بگوئید من او را خوب می‌کنم. پیرزن رفت و به پادشاه گفت. آنها رفتند و دختر را آوردند. او گفت: «آینه‌ای بیاورید به بزرگی خودم و چهار ترنج و چهار نارنج نیز بیاورید.» آنها را آماده کردند.

دختر آنها را روی آئینه گذاشت و گفت: «ما هشت خواهر بودیم که پیرزنی از همین شهر، پسر شما را نفرین کرد که ما نصیب او شدیم. ما هشت خواهر نصیب او شدیم. هفت خواهر ما را پسر شما با چاقو کشت و آخرین آن که مادر من بود از یک نارنج بوجود آمد و این پیرزن که عروس شماست او را کشت و یک قطره از خون او به زمین افتاد و درختی سبز شد. آن را به قصر شما آوردند. بزرگ شد تا اینکه آن پیرزن دستور داد او را قطع کنند. گل این درخت را زنی پیدا کرد و از آن گل من بوجود آمده‌ام.» پسر تمام این حرف‌ها را شنید. دختر به پادشاه گفت: «پسر شما به خاطر این هشت خواهر دیوانه شده است.» پسر این را که شنید بلند شد و نشست. دختر را به پیش خودش آورد و مقداری زر و زیور به آن زنی که او را بزرگ کرده بود دادند و پیرزن را سنگسار کردند و هفت شبانه روز جشن و عروسی بپا داشتند.

راوی: عبدالحسین کلبی، ۳۸ ساله

روستای شنبه

## هفت برادر

یه زنی بود، هفت تا پسر داشت. زن حامله بود. پسرش گفتند ما می‌خوایم از اینجا بریم، اگر تو دختری درست کردی. یه شونه‌ای<sup>(۱)</sup> بنداز لب دریا تا ماکه می‌آییم ببینیم و بیاییم یل‌تر<sup>(۲)</sup> و اگر پسر درست کردی یک تیرکمون بنداز تو دریا.

گذشت تا زمانی که زنک زایید و دختری درست ایش کرد. به دایه‌اش گفت یه شونه‌ای بنداز تا پسرای مو بردارن. این دایه بدجنسی کرد، اومد یک تیرکمونی انداخت کنار دریا. [برادران] گفتند: «بچه پسر این<sup>(۳)</sup>» [پس] رفتند اوول‌تر<sup>(۴)</sup>.

زمانی [گذشت]. یه روزی دختر، با دخترهای دیگر بازی می‌کرد، دختر یه گودر<sup>(۵)</sup> زردی هم داشت. بازی می‌کردند. یکی از دختران گفت: «جون کاکام.» اون گفت: «جون کاکام.» این [دختر] گفت: «جون گودرک زردم.» این [یکی از دختران] گفت: «خاک تو سرت.» او گفت: «خاک تو سرت. تو هفت تا کاکاداری جون گودر زرد می‌خوری؟» این اومد خونه. گفت: «دی<sup>(۶)</sup>، مو کاکا دارم؟» گفت: «ها. هفت تا.» گفت: «کجان؟» گفت: «پشت گه<sup>(۷)</sup>» [دختر] اومد کنار دریا. تا یه بنده‌ای<sup>(۸)</sup> هست. گفت: «مو می‌بری جم<sup>(۹)</sup> هفت کاکام؟» گفتش: «ها، می‌برم.» دختره با بنده رفت. تا سرای<sup>(۱۰)</sup> کاکاش رسید. هر روز کاکاهاش می‌اومدند، می‌دیدند همه کاره‌اشون [انجام شده].

خوراک، ظرف، لباس [مرتب شده]. اینا گفتند؛ کیه که می‌یاد کارهای ما را می‌کنه. تا

۲- نزدیک‌تر، این طرف‌تر

۴- دورتر، آن طرف‌تر

۶- مادر

۸- پرنده‌ای

۱۰- خانه‌ی

۱- شانه

۳- پسر هست

۵- گوساله

۷- کوه

۹- پهلوی، پیش

یه شبی یه کاکاش که چهار تا چیش<sup>(۱)</sup> داشت، گفت: مو دو تا چشمم می‌بندم و دو تا [را] باز می‌ذارم. [وقتی که] شب می‌شد [دختر] حنا تر می‌کرد و دست و پای کاکاهاش می‌داشت. [برادرها] گفتند: امشب بینم کیه؟ دختر اومد تا برادرش بیدارن. گفتند: تو کی هستی؟ گفت: «مو دده<sup>(۲)</sup> شما هستم». برادرها هر روز می‌اومدند، این حیاط را جارو می‌کرد. تا یه روز مویزی پیدا کرد. گفت: گولی<sup>(۳)</sup>، مو یه مویز پیدا کرده‌ام. بیا مواظبش باش تا مو بیگام<sup>(۴)</sup> را بخوابونم. گولی مویز را خورد. [دختر او را دعوا کرد]. گولی هم گفت: «مو تو چاله<sup>(۵)</sup> شما شاش می‌کنم». گولی رفت تو چاله‌ای که اونا توش آتش درست می‌کردند و خوراک می‌پختن شاش کرد. دختر اومد خوراک بپزه. دید چاله تر است. ترسید و از آن جا رفت. رفت تا یه جایی تا خونه دیو است. [دختر] گفت: «مو تش<sup>(۶)</sup> می‌خوام». [زن دیو] گفت: «بیه<sup>(۷)</sup> تو آتش بردار و برو که بچه مو خوابه [و بیدار نشه]. یه دفعه بچه دیو بیدار شد و گفت: «بو می‌یاد، بوی آدمیزاد می‌یاد، چرنده‌ای، پرنده‌ای، از پشت کوه درانده‌ای؟<sup>(۸)</sup>»

[زن دیو] گفت: «بخوس، بخوس<sup>(۹)</sup> کسی نیست». [اما] بچه دیو بیدار شد، اومد تا پشت در. دختر رفت تا تو حیاط. در حیاط را روی دختر بستن. بچه دیو گفت: «تو انگشتت [را بیرون بیاور]. دختر انگشتش [را از لای در بیرون کرد] دیو هرچه خون تو بدن دختر بود راکشید. دختر بیهوش شد و افتاد تا کاکاش اینا<sup>(۱۰)</sup> از صحرا<sup>(۱۱)</sup> یا سرکار اندند<sup>(۱۲)</sup>. گفتند: «چن؟<sup>(۱۳)</sup>» گفتند: قضیه اینه. اندند<sup>(۱۴)</sup> یه اسب تشنه و یه اسب گشنه گرفتن. یه پای گولی<sup>(۱۵)</sup> با دم این اسب بستند و یه پای دیگه‌اش با دم اسب دیگه. این اسب رفت سی<sup>(۱۶)</sup> نون و او رفت سی آب. پای گولی دو کل<sup>(۱۷)</sup> شد. دختر [به برادرهایش] گفت زن بگیرد. اینا گفتند: نه. گفت: زن کنید. اینا زن اشون کرد.

- |                                                                |                 |
|----------------------------------------------------------------|-----------------|
| ۱- چشم                                                         | ۲- خواهر        |
| ۳- گریه                                                        | ۴- عروسک‌هایم   |
| ۵- گودال کوچکی که توی آن آتش درست می‌کنند و غذا روی آن می‌پزند |                 |
| ۶- آتش                                                         | ۷- بیا          |
| ۸- آمده‌ای؟                                                    | ۹- بخواب، بخواب |
| ۱۰- برادرهایش                                                  | ۱۱- بیرون       |
| ۱۲- آمدند                                                      | ۱۳- چه شده؟     |
| ۱۴- آمدند                                                      | ۱۵- گریه        |
| ۱۶- برای                                                       | ۱۷- دو تکه      |

[بعد از مدتی] زن‌های اینا کاری سر این دختر آوردند که دختر حامله شد و زن‌های کاکاش گفتند وضع این دختر خرابین. گفتند این [را] ببرین تو یه کوهی بکشین. اینا رفتند تا کوه. یه چوپونی اومد و دختر را برد. مادر چوپون یه دواایی به دختر داد. شکمش پاک شد. چوپون دختر را عقد کرد. بعد تا یه زمانی گذشت. خونه این‌ها صحرا بود. زنک دو تا بچه درست کرد. سه چهار ساله و پنج شش ساله. کاکاهش اومدند صحرا. تا اندند صحرا آب بخورن، دیدن بچه‌های زنک با اسب چوبی بازی می‌کنند. می‌گن اسب مو آب می‌خوره، دون می‌خوره چیزی می‌خوره.

کاکاه گفتند مگه اسب چوبی چیز می‌خوره. پیرزن گفت: «مگه دختر عاذب (عزب) هم حامله می‌شه؟»

گفتند: «این چه حرفی یه با ما می‌زنی؟»

پیرزن گفت: این دده<sup>(۱)</sup> شماست و اینها هم بچه‌هاش هستن و دختر عاذب که حامله نمی‌شه. □

راوی: سکینه انصاری ۳۷ ساله

روستای هلیله

## فرزندان سلطان

یه سلطانی بود. هرچه دختر گیرش می‌اومد سر می‌برید. [بعد از چند سال] شیش تا پسر گیرش اومد. یه روز زنک [زن سلطان] حامله شد. سلطان به خانمش گفت: «اگر دختر درست کردی کار دش می‌دی تا مو برگردم، خونس را هم داخل شیشه می‌کنی برای مو.» او که رفت مسافرت خانم سلطان یه دختر درست کرد، بعد به پسرهایش گفت: «یه دایه‌ای پیدا کنید تا از این دختر نگه‌داری کند. باباتون آدم ظالمی ان<sup>(۱)</sup>، وقتی بیاد این دختر را می‌کشه.»

پسرها رفتند خواهرشون را بردند به دایه [دادند]. یه گوسفند هم کشتند و خونس را کردند تو شیشه. روزی که سلطان برگشت، گفت: چه درست کردی؟ گفت: دختر، خونس هم تو شیشه ان [شیشه را] داد سلطان خون [را] خورد.

پنهونی زیرزمینی درست کردند و دختر را هم بردند پیش دایه. تا یه مدتی، شیش هفت سال گذشت. دختره بزرگ شد. دختر خیلی اذیت دایه می‌کرد. دایه آمد و گفت: «برادرا» [ش گفت<sup>(۲)</sup>]: «بله» [دایه] [ش گفت: «این خواهرتون را ببرین. دیگه مو نمی‌تونم نگه‌داری کنم. زورش زیاد شده و مو نمی‌تونم.»

خوب، اومدند. وزیر را دیدند. وزیر گفت: «بیارینش خونه ما پیش دخترهای مو.» نصف شب دختر را بردند پیش دخترای وزیر. یه چند روزی گذشت. همان سلطان همان دختر، را دید. خواستارون شد<sup>(۳)</sup> گفت: «ای وزیر، مو یکی از این دخترای تو را می‌خوام.» [وزیر] گفت: چه بکنیم. این دختر خودشه، حالا هم حکم کرده دختر را به او بدم

نمی‌تونم بگم که این دختر خودته. می‌کشتش. کارش می‌ده.

[وزیر] یک مرتبه خبر داد به پسرها. این شیش‌کا کا<sup>(۱)</sup> اسب‌ها را زین کردند، اشرفی و اسباب بار کردند، رفتند خواهرشون را هم برداشتند. این دختر همراه پسرها شدند هفت نفر، فرار کردند. شب برو، روز برو. رفتند که رفتند که رفتند. تا نزدیک یک سال گذشت. زن همون سلطان یه پسر درست کرد. یه چندسال که شد [گذشت] یک سال، پنج سال، ده سال، پسر بزرگ شد.

همینطور که زُر می‌خورد<sup>(۲)</sup>، مردم به او طعنه زدند: «تو سی چه بابات خین خور<sup>(۳)</sup> هست. این قدر کا کا داشتی فرار کردند. دادا<sup>(۴)</sup> داشتی فرار کرد. تو همین جا وایستادی.» این اومد خونه گفت: «مادر؟» گفت: «بله.» گفت: «مو کا کا داشتم؟» گفت: «ها.» گفت: «مو دادا داشتم؟» گفت: «ها.» گفت: «کجا رفتن؟» گفت: «فرار کردن. رفتن.»

این هم رفت اسبی سوار شد و پشت سر اونا رفت. این جا برو، اون جا برو. شب برو، روز برو، تا رسید به یه جایی. قصر و بارگاهی بود. رسید تا دم دروازه، دق الباق کرد. دختر اومد در دروازه. [پسر] گفت: «یه آبی بیار، ما بخوریم.» آبی آورد خورد. [پسر] ایش گفت: «دختر، قسمت می‌دم<sup>(۵)</sup>، تو این جایی که سرزمین شما هست، ده پونزده سال قبل مو شیش تا کا کا داشتم و یه خواهری هم همراهشون اومده بود، تو [اگر] خبرداری [کجا هستند] سی مو بگو و تو اگر جاشون [را] بلد ی سی مو بگو.» دختر ایش گفت: «عامو؟» ایش گفت: «بله.» ایش گفت: «مو شیش تا کا کا دارم. خودم هم دختری هستم، داداشون هستم، تو این قصر و بارگاه منزلمون هست و مال یه سرزمین دیری<sup>(۶)</sup> هستیم.»

گفت: خب، سرزمین دیر، خود شما هستید و مواز این جا رد نمی‌شم<sup>(۷)</sup>. دختر گفت: «خب، رد نشو، اما برو تو اتاق و مو در می‌بندم تا ساعتی که کا کا هام بیایند. اونا رفتند اشکال<sup>(۸)</sup> در اتاق [را] رویش بست و خوراک برایش داد تا خورد، تا غروب که کا کاش اینا اندند<sup>(۹)</sup>. [دختر] ایش گفت: «کا کا یک نفر از محل ما انده<sup>(۱۰)</sup> که می‌گه مو دنبال کا کام اینا

۲- این طرف، آن طرف می‌رفت.

۴- خواهر

۶- دوری

۸- شکار

۱۰- آمده

۱- برادر

۳- خون خوار

۵- به تو قسم می‌دهم.

۷- نمی‌روم

۹- آمدند

اومدم». گفتند: «نشونه‌اش چنن؟» گفت: «نشونه‌اش نیست<sup>(۱)</sup>. بچه است.» گفتند: «خب کجاست؟» گفت: «تو اتاق!.. دهن اتاق را باز کردند و آوردند و سؤال گرفتند که: «چه خبر؟ تو از کجا می‌آیی؟» گفت: «مواز سرزمین فلان سلطان آمدم و طعنه به مو می‌زدن که شیش تا کا کا داشتی و اینا فرار کردند. مو هم اُندم<sup>(۲)</sup> پشت سر اونا که پیداشون بکنم و راستی والله وکیل اگر شما خودتون هستید بگین خودمون هستیم، و اگر جای دیگری بلد هستین<sup>(۳)</sup>، به مو بگین و نشونم بدین.»

گفتند: «ما خودمون هستیم و پسر همون سلطان هستیم. اما اونوقت که ما راه افتادیم تو نبودی.» گفت: «ها، مو نبودم و مو بعد از شما تولد یافتم و سن ام هم حالا هشت نه سال بیشتر نیست و مو کا کای شما هستم.» گفت: «اسمت چیه؟» گفت: «اسمم تحشر است. تحشر» گفتند: «تحشر تو کا کای ما هستی و پهلوی ما بمون.»

نشستند و عیش و نشاط کردن تا یک روز گفتند کا کا ما امروز می‌ریم شکار و تو خوب نگه‌داری این خونه بکن. گفت: باشه. اینا رفتند اسباشون سوار شدند و رفتند پشت یک تلی<sup>(۴)</sup>. یک مرتبه خروش کردند، اومدند رو به قلعه که تحشر هم یکمرتبه دستپاچه شد و سوار اسب شد و تفنگ دست گرفت، می‌خواست کا کاهاش را بکشه که گفتند کا کا ما خودمون هستیم. ما را نکشی‌ها. [تحشر] ایش گفت: «چرا این کار کردین؟ نزدیک بود مو شما را بکشم و شما اینکار را نکنید.» برادرها گفتند: «بله، می‌خواستیم امتحان کنیم که تو کا کای ما هستی [یا نه] و حالا مطمئن شدیم و خیلی درسته.»

تا یک روز دیگه گفتند ما می‌ریم شکار. تا هفت روز طول می‌دیم، تو هوشیار باش. اینا رفتند شکار. [خواهر] ایش گفت: «کا کا مو می‌خوام برم تو دریا شناکنم.» ایش گفت: برو. این رفت و موهای سرش تو دریا باد می‌برد و دُم آب می‌رفت تا دوسه روز [گذشت]. یک چی پونی<sup>(۵)</sup> همونجا اومد یه بلی<sup>(۶)</sup> پیدا کرد.

گفت: «واویلا. این مو مال دختر چه سلطانی یه.» رفتند پیش پیرزن دالو ایش گفت: «مو صاحبش پیدا می‌کنم و یه مشت مُحراب، تسبیح و اینا پیداکنین و صندوقی درست کنین و مو توش بذارین و تو آب بندازین.» یک صندوقی درست کردند و پیرزن دالو

۲- آمده‌ام، آمدم

۴- تپه‌ای

۶- یک دسته مو

۱- نشانی ندارد.

۳- جای آن‌ها را می‌دانید.

۵- چوپانی

نهادند توش و مُحراب و تسبیح نهادند برش<sup>(۱)</sup> و تو آب انداختند. اومد اومد تا نزدیک خونهٔ اینا که رسید [خواهر] گفت: «کاکا یه چیزی رو آب این داره می‌یاد. تا بریم بگیریمش.» رفتند و گرفتند و صندوق را آوردند، پیرزن از توش درآوردند.

[گفتند]: «پیرزن تو کجا بودی؟» [گفت]: «مو کربلا بودم.»

- کربلا بودی؟ کو محراب‌ات، کو تسبیح‌ات؟

- اینا محراب، تسبیح. بساطام هست.

ورداشتند این پیرزن را بردند خونه‌اشون و دعوتش کردند و بساطی و خوراکی [تهیه کردند] تا ظهر، ظهر که خوابیدند؛ یک مرتبه پیرزن موی دختر را چید و قایم کرد و گفت: «آقا قربونت بشم. بیهو مو بذار تو صندوق می‌خوام بشم ولات.» [پسر] اومد او را تو صندوق نهاد و دوباره انداختش تو دریا و [صندوق] رفت. رفت و رفت و رفت تا همون سلطان از یه جای دیگه اومد و پیرزن را برد محل. گفت: «کجا بودی تو؟» گفت: «رفتم یه دختری بود تو قصر و بارگاه که نهایت ندارد. ده نفر تفنگچی و قشون وردار ببر، دور خونه آن‌ها را بگیر، یه کاکای تاکی<sup>(۲)</sup> داره. حمله کن و دختره را بردار و بیار.» ورداشتند و حرکت کردند. با تفنگچی، اسبی و بساطی. رفتند دور قصر و بارگاه این آدم را گرفتند. دختر خبر داد که ای کاکا بیهو که تفنگچی آمد دم خونه‌امون. [پسر] تفنگ و شمشیرش را برداشت و دعوا درگرفت. یل<sup>(۳)</sup> می‌زند. ول<sup>(۴)</sup> می‌زند. یک مرتبه یک مرد تفنگچی زرنگی حمله کرد و دختره را برداشت و برد. وقتی کاکا آمد داداشون را بردند. گفت جواب کاکاهام را چه بدم؟ چهار روز دیگه مونده تا کاکا کام بیایند. یک مرتبه یه مشت کتابی نهاد تو خورجین اسبش و سوار شد. نصف شب رفت تو محل. تو همون محلی که خواهرش را برده بودند. پُرس پُرس و پرس<sup>(۵)</sup>. همون پیرزن دالو را پیدا کرد.

پیرزن گفت: «تو کی هستی؟» [پسر] گفت: «مو درویشی هستم، رهگذر هستم و دعا می‌خونم.» [پیرزن] ایش گفت: «درویش، قدمت روی چشم. بیا بر<sup>(۶)</sup> مو.» [پسر] گفت: «ماما چه غُرغُروی<sup>(۷)</sup> است، چه های و هویی است محل شما؟» [پیرزن] ایش گفت: «والا

۱- کنارش

۲- تنها، یکی

۳- اینطرف

۴- آنطرف

۵- سؤال کرد و سؤال کرد و سؤال کرد.

۶- پهلوی من، خانهٔ من

۷- سرو صدایی

آقام یک دختر سلطانی را آورده که [رام نمی‌شود] و مشت می‌زنه که دیوار می‌رُمبه<sup>(۱)</sup> و حالش درست نیست.» [ش گفت: «خب، مو دعا می‌کنم حالش زود خوب شود. برو [این دعا را] بده به دختر.» [به دختر] یک نامه نوشت «که مو هستم تحشر، خونه پیرزن، امروز فردا بهانه بگیر بگو می‌خوام برم سرچشمه، سوار اسب بشو. بگو سرچشمه با اون دخترای سلطان، مو سرچشمه حرکت می‌دم<sup>(۲)</sup>».

[نامه را] [ش داد به پیرزن دالو. پیرزن دالو حرکت کرد. [پیرزن فکر کرد این نامه] دعا [هست] زد تو پیشونی دختر و دختری سیل<sup>(۳)</sup> کرد. نامه کاکاش [است]. هیچی نگفت. آرام شد. [دختر گفت: «سلطان بیو<sup>(۴)</sup> این جا بشین و پسر سلطان [تو هم] بیو اینجا [پهلوی من] بشین و دخترها بیایید پهلوی من.»

[همه گفتند] چه دعای خوبی کردند درویش چه دعای خوبی کرد. اینا هزار تومن دادند به پیرزن. و رداشت و رفت. فرداش دختر و با دختر پادشاه و پیرزن دالو رفتند سرچشمه همین که از محل بیرون اومدند تا برند سرچشمه، پسر تو راه قایم شده [بود]، دزد نشست، حمله کرد و پیرزن را گرفت، انداخت تو دریا. [اول] چند تا چوب زد، پیرزن را کشت و انداخت تو دریا. خواهرش جلو افتاد و در رفت. سلطان حکم [ش داد برید بگیریدی. همه زهره‌شون رفت<sup>(۵)</sup>].

همه رفتند تا رسیدند به قصر و بارگاه ملک محمد. همون شش برادر. حالا شب هفتم بود و کاکاش اینا هم می‌رسیدند. رفتند داخل قصر و دهنه قصر [را] هم بستند. [پسر] تفنگش دزد دستش بود و توی قصر می‌گشت، که اگر کسی بخواد بیاد دعواکنه، [او] آماده دعواست. تا شب که دید کاکاش اینا برگشتند. تا اندند<sup>(۶)</sup> نزدیک و گفتند چه خبر شده؟ دور قصر و بارگاهشون اسبی افتاده، اینجا یه اسبی افتاده، اونجا آدمی افتاده، این چه جنگی بوده. خیلی [آدم] کشته شده. اندند و گفتند: «مگه کاکا چه خبر شده؟» گفت: «شما می‌شید<sup>(۷)</sup> هفت روز، ده روز می‌خوابید تو کوه. دعوا بوده، جنگ دورمون افتاده<sup>(۸)</sup>» [گفتند: «خب، چه خبره؟» گفت: «دور ما دعوا گرفته و دزها اومدند خواهرمون [را]

۱- ویران می‌شود.

۲- فرات می‌دهم.

۳- نگاه کرد.

۴- بیا.

۵- این طرف، آن طرف می‌رفت.

۶- آمدند.

۷- می‌روید.

۸- جنگ کردیم.

بردند و مو ر فتم اونجا و دخترهای پادشاه را آوردم و خواهرم [را] هم آوردم.» [برادرها] خوشحال شدند: «خیلی کار خوبی کردی. خیلی هم درسته. صبح شخصی را بفرستیم تا پادشاه بیاد و ما خواهرمون را می‌دیم به پادشاه، او هم دختراش و ل کنه سی ما<sup>(۱)</sup>. یکی می‌دیم، هفت تا می‌گیریم. کاری نداشته باش.»

خب. صبح یک نفر [را] فرستادند و پادشاه آمد و دختر را بردند و این هفت دختر را هم نهادند و قصر برآه درست کردند و با عیش و نشاط زندگی کردند. همونطور که اونا به مطلب رسیدند، شما هم برسید.

راوی: هادی ذوالفقار ساز ۵۹ ساله

روستای شنبه

## نی سخنگو

دو تا خواهر بودند. یک خواهری عروسی کرده بود و پسری داشت. یک خواهری عروسی نکرده بود. دختری که عروسی نکرده بود خاطر خواه شوهر خواهرش بود. هر چه می کرد شوهر خواهرش محلش بذاره فایده نداشت. یک روز نشست نقشه کشید. گفت: «خواهر بیا بریم برای همیزم.» خواهر بزرگتر بچه اش را فرستاده بود مدرسه. شوهرش هم سرکار بود. وقتی این ها رفتند، رسیدند تو بیابونه. درخت بزرگی پیدا کردند. دختر مجرد به خواهرش گفت: «خواهر این درخته خیلی بزرگه بیا گیسامون به این درخت ببندیم تاب بخوریم. اول موگیس ام می بندم تاب می خورم بعد تو.»

اول خواهر بزرگه گیس خواهر کوچکه می بنده تاب بسیار می خوره. بعد خواهر کوچکه می یاد گیس خواهر بزرگش می بنده تاب می خوره. ولی بعد گیس اش را باز نمی کند. دختر بزرگ می گه گیس ام باز کن. گفت نمی کنم.

خلاصه باز نکرد رفت خونه. خواهر بزرگ رو درخت موند تو بیابونه. [خواهر کوچکه] وقتی رسید خونه، شوهر خواهر بزرگه از سرکار اومد گفت کو خواهرت؟ گفت: «نمی دونم.» تا شب شد. هوا تاریک شد. اول شغال اومد سراغ خواهر بزرگه. خواهر بزرگه گفت: «اگر می خوام من را بخوری طوری بخور که قطره ای خونم روی زمین نریزد.» شغال گفت: «من نمی تونم. بعد پلنگ اومد. او هم گفت من نمی تونم. بعد شیر آمد. شیر او را خورد به طوری که قطره ای خون روی زمین نریخت. وقتی رفت سر چشمه آب بخورد قطره ای خون دختر روی سیل اش بود. چکید پای چشمه. یک نی قشنگ سبز شد. خلاصه آن نی بزرگ شد. تا یک روز یک چی پون (چوپان) آمد پای چشمه. دید تا یک نی قشنگی کنار چشمه سبز شده. نی را برید و با آن یک نی لبک درست کرد. بعد

شروع به زدن کرد. نی لبیک به قدرت خدا شروع به حرف زدن کرد. گفت: «بزن بزن  
چوپون خوب می زنی چوپون - دادا (خواهر) ی پل (گیس) بریده ام پل ام به دار (درخت)  
بست. تن ام به شیر داد. خودش به جام (جایم) نشست.»  
فردا شد. پس فردا شد از دختر خبری نشد. شوهر با بچه اش رفتند طرف بیابونه.  
دیدند چوپان گله ای جلو است و نی می زند. نی می خواند: «بزن بزن چوپون» و همان شعر  
را می خواند.

شوهر حیرت کرد. نی را از چوپان گرفت و زد نی خواند:  
«بزن بزن بختم (شوهرم). خوب می زنی بختم  
دادای پل بریده ام. پل ام را به دار بست تنم به شیر داد.  
خودش به جام نشست.»

شوهر نی را به دست بچه اش داد. بچه نی زد و نی خواند:  
«بزن بزن رو دم (فرزندم)  
خوب می زنی رو دم  
خاله پل بریده ات  
پل ام را به دار بست  
تن ام به شیر داد  
خودش به جام نشست.»

مرد رفت یک اسب تشنه و یک اسب گشنه (گرسنه) برداشت و گفت همین طور که تو  
به سر مادر بچه ام بلا آوردی من هم کاری می کنم که تو تکه تکه بشی. یک پل دختر را به  
دم این اسب بست یک پل دیگه اش به دم اون اسب و هی اشون کرد طرف بیابون.

راوی: پیرزنی ۷۰ ساله

روستای جفره

## دوخواهر

یه مردی بود. زن اش مرده بود. رفت یه زن دیگه گرفت. این مرد دو تا دختر داشت. شب و روز، وقت بی وقت روزی دو تا بشقاب از آسمون می اومد پائین سی این دو تا دختر. سی مرد و زنش نمی اومد. زنش گفت: «حالا می فهمی چه صلاحه؟» بذار این دخترها را از بین ببریم تا این بار خوراکی که از آسمون می یاد سی این دوتا، گیر خودمون بیا. [مرد] گفت: «خیلی درست.» رفت تا یه چاه خیلی بزرگ این<sup>(۱)</sup>. یه چادری یه چیزی کشید رو چاه و گنار<sup>(۲)</sup> بسیاری تکون داد و ریخت رو چادر. چاه هم ده گز طول اش بود. (مرد) [به دخترهایش] اش گفت: «بابا کمی ساعت بعد بیائید. مو می روم که گنار بچینم.» اون دوتا دختر بدبخت اومدند تا گنار [روی چادر] ریختن. اینا [دخترها] که جست کردند برند گنار جمع کنند هر دو غرق چاه شدند<sup>(۳)</sup>. دخترها هر دو افتادند. هر چه گفتند ای بابا نجاتمون بده. بابا که خودش دستی<sup>(۴)</sup> اینا را انداخته بود تو چاه. [کمکشان نکرد] حالا زنک و مردک هرچه نشستند نه خوراکی از آسمون اومد و نه چیزی. مردک گفت مو هم از بچه هام کردی<sup>(۵)</sup> و خوراک هم از آسمون نیومد.

به حکم خدا این چاه یه تکه اش آب شد و یه تکه اش زمین خالی شد. دخترها تو همین زمین نشستند. یه روزی سیل کردند<sup>(۶)</sup> تو زمین یه تکه سنگ گئی بود. گفتند ببینیم زیر این سنگ چنن؟ دو سه روز گرفتار شدند تا سنگ را درآوردند. تا زیر سنگ در و دروازه های این رفتند داخل، تا اینجا قصری است و اسبابی است و اینجا منزل دیوان.

۱- هست

۲- نوعی میوه درختی

۳- توی چاه افتادند.

۴- عمداً

۵- بچه هایم را از من گرفتی.

۶- نگاه کردند.

(هست) تا دیو رفته و مرغ‌هاش را برده تو علفزاری. هیچی، اینا تخم‌مرغ بسیاری درست کردند. برنج هم درست کردند و خوراک بسیاری درست کردند و پاتیل بزرگی هم بود. اینا رفتند زیر پاتیل‌ها. دیدند دیو آمد با دو سه هزار مرغ بدنبال‌اش. مرغ‌هاش را کرد تو قفس و مال‌هاش<sup>(۱)</sup> هم بود. مال‌هاش را سیل کرد و مرغ‌ها را هم کرد تو کُله<sup>(۲)</sup> و گفت دیو چه بخورد؟ [خودش جواب داد]: «گوشت پس مِل<sup>(۳)</sup> بواش بخورد، برداره یه مشت پر مرغ بخورد بگیرد بخوابد». رفت پرهای مرغ‌ها را گرفت. ایش خورد و ایش گرفت خوابید. اینا (دخترها) بلند شدند همو چیزی را که خورده بودند زیادیش ریختند رو شکم دیو و رفتند قایم شدند. دیو بلند شد و گفت: «به. مو خودم پر می‌خورم. شکم تو اومدی گوشت خوردی با برنج؟ لت پتات<sup>(۴)</sup> می‌کنم». پرید و مشت زد تو شکم‌اش. عصر شد. دخترها دراومدند. دوباره مرغ گرفتند و کباب کردند و تخم‌مرغ درست کردند و خوردند و رفتند زیر پاتیل‌ها.

پسین دم<sup>(۵)</sup> دیو اومد. گفت دیو چه بخورد؟ [خودش جواب داد]: «گوشت پس مِل بواش بخوره. بره تو زباله‌دونی تو خاک‌ها یه چیزی پیدا کنه بخوره». پاره‌ای کاه جمع کرد و خورد و خوابید. دخترا بلند شدند و پاره‌ای برنج که زیاد کرده بود روی شکم‌اش ریختند. وقتی که [دیو] بلند شد گفت: «این سفر<sup>(۶)</sup> باید بیداد سرت بیارم. بعد از اینکه مو خودم این آشغال‌های کثیف می‌خورم تو تخم‌مرغ می‌خوری و گوشت و برنج؟» رفت تو چاله‌ای تش<sup>(۷)</sup> کرد و یه تابه‌ای نهاد و خودش را انداخت رو تابه. وقتی که زغال شد، دخترها دراومدند. گفتند: «دیو تنبونش<sup>(۸)</sup> سوخت. دیو تنبونش سوخت». دیگه دیو سوخت. اینا خودشون اومدند آسوده نشستند. یه خونه پر و پیمونی [گیرشون اومد]. یه قلعه بزرگی که توش زندگی می‌کردند. تا یک روز یک شاهی خودش با سه چهار تا نوکر، اومدند که رد بشند. اینجا یه شکالی کارد دادند<sup>(۹)</sup>. سی نوکرشون گفتند حکماً تو این قلعه یه چاله هست برو این حیوون را کباب کن.

۱- ثروت

۲- قفس

۳- پشت پا - یعنی چرا توقع ایش این قدر زیاد است، برود چیز کم و بی‌ارزشی را بخورد.

۴- تکه تکه‌ات

۵- مغرب، دم غروب

۶- ایندفعه

۷- آتش

۸- شلوار

۹- پسر حیوانی را که شکار کرده بود، بریدند.

این اومد چشمش به دو تا دختر افتاد. تش‌اش بر کرد<sup>(۱)</sup>. تابه‌اش نهاد تو تش. سیل دو تا دختر کرد. سیل این دو تا دخت کرد، سیل کرد تا حیوون زغال شد. اصلاً یادش رفته بود، گوشتش را نهاد و رفت. وقتی رفت پیس آقاش، آقاش گفت: «کو گوشت؟» گفت: «تو که ندیدی، تو این خونه دو تا دختر مثل قرص ماه بودند مو سیل اونا کردم یادم رفت تا گوشت همه‌اش پوسید.» [پادشاه] اش گفت: «برویم،» اومدند تا دو تا دختر مثل ماه نشستند. این بچه شاه گفت: «شما کجا بودین اومدین اینجا؟ تو مسکن ما جا گیر شدین؟» گفتند: «نصیب ما این بوده.» گفت: «خیلی درست. حالا باید یکی تون زن مو بشین.» حالا دو تا دختر هر دوشون هم قشنگ [هستند]. یکیشون را برداشت. خونه باباش برد و عقدی و مقامی و دم و دستگاهی [کرد]. یکی را عروس کردند و ورداشتند رفتند، واموند<sup>(۲)</sup> یکی دیگر. بعد مدت‌ها دختر یه بچه‌ای هم کرد سی بچه شاه. تا یه روز اومد پیش دده<sup>(۳)</sup> اش گفت: «دادا<sup>(۴)</sup> بیا بریم گشت.» رفتند گشت. او دختر که شوهر نکرده بود تو چشمش دراومده بود که داداش شوهر کرده و بچه‌ای داره و دم و دستگاهی داره. رفتند. دخترها گیسوهای بلندی داشتند. [دختر شوهر نکرده] گفت: «دادا بیا گیسو هامون ببندیم با این درخت و هیلو<sup>(۵)</sup> بخوریم. او دادایی<sup>(۶)</sup> که شوهر نداشت گیسوهاش را بست رو شاخه درخت، داداش نشست و هیلو بسیاری خورد. بعد نوبت دادای شوهر دار رسید. گیسوهاش بست به درخت و او خواهری که شوهر نکرده بود هیلو بسیاری خورد و رفت. [دختر شوهر دار] گفت: «مو چه؟ مو [را هم] باز کن. گیس مو با درخت بستی. مو باز کن نه.» گفت: «با خودتن. مو می‌روم به جات.» رفت خونه شوهر داداش. [شوهر] گفت: «دادات کجان؟» گفت: «وارفت خونه خودش.» به جوون دروغ گفت و تا چند روز هم اونجا بود.

او که گیس‌اش بسته بود به درخت، پلنگی اومد. گفت: «پلنگ مو نخور. خواهش می‌کنم.» پلنگ گفت: «مو گشنه مه. مو می‌خورم.» گفت: «خواهش می‌کنم. پل<sup>(۷)</sup> های مو بسته‌ان به این درخت و واز<sup>(۸)</sup> نکردن.» پلنگ گفت: «مو که نمی‌خورم. اما شیر دُم<sup>(۹)</sup>

۲- بجا ماند.

۴- خواهر

۶- خواهری

۸- باز

۱- آتش را روشن کرد

۳- خواهر

۵- تاب

۷- گیس

۹- پدنبال

می‌یاد. شیر آمد. خیلی قسم شیر داد. شیر گفت: «اگر صد قسم بدی مو می‌خورم. مو گشنه مه.» اش گفت: «خوب اگر می‌خوری مبادا یه تپ<sup>(۱)</sup> آبی از دهن‌ات بیفته.» اش گفت: «می‌افته یا نه.» (بیافته یانه، مهم نیست) چنگ زد، دختر و اش خورد. می‌خواست از دم خونه پادشاه رد بشه. یه تپ آبی از دهنش افتاد. صبح بلند شدند تا یه بن نی‌قلیون بلندی سبز شده. چی‌پون<sup>(۲)</sup> اومد تا به یه بن‌قلیون بلندی سبز شده. گفت خب مو می‌برم باش نی‌درست می‌کنم. [نی‌را] برید. درستش کرد. همی‌که نهاد تو دهن نی‌گفت: «بزن بزن چی‌پون خوب می‌زنی چی‌پون دادای پل بریده پل من بسته به بیدی. تن من داده به شیری.»

این چی‌پون همین می‌گفت. وقتی می‌رفت [نی‌را] به پسر شاه داد و گفت: «مو یه پر قلیونی پیدا کردم و همی‌که می‌زنم این شعر کو می‌خواند و حالا آوردم سی‌شما.» پسر شاه اش گفت: «بده ببینم.» پسر شاه پرداخت و نی‌زد. گفت: «بزن بزن یار یار خَش<sup>(۳)</sup> می‌زنی یار یار دادای پل بریده پل مو بسته به بیدی تن مو داده به شیری.» اش گفت: «به، این چه شعری است.» اش داد به بچه‌اش. بچه‌اش زد. نی‌گفت: «بزن بزن رود رود<sup>(۴)</sup> خوب می‌زنی رود رود خاله پل بریده‌ات پل مو بسته به بیدی تن مو داده به شیری.»

[شوهر] به زن (خواهر دوم) گفت: «این نی‌چه می‌گه؟ چه شعری می‌خونه؟» [زن] گفت: «بده سی‌مو. بده سی‌مو.» نی‌قلیون گرفت انداختش تو چاله. خاکسترش هم جمع کرد برد ریخت پشت قلعه. صبح بلند شدند تا پشت قلعه یه بن‌ناری<sup>(۵)</sup> سبز شده. این نار اچیدند اومدند خونه. پسر شاه گفت: «ما که اینجا نار نکاشتیم.» زن اش گفت: «بیا تا بشکنیم.» ورداشت که بشکند. انداختش یک طرف. اش زد این طرفش. گفت: «ای بابا سرم.» اش زد وُلش<sup>(۶)</sup> گفت: «ای بابا چشم‌ام.» اش زد وُلش. گفت: «ای بابا کولم<sup>(۷)</sup>.» خواهرش یه لگدی زد توش. انار چند تکه شد. یه دونه نار تنگ<sup>(۸)</sup> کرد رفت تو منقلی‌که توش آرد بود و تو خونه بود.

|            |                   |
|------------|-------------------|
| ۱- یک قطره | ۲- چوپان          |
| ۳- خوش     | ۴- فرزند          |
| ۵- اناری   | ۶- آنطرف‌اش       |
| ۷- شانهم   | ۸- تنگ کرد: پرید. |

نصف شب بود که ملک محمد [پسر شاه] شنید که تو منقل کسی گپ<sup>(۱)</sup> می‌زنه. و می‌گه: «ملک محمد تو خبری از حال مو نداری. دادام مو را بست به درخت و مو طعمه شیر و پلنگ شدم.» هی گپ می‌زد. سیل کزد تا زنش تو منقل نشست. تو منقل بزرگ که توش آرد بود. تا لخت هم هست. گفت: «نه، مو در نمی‌یام. برو سی‌ام لباس بیار.» اش رفت لباس‌هاش را آورد و سر و برش را درست کرد. اش برد تو خونه و اش گفت: «زنک تو چه به سر زن مو آوردی؟ و خدا یه بُن درختی کرده و یه ناری کرده و این نار که تو لحد زدی توش، رفته تو منقل و تو چه سر این آوردی.»

گفت: «مو غصه دادام می‌خوردم<sup>(۲)</sup> که این شوهر کرده و مو شوهر نکردم. مو دادام را بردم و بستم به بیدی و دیگه نفهمیدم چه شد.» مرد گفت: «حالا هم عیال من تو منقل بود و مو تو را نمی‌کشم. فقط ره کارت<sup>(۳)</sup> بگیر و برو سر خونه زندگی خودت.» و اونا زندگی قشنگی کردند. مثل ما خشی خشی دسته گلی روش بکشی.

راوی: مادر آیتاز

روستای شنبه

۲- حسرت خواهرم را می‌خوردم.

۱- حرف

۳- ره کارت: راه زندگیا

## سنگ صبور

یه دختری بود بادی‌اش<sup>(۱)</sup>. بُواش<sup>(۲)</sup> هم مرده بود. هرچه دی‌اش دعا می‌کرد دختر شوهر گیرش بیاد، دختر شوهر گیرش نمی‌اومد. یه هندویی اومد. رفتند بر هندو. گفتند: «خواهش می‌کنیم یه فالِ سی ما بزن.» هندو یه فالِ زد. گفت: ای بیچاره! دختر تو قسمت‌اش شوهر مرده‌ان. گفت: شوهر مرده نمی‌خوایم. دی بیا تا فرار کنیم نه تو گردنِ یه آدم مرده کنن. (تو را به مرد مرده ندهند) خودش و دخترش فرار کردند. همینطور که می‌رفتند تو بیابون. حالا زهره<sup>(۳)</sup> اشون می‌ره که [یک وقت] این دختر را به یه آدم مرده ندن. فرار می‌کنن تا می‌رسن به یه دروازه‌ای، دری و اسبایی است، در هم بسته. هرچه کردند دروازه باز نشد. دی هُل در داد در باز نشد. دختر هُل در داد در باز شد و دختر داخل افتاد. در هم بسته شد. دختر هرچه جیغ می‌زنه چه کنم. دی‌اش گفت: موچه کنم؟ دی‌اش فهمید که در باز نمی‌شه. دختر هم بلد نبود در باز کند. دی ول کرد و رفت. دختر همون جا ول شد<sup>(۴)</sup>. دختر بلند شد تا یه خونه پاک و پاکیزه‌ای [است] همه چیزش هم تمومن. اما آدم توش نیست. آخر هم گشت و گشت تا تو یه خونه‌ای جوون نازنینی خوابیده اما روش را برداشت تا مرده. نوشته‌ای نهاده بود بالای سر جوون که هر کی چهل روز و چهل شب این قرآن بخونه، موزنده می‌شم. این دختر سوادش هم بی<sup>(۵)</sup>. بُنا<sup>(۶)</sup> اش کرد قرآن خوندن. قرآن را می‌خواند بعد می‌دید که چاس<sup>(۷)</sup> هم آماده‌اند.

۱- مادرش

۲- پدرش

۳- می‌ترسند

۴- همانجا ماند.

۵- بود

۶- شروع

۷- نهار

چاس‌اش هم می‌خورد و نمازش هم می‌خوند. و بعد می‌اومد دوباره مشغول قرآن خواندن می‌شد.

نه شب خوابش بود و نه روز. همه‌اش مشغول خوندن قرآن بود. تا یک روز پتیک دلش رفت<sup>(۱)</sup>. حالا فرداش دیگه چهل روزه ان که قرآن می‌خونه. یه روز دیگه مونده. اش گفت برم رو پشت بام سیل<sup>(۲)</sup> بکنم. رفت سیل‌اش کرد تا یه قافله‌ای می‌ره. یه کنیز سیاهی هم دنبالشون می‌ره. اش گفت: ای قافله. قافله اش گفت: بله. اش گفت: این کنیزتون نمی‌فروشید به مو. (قافله) اش گفت: بله، کنیزمون می‌ریم به یه دونه طلا یا اشرفی. حالا به چقدر طلا و اشرفی کنیز خرید خدا می‌دونه. کنیز را آورد بالا.

کنیز اش گفت: بی‌بی، تو چه می‌کنی اینجا؟ مگه آقام چشه؟ (دختر) اش گفت: ای کنیز پُرس مکن. یک هندوی آمد برای مو فال بزنه گفت شوهر تو یک مرد مرده ان. ما فرار کردیم. مو پشت این در موندیم. دی‌ام هم رفت. حالا روی این قرآن نوشته هرکی چهل روز و چهل شب این قرآن بخونه این جوون زنده میشه. مو امروز چهل شبمه. باید بخونم تا صبا<sup>(۳)</sup> زنده بشه. حالا تو برو زُر زُر بخور<sup>(۴)</sup>. لباس‌های مو بشور. کنیز پاره‌ای زُر خورد. پاره‌ای جم و جور کرد تا صبح. تا صبح [دختر] اش گفت: حالا می‌فهمی چنن؟ مو می‌رم لباس‌هام بشورم. ملأکنم<sup>(۵)</sup>. تا ساعت دوازده روز جوون زنده میشه. او رفت ملأ کرد. لباس‌های بسیاری اش شست و خودش را زینت داد و اومد تا کنیز هم سوادش بوده قرآن خونده. جوون زنده شد. گفت: «تو مو زنده کردی؟» اش گفت: «بله، امروز چهل روز و چهل شب مو اینجا گرفتارم. رو این قرآن هم نوشته هرکی چهل روز و چهل شب قرآن بخونه تو زنده می‌شی.» خب سلامی و احوالی. دختر اومده و دید تا به جوون زنده شده و این ملک محمده و کنیز هم تیز<sup>(۶)</sup> نشسته. (کنیز) اش گفت: «یَل تر<sup>(۷)</sup> نیا.» (ملک محمد) اش گفت: «کیه مگه.» اش گفت: «نمی‌دونم. هرکی ان. یَل تر نیا.»

ملک محمد گفت: «بذار تا بیاد فرمون سی ما ببره.» گفت: «حالا که ملک محمد می‌گه برو تو مطبخ زُر زُر بخور.» دختر کسالت روش واگشت<sup>(۸)</sup>، که کاشکی کنیز نخریده بودم.

۱- حوصله‌اش سر رفت.

۲- نگاه بکنم.

۳- فردا

۴- توی خانه بگرد.

۵- حمام کردن

۶- راست

۷- اینطرف‌تر

۸- دچار شد.

روزگارم سیاه شد. بُنا کرد<sup>(۱)</sup> زُرُزُر خوردن تو مطبخ. چاس<sup>(۲)</sup> ایش درست کرد. ملک محمد هم عروسی برپا کرد. دختر هم دنیا [برایش] کسالت آور شده بود. دنیا تیره و تار شده بود. تا به شیش ماهی همینطور دختر فرمون می برد. کنیز هم زن ملک محمد شد. تا ملک محمد گفت می خوام برم دُبی یا کویت. یا اینکه می خوام برم حج. سی آدم مون<sup>(۳)</sup> بگو چه سوغاتی سی اش بیارم. دختر گفت والله خجالت می کشم که چه سی مو بیاری. مو هیچ نمی خوام. فقط یک سنگ صبور سی مو بیار<sup>(۴)</sup>.

(ملک محمد) اش گفت: «خیلی درسته». رفت و اسباب بسیاری برداشت. لنجی و آدم بسیاری همراه خودش برداشت. ببینم<sup>(۵)</sup> رفت دُبی. رفت کویت. موقعی که همه چیز خریدن سوار لنج اشون شدند می خواستند راه بیافتند هرچه کردند لنج راه نیافتاد. خوب این لنج راه نیافتاد. هرچه کردند. اینطرف اش درست کردند. اونطرف اش درست کردند. تا لنج حالش خوش ان، اما راه نمی افته. [ناخدا] اش گفت: «شاید قول و قراری به غلومی به نوکری دادی. این لنج ما حالش خوبان و راه نمی افته.» (ملک محمد) گفت: آئی<sup>(۶)</sup> یک سنگ صبوری قول داده بودم سی کنیز مون. رفت سنگ صبور خرید آورد، لنج راه افتاد. چند روز تو راه بودند تا به منزل رسیدند. لنج سر خور<sup>(۷)</sup> و ایستاد. هرچه اثاث خریده بودن سی فروش ایشو آورد پائین و سوار ماشین ها کردند. سنگ صبور هم داد به نوکرشون. اما اونجا که سنگ صبورش خرید صاحب سنگ صبور گفت: «خواهش می کنم این سنگ را به هر کسی دادی [مواظب باش] او حرف می زنه تا سر سه مرتبه با سنگ صبور حرف می زنه، سر سه مرتبه اگه او آدم را از اونجا نجات ندی به جای سنگ او می ترکه.» بعد سنگ صبور را تحویل داد.

شاهزاده آورده بود از لباس خوب، زینت خوب، این کنیز خودش را قشنگ کرد. او [دختر] هم که زحمت چهل روز کشیده، نشسته بود و سنگ صبور را دادند دستش. دختر خوراک درست کرد سی<sup>(۸)</sup> آقا و مردمی که بار آورده بودند. شب [که شد] دختر سنگ صبور برداشت. رفت بُن<sup>(۹)</sup> مطبخ<sup>(۱۰)</sup> نشست و گفت: «سنگ

۱- شروع کرد.

۳- نوکر، کنیز

۵- شاید

۷- اسکله

۹- ته

۲- نهار

۴- برای من بیار.

۶- آهان

۸- برای

۱۰- آشپزخانه

صبور مو صبور یا تو صبور؟» اش گفت: «نه تو صبور.» (دختر) اش گفت: «از چه بابت مو صبور؟» اش گفت: «از درد دل‌ات تو صبور.» [دختر] اش گفت: «یه روزی ما با مادرم رفتم بر هندویی که تو ولات<sup>(۱)</sup> اومده بود، تا فال بزنیم و شوهر گیرم بیاد. قسمت مو یه آدم مرده‌ای [است]. مو و مادرم فرار کردیم. می‌ترسیدم بزرگتر ولات مو را بده سی یه آدم مرده‌ای. اومدیم. شب و روز تو راه بودیم تا رسیدیم یه خونه‌ای دیدیم. یه دم و دروازه‌ای هم دیدیم. هرچه در زدیم دروازه باز نشد. مو هل در دادم. خودم تو حیاط افتادم. مو دیگه نتونستم در برم. دی‌ام هم نتونست داخل بیاد. دی‌ام خدا می‌دونه چه به سرش اومد. سنگ صبور مو صبور یا تو صبور؟» اش گفت: «نه، تو صبور.» اش گفت: «از چه بابت مو صبور؟» اش گفت: «از این راه دور و دراز تو صبور. از در بسته تو صبور.» (دختر) اش گفت: «آدم داخل تا قصر و بارگاه زیادی [است]. تا شخص جوونی هم خوابیده. مرده‌ان، قرآنی هم نهاده بالای سرش. نوشته هرکی چهل روز و چهل شب این قرآن بخونه، این جوون زنده میشه و شوهرش میشه و مو گرفتار شدم. تنهایی یه قد، غریبی به قد. خودم و آدم مرده. همینطور مو قرآن خوندم تا وقتی رسیدم که قرار بود چهلمین شب باشد. رفتم رو پشت‌بوم سیل کردم، تا بلکه کنیزی، نوکری، آدمی، یکی ببینم حوصله‌ام سر رفته [بود]. آدم تا قافله‌ای ره دستشه می‌ره. کنیز سیاهی هم دُم‌اش<sup>(۲)</sup> [بود] کنیز اُم خرید. تا بلکه رفیق‌ام باشه به کارم بخوره. همراه باشه. سنگ صبور. مو صبور یا تو صبور؟»

گفت: «تو صبور.»

گفت: «از چه بابت مو صبور؟»

گفت: «از درد دل تو.»

گفت: «همراه<sup>(۳)</sup> کنیز تکرار کردم این قرآن من خوندم و فردا چهل روزه‌اش تموم میشه. می‌خوام برم خودم زینت بدم. درست بکنم. شوهرم می‌خواد زنده بشه. مو رفتم تو حموم اومدم تا کنیز سوادش بوده قرآن‌ش خونده شوهر مو زنده شده. نشسته با هم عیش و نشاط زندگی می‌کنن. روزگار مو سنگ صبور.»

مردک که پشت در بود گفت: «قربون سرت بشم.» بغل‌اش کرد. سنگ صبور که اونجا

نهاده بود از درد دلی دو کپه<sup>(۱)</sup> شد. (ملک محمد) اش گفت: «پس تو زن مو بودی.»  
اش واسود<sup>(۲)</sup> رفت بیرون. رفت داخل خونه گفت: «کنیز؟ این زن مو بوده یا نه؟ سنگ  
صبور هم دو کپه شده. اگه سنگ دو تکه نمی شد زنم دو کپه می شد. خوب شد که صاحب  
سنگ صبور سی مو تکرار کرده بود. حالا می فهمی چه صلاح [است]؟ اصلاً قتلگاهات  
می کنم. در این شش ماه که تو زن مو شدی قتلگاهات می کنم. تو کنیزی بودی تو  
زباله دونی ها می گشتی. اومدی زن مو شدی.»

(ملک محمد) اش کنیز بیرون کرد. اش می خواست لباساش برش دربیاره (دختره)  
اش گفت: «نه لباساش درنیار. بذار بره.» کنیز را بیرون کرد و دختر و ملک محمد دم و  
دستگاهی جمع کردند و مردم اومدند و عقد و مقام کردند. هفت روز و هفت شب  
دووت<sup>(۳)</sup> کردند زن برد به حجله.

مثل ما خوشی خوشی دسته گلی روش بکشی.

راوی: مادر آیتاز

روستای شنبه



افسانه‌های

دختران قوی



## گل قطار

یه روزی یه شخصی بود. اولاد گیرش نمی اومد. رفت مسافرت. زنش رفت تو بازار یک ران گوشت از قصاب گرفت، آورد و نهاد تو هیلو<sup>(۱)</sup> و جنبید. لالائی می کرد. خیلی لالائی کرد تا پاسی از شب که گذشت به حکم خدا (ران گوشت) یه وخشه<sup>(۲)</sup> ای کرد. (زن) نگاه کرد، دید تا یه دختر شده. بلند و ابید. الهی شکر به جا آورد، لباسی برش کرد و مرتب، تا صبح که مرد آمد. مرد گفت: زنک تو که بچه نداشتی، از کجا بچه گیرت آمده؟ (زن) گفت: خدا حواله کرده.

مرد گفت: راست بگو. از چه همساده ای<sup>(۳)</sup> گیرت اومده. زن گفت: ای مرد مو<sup>(۴)</sup> رفتم قصابخونه. یک ران گوشت از قصاب گرفتم، آوردم و نهادم تو مختک و خیلی لالایی خواندم. به حکم خدا یه بچه شده. یه دختر شده. مرد گفت: راست میگی؟ گفت: ها. یک نذر و وظیفه ای هم کردند و شکر خدا کردند. تا سال آمد و روز رفت و ماه آمد و ماه رفت و دوسال، سه سال، چهار سال، دختر درشت شد. (اسمش نهادند گل قطار). موقعی که این دخترها می رفتند بیابون برای هیزم چینی یا برای گشت، (دختر) گفت: مادر من هم می خوام برم بیابون و بگردم (گل قطار) با همین هارفت و گردشی کرد و آمدند. تا یک روز یک پیرزن دالو<sup>(۵)</sup> (که رفته بود) بیشه، تو بیابون (برای) هیزم جمع کردن، از این عفريت های بیابون به پیرزن ور خورد<sup>(۶)</sup> می کنند. پیرزن هم به اینا وعده می ده که مو فردا سی ات (دختر جوان) می یارم، با خودم کار نداشته باشید. خودم را آزاد کنید برم.

۱- هیلو: گهواره

۳- همساده: همسایه

۵- دالو: جادو، جادوگر

۲- وخشه: عطسه

۴- مو: من

۶- ور خورد: برخورد

(روز بعد) پیرزن همراه این دخترها رفت تا به بیابون رسیدند، پیرزن صدا زد که: ای کلاه زرد و کلاه سرخو، کلاه آبی، بیائید. یک مرتبه ده سوار دور اینا جمع شدند و این دخترها را برداشتند و حرکت کردند. گل قطار هم برداشتند و بردند. رفتند و رفتند. پیرزن هم راهش کشید و اومد خونه و به هیچکس هم چیزی نگفت.

دخترها رفتند تا تویه بیابونی غاری و قصر و بارگاهی مال عفریت‌هاست. مال همین جن و ملک. همه‌اش دیو (اسمشان) سرخ آب دیو. دیوها مادر بزرگی هم دارند. مادر بزرگ عفریت‌ها گفت: اینا از کجا آوردی؟ دیو گفت: آوردم، دیگه.

عفریت‌ها گفتند: می‌فهمی چنن<sup>(۱)</sup> مادر؟ مادر گفت: چه بکنم سی اینا؟ گفتند: امشو<sup>(۲)</sup> هر چی خواستند بهشون برس ما می‌ریم<sup>(۳)</sup> به شکال<sup>(۴)</sup> یه هفته. وقتی واگردیم، می‌آئیم اینا می‌خوریم. هفتاش<sup>(۵)</sup> قوریت<sup>(۶)</sup> می‌دیم. تو اینا را زینت بده تا برگردیم. حالا مادر این‌ها از این عفریت‌های پدو<sup>(۷)</sup> است. خودش دندون‌هاش را تیز می‌کنه که اینا را بخوره و به بچه‌هاش نده.

موقعی که پاسی از شب رفت پیرزن رفت دندون‌هاش را تیز کرد و آمد. گفت: کی خوابه کی بیداره؟

گل قطار اش گفت: همه خوابن، فقط گل قطار بیداره.

پیرزن گفت: چرا گل قطار خواب نمی‌ره؟

گل قطار اش گفت: آنوقت که گل قطار دبی بوادار<sup>(۸)</sup> بود (هر شب) هفت تا تفنگ خیلی خوب بالای سرش بود.

پیرزن گفت: خب، حالا میارم. رفت و هفت تا تفنگ آورد و بالای سرش نهاد. خب، پیرزن رفت و دوباره دندوناش تیز کرد. جیرک جیرک. کمی ساعت دیگه اومد و گفت: کی خواب، کی بیداره؟

گل قطار اش گفت: همه خوابن، فقط گل قطاره که بیداره.

پیرزن گفت: چرا گل قطار خواب نمی‌ره؟

۱- چنن: چه هست

۲- امشو: امشب

۳- می‌ریم: می‌رویم

۴- شکال: شکار

۵- هفتاش: هفت تا را

۶- قوریت: قورت

۷- پدو: خیلی بد

۸- دبی بوادار: پدر، مادر دار

اش گفت: اوسا<sup>(۱)</sup> که گل قطار دبی بوا دار بود، هفت دست لباس زرنگار افسری مردانگی پهلوش نهاده بی<sup>(۲)</sup>، آنوقت یه چرت خواب می‌رفت.  
گفت: الان میارم. رفت هفت دست لباس افسری آورد، پهلوش نهاد. رفت و آمد و گفت: کی خواب و کی بیداره؟

گفت: همه خوابن، فقط گل قطار بیداره.

گفت: چشمه این گل قطار خواب نمی‌ره؟

گفت: اوسا که گل قطار دی بوا دار بود، تقریباً هفت خیک روغن، هفت خیک عسل بالای سرش بود، آنوقت یک چرت خواب می‌کرد. پیرزن رفت حاضر کرد. بعد رفت دندوناش تیز کرد و آمد و گفت: کی خواب، کی بیداره؟

گفت: همه خوابند فقط گل قطار بیداره.

گفت چرا خواب نمیشی؟ دردت چیه؟

گفت: اوسا که گل قطار دی بوا دار بود، هفت اسب زین کرده داخل طویل بسته بود. نگاه به این اسب‌ها می‌کرد آنوقت یک خواب می‌کرد.

گفت: خوب. رفت هفت تا اسب حاضر کرد. کمی ساعت دیگه برگشت و گفت: کی خواب، کی بیداره. گفت: همه خوابن، فقط گل قطار بیداره. گفت: چشمه نمی‌خوابه؟  
گفت: گل قطار وقتی خانه بود، هفت مشک آب از چشمه سلسبیل پهلوش بود، آنوقت یک چرت خواب می‌کرد.

گفت: خب، راهی نیست. از اینجا تا اونجا شش فرسخه. یک ساعت، دو ساعت بیشتر طول نمی‌کشه، الان می‌یارم.

وقتی دیو رفت سرچشمه، گل قطار به دخترها حکم کرد بلند بشین. اینها لباسها را پوشیدن. بارها بار اسب‌ها کردند. حرکت کردند. فرار کردند. فرار کردند. رفتند. شب برو روز برو رفتند و رفتند تا رسیدند به یه شهری. گفتند: اینجا قصر سلطانی است. شب اینجا بمونیم، روز هم بریم. رفتند دق الباب کردند. داخل خونه سلطان رفتند.  
مردم گفتند: اینها آدم‌های غریبه هستند، راه بدیم تا برند داخل. رفتند داخل و اینها اسب‌ها را بردند طویله، بستند و چیزهاشون را آوردند پائین و رفتند تو مهمونخونه و

خوراک و چای و قلیون و اسباب برای دخترها آوردند. پسر سلطان گفت: بابا اینا دختر هستند.

پادشاه گفت: نه بابا، اینا همه مردان<sup>(۱)</sup>، پسران.

گفت: نه، چشمشون مثل چشم دختره. گفت: نه.

پسر پادشاه گفت: امشب برین یه مستی گل بیارین و تو اتاقشون بریزین. اگه این گل‌ها له نشد که دخترن، اگه له شد، بفهم که مردان.

اینّا (خدمتکاران شاه) گل‌ها آوردند و زیر پوشوناشون<sup>(۲)</sup> نهادند.

گل قطار به دخترها گفت: می‌خوام که امشب پل پل<sup>(۳)</sup> کنید. لگد بزنین به زمین، همین طور پل پل کنید و پوشانا (را) لگد بکنید.

اینّا پل پل کردند. تا صبح که همه گل‌ها خراب شد. همه گفتند اینّا مرد هستند.

تا امروز و فردا (که گذشت) دخترها خداحافظی کردند و حرکت کردند. پسر پادشاه گفت: بابا اینّا دختر بودن، کار بدی کردی، اینّا را باید بگیری. دخترها رفتند، روز برو شب برو. دو شب، سه شب تو راه بودند. رفتند تا به منطقه شون رسیدند. نصف شب بود که به خونه گل قطار رسیدند دق الباب کردند. تا بوا و دی<sup>(۴)</sup> گل قطار از هجر او کور شدند. اینقدر گریخشون کرد<sup>(۵)</sup> تا کور شدند. ایشو گفت<sup>(۶)</sup> کی این<sup>(۷)</sup>؟ ایشو گفت: منم گل قطار. ایشو گفت: جانم فدای گل قطار دی ایشو و مردک چشمشون پر<sup>(۸)</sup> و ابید<sup>(۹)</sup>.

اینّا از اسباباشون پیاده شدند و اسباباشون هم پائین آوردند اینّا که رسیدند، به پادشاه اخبار رسوندند که هفت دختر برگشتند. خونه بابای گل قطار هستند و به مردی که خبر رسونده بود، مردی مثل مش عبدالله صد هزار تومن انعام دادند.

رفتند تابه. هی هی هی. کجا بودین. کجا رفتین. گل قطار گفت: پیرزن دالو ما برد بیابونه و به دست عفريت‌ها داد.

دختر ایشو گفت: بابا، این گل قطار مردی است از مردهای مرد. اگه این نبود ما هم نبودیم و این ما را برگردوند و ما (را از) تو دست دشمن درآورد. خیلی هنر کرده که قیمت

۱- مردان: مرد هستند

۲- پوشوناشون: رختخواب هایشان

۳- پل پل: غلت زدن

۴- دی و بوا: پدر و مادر

۵- گریخشون کرد: گریه کردند

۶- ایشو گفت: گفتند

۷- این: هست

۸- پر: روشن

۹- وا بید: شد

## گل قطار / ۲۱۳

نداره. هر چه می تونی محبت کن به این گل قطار و بوا و دی اش.  
به خونه و زندگی پدر گل قطار رسیدند. پادشاه خواستارون<sup>(۱)</sup> گل قطار شد و با گل  
قطار ازدواج کرد. تو قصر و بارگاه نشستند به عیش و نشاط و زندگی کردن. اینهم داستان  
گل قطار. □

راوی: هادی ذوالفقار ساز - ۶۵ ساله  
روستای شُنبه

### سه دِده<sup>(۱)</sup>

سه تا دده بودند که نه دی<sup>(۲)</sup> داشتند و نه بابا، هیچکی نداشتند. یک کپر<sup>(۳)</sup> کوچکی هم زده بودند و توش نشسته بودند. پادشاه<sup>(۴)</sup> شو<sup>(۵)</sup> تو ولات<sup>(۶)</sup> می‌گرده (می‌گشت تا بداند) کی گپ<sup>(۷)</sup> خوش، کی گپ بدش [می‌زند]. پشت کپر اینا می‌رسه. حالا اینا سه تاشون بر<sup>(۸)</sup> هم هستند. دختر گتو<sup>(۹)</sup> می‌گه اگر پادشاه مو می‌گرفت با یک کیلو آرد قشون‌اش پس می‌زدم<sup>(۱۰)</sup>.

میونی گفت: اگه شاه مو می‌گرفت لباسی سی‌اش<sup>(۱۱)</sup> می‌دو ختم که درز نداشته باشد. کوچیکو می‌گه اگه پادشاه مو می‌گرفت یه گلالک زری و یک مُچ مرواری<sup>(۱۲)</sup> سی‌ش درست می‌کردم.

پادشاه می‌یاد خونه. صبح یکی می‌فرسته و می‌گه برو فلان جا. [بالای ولات] سه تا دختر نشسته‌اند ورشان دار و بیار، بگو شاه خواسته‌تون و بیاید.

[دخترها] میگن پادشاه چه کار ما دارد. می‌رن. سه تایی شون را داخل می‌کنند. شاه می‌گه دوش<sup>(۱۳)</sup> چه می‌گفتین؟ می‌گن: چه می‌گفتیم؟ می‌گه: ها بگین ببینم چه می‌گفتین؟ دختر می‌گه: «مو گفتم سی<sup>(۱۴)</sup> فلانی هر هفته نون<sup>(۱۵)</sup> کنم، بلکه دسته‌ای

- 
- |                                         |                                                        |
|-----------------------------------------|--------------------------------------------------------|
| ۱- سه خواهر                             | ۲- مادر                                                |
| ۳- کلبه‌ای که با برگ خرما درست می‌کنند. | ۴- پادشاه                                              |
| ۵- شب                                   | ۶- ولایت                                               |
| ۷- کی از او خوب می‌گوید.                | ۸- کنار، پهلوی                                         |
| ۹- بزرگ‌تر                              | ۱۰- با یک کیلو آرد برای تمام قشون‌اش نان درست می‌کردم. |
| ۱۱- برایش                               | ۱۲- یک پسر و یک دختر                                   |
| ۱۳- دیشب                                | ۱۴- برای                                               |

نون هم به خودم بدن. برم سی فلونی غله کنم، یه مستی غله هم به مو بدن.»

[پادشاه] می‌گه: نه - باید به مو [راستش را] بگین.

[دخترها] سی‌اش می‌گن. پادشاه این دختر کوچیکه می‌گیره.

کتو هم می‌ده سی وزیرش و وسطی هم می‌ده سی نوکر دم خونه‌اش. [روزها] می‌یاد و می‌ره تا دختر کوچیکو حامله می‌شه و وضع حمل می‌کنه و یه گلالک زری و یه مُچ مرواری درست می‌کنه. دو تا دده‌اش می‌یان جمبش<sup>(۱۶)</sup>. حالا این دو تا یکی کردن<sup>(۱۷)</sup>. دو تا توله سگ پیدا کردن. با یک کارتونی<sup>(۱۸)</sup> آوردن و یه خورده پنبه هم توی کارتون می‌ذارن که اگه دختر گلالک زری و مُچ مرادی درست کرده، بچه‌ها [را] بذارن تو کارتون و به جاش زیر پای زنک توله سگ‌ها بذارن. صبح می‌شه. [مأمورها] می‌یان دُم خونه - می‌گن خب چه شد؟

[خواهرها] گفتند: چه بگیم؟ خودمون رومون نمیشه بگیم. گفت: خب بگین. گفتند: زشته. گفت: خب بگو ببینم چه شده؟ گفتند: دو تا توله سگ درست کرده. [مأمورها به دستور پادشاه] زنک می‌واسونن<sup>(۱۹)</sup> می‌برن قبله و لات و گچ‌اش می‌گیرن<sup>(۲۰)</sup>. یه کمی از سرش باز می‌ذاره. بقیه‌ش گچ می‌گیرن. تا چندسال همی اینقدر<sup>(۲۱)</sup> آب و همی اینقدر نون می‌دادند به زن و می‌رفتند. [از اون طرف] کارتون همین‌طور می‌رفته. یه مردی پای آب بوده و غله‌داری<sup>(۲۲)</sup> می‌کرده. کارتون می‌یاد. [مرد] می‌گیرتش و دلش خوش می‌شه. می‌یارتش خون، بازش می‌کنه تا یه دختر و یه پسری یه. زنش هم تازه بچه درست کرده بود و [بچه] مرده بود. قشنگ این زنک بچه‌ها شیر می‌ده و بزرگ می‌کنه. بچه‌ها بزرگ می‌شن و زُر<sup>(۲۳)</sup> می‌افتن. سوار اسب گُرسی<sup>(۲۴)</sup> می‌شن و می‌گردن. دی‌اش می‌یاد و به بچه‌ها می‌گه پادشاه با باز یارش داره غله می‌کشه و جمع و جور می‌کنه، تو سوار اسب گُرسی بشو و اونجا که رفتی بزن تو گردن چوبکو و بیلش<sup>(۲۵)</sup> رو غله. بگو ای اسب که<sup>(۲۶)</sup>

۱۶- پیش‌اش، پهلویش

۱۸- جعبه مقوایی

۲۰- سر تا پایش را گچ می‌گیرند.

۲۲- کشاورزی، دیم‌کاری

۲۴- اسب چوبی

۲۶- کاه

۱۵- نان

۱۷- توطئه کردند.

۱۹- برمی‌دارند.

۲۱- یه کم، یه کم

۲۳- راه می‌افتند.

۲۵- بگذارش

بخور، اگه که نمی خوری جو بخور، اگه جو نمی خوری او<sup>(۱)</sup> بخور. وقتی پادشاه بهت گفت مگه چوب هم او و جو می خوره تو بگو مگه آدم هم تیله‌سگ درست می‌کنه. [پسر] می‌یاد و می‌یاد. پادشاه هم خرمن می‌کشه. پسر می‌یاد می‌زنه تو گردن چوب. می‌گه اسب چوبی که بخور، او بخور، او نمی خوری جو بخور. پادشاه می‌گه مگه چوب هم که و جو می خوره؟ [پسر] میگه ها قبله عالم. آدم هم تیله‌سگ درست می‌کنه. پسر می‌یاد خونه. [پادشاه] فالفور (فوراً) به سی<sup>(۲)</sup> می‌کنه که بچیکو مال کیه؟ بابا و دی‌اش کیه. بابا و دی‌اش می‌یارن. می‌گه این بچه مال کی بوده؟ می‌گن مال خودمون. می‌گه نه، راستش بگو این بچه از کجا گیرتون اومده؟ می‌گن راستش چندسال پیش از این<sup>(۳)</sup> عیالم پی‌او، اوداری<sup>(۴)</sup> می‌کرده، یه کارتونی می‌یاد تا دو تا بچه توشه. ما هم گرفتیمشون و بزرگشون کردیم.

[پادشاه] میگه خب این بچه یل<sup>(۵)</sup> مال منیه<sup>(۶)</sup>. میارن خونه - زنه هم گچ دورش [را] باز می‌کنن و حمومش می‌دن و لباسی برش می‌کنن و می‌یارنش خونه. دده‌هاش هم می‌یارن و یه اسب گشنه و یه اسب تشنه می‌یارن و پل‌هاشون<sup>(۷)</sup> می‌بندن به اسب‌ها و اسب‌ها ول می‌کنن تا دو کل<sup>(۸)</sup> بشه و سگ‌ها بخورنشون.

راوی: نوش‌آفرین صالحی ۶۵ ساله

روستای فاریاب

۱- آب

۳- قبل از این

۵- بچه‌ها

۷- گیس‌هایشان

۲- می‌فرستد

۴- آب داری می‌کرد.

۶- مال من هستند.

۸- دو نصف، دو تکه

## هفت دختر

یه مردی بود. هفت تا دختر داشت. می‌رفت صحرا کشاورزی می‌کرد. یه روزی نوبتش می‌شه که حلوا ببره. این می‌یاد خونه سی زنش می‌گه: زنک - یه کمی حلوا سی مو درست کن صُبا<sup>(۱)</sup> نوبتمه که ببرم. زن می‌گه که این دخترل<sup>(۲)</sup> خو<sup>(۳)</sup> برن اوسو<sup>(۴)</sup> مو سی تو<sup>(۵)</sup> حلوا درست می‌کنم. دختریل<sup>(۶)</sup> می‌خوابونه - یکیشون چهار چشم داشته. این چهارچشم دو تا چشمش خواب بوده، دو تا چشمش بیدار. این می‌دیده که این‌ها چه کار می‌کنن. می‌بینه دی‌اش<sup>(۷)</sup> حلوا درست می‌کنه. دخترل که خواب می‌رن دی‌اش حلوا درست می‌کنه و تو کوزه می‌کنه تا صبح مردک با خودش ببره. دختر چهارچیش بیدار بوده. وقتی اینا می‌خوابن این می‌ره و یه قسمتی‌اش<sup>(۸)</sup> می‌خوره.

خواهراش خوابیده بودن. دختر می‌ره به دختر اولی می‌گه بلند شو دی‌ام مته<sup>(۹)</sup> درست کرده. این بلند می‌شه ای‌قداش<sup>(۱۰)</sup> می‌خوره. دوباره می‌ره می‌خوسه<sup>(۱۱)</sup>. دختر سَک<sup>(۱۲)</sup> دختر سومی می‌ده که بلند شو بلند شو دی‌ام مته درست کرده، این دختر هم باقی‌ش می‌خوره. همین طور هفت دختر را بیدار می‌کنه و تمام حلواها می‌خورن. آخری که حلوا می‌خوره این [دختر] کوزه پرگه (پهن) گاو می‌کنه. یه کمی حلوا می‌ذاره روش.

|              |                |
|--------------|----------------|
| ۱- فردا      | ۲- دخترها      |
| ۳- خواب      | ۴- آن وقت      |
| ۵- برای تو   | ۶- دخترها      |
| ۷- مادرش     | ۸- قسمتی از آن |
| ۹- حلوا      | ۱۰- یه کمی     |
| ۱۱- می‌خوابد | ۱۲- سیخونک     |

[صبح که می‌شود] مرد کوزه را ورمی‌داره و می‌ره. مردهای دیگر دست که می‌کنند روش دستشون می‌ره غرق‌گه می‌شه. می‌گن حالا ما چه بر سر این مرد بیاریم اینجوری سر ما آورده. مسخره کرده - کثافت آورده - می‌افتن تو مرد و می‌کوبنش<sup>(۱)</sup> تا می‌شه شالون<sup>(۲)</sup> خین<sup>(۳)</sup>. می‌ذارنش رو الاغ و الاغ می‌ره تو خونه.

این هفت دختر می‌افتن تو هم که بابامون اومده و سی‌مون<sup>(۴)</sup> جومه<sup>(۵)</sup> سرخ آورده. این چهارچشم می‌فهمیده چه می‌کرده. [مرد وقتی حالش خوب میشه] می‌گه: مو چه بکنم با این دختر؟ «ورمی‌داره به دخترها می‌گه بابا. میگن: بابا. میگه: بیا بریم سی<sup>(۶)</sup> گُنا. ورمی‌دارشون و می‌رن. یه مشک کهنه‌ای هم ور می‌داره. می‌رن سر گُنا. می‌گه حالا شما پای کنار باشین و مو بالای گُنا. سیل<sup>(۷)</sup> بالاتون نکنین اثاث باباتون دیاره (پیدااست) گناه داره. مو [گُنا] می‌تکونمش<sup>(۸)</sup>. اینا می‌گن خیلی خوب. اینا می‌رن سر گُنا. هفت دختر سرشون زیر بوده و گُنا جمع می‌کردن. این مرد مشک می‌زنه سر درخت. باد می‌زنه، مشک خش خش می‌کنه. خودش می‌یاد دومن<sup>(۹)</sup> و یواش می‌ره خونه. دختر<sup>(۱۰)</sup> گرفتار بودن. آخرش یکیش می‌گه مو که گردنم شکست، می‌خوام اثاث بابام پیدا باشه یا نباشه. سرشون بلند کردند و [صدا زدند] هی بابا بابا- بابا نیست. و این‌ها گُنا [ها را] می‌خورند و یک روز می‌گذره. اوسا<sup>(۱۱)</sup> گشنه‌شون می‌شه. می‌گن حالا ما چه بکنیم؟ می‌گن حالا ما بریم سر یه تُل<sup>(۱۲)</sup> بلندی بنشینیم دستشویی بکنیم. مالِ هرکی کوچکتره همو را بکشیم. دخترل می‌شینن مالِ یکی کوچکتر بوده می‌گن همین بکشیم.

دختره کوچیک بوده می‌گه مو نکشین تا برم و بگردم یه چیزی پیدا کنم، بیارم تا بخوریم این می‌ره یه گِرد<sup>(۱۳)</sup> پیدا می‌کنه و میاره، می‌خورن. اینا هفت دخترن یه دونه گِرد کجاشون می‌رسه؟ دوباره می‌رن زُری<sup>(۱۴)</sup> می‌خورن. می‌گن دوباره بریم شاش

- |                       |                       |
|-----------------------|-----------------------|
| ۱- او را کتک می‌زنند. | ۲- پراز، سر تا پا     |
| ۳- خون                | ۴- برای ما            |
| ۵- پیراهن             | ۶- برای               |
| ۷- نگاه               | ۸- آن را تکان می‌دهم. |
| ۹- پایین              | ۱۰- دخترها            |
| ۱۱- آن وقت            | ۱۲- تپه               |
| ۱۳- یک نان            | ۱۴- کمی می‌گردند.     |

کنیم، شاش کی کوچکتره. باز هم شاش دختر کوچیکو، کوچک تر بود. دوباره می یارن که بکشنش. میگه با موکاری نداشته باشین، مو می رم چی برای خوردن پیدا میکنم. خا (خب) این رفت این ول<sup>(۱)</sup> زد او ول زد. چیززی پیدا نکرد تا رفت در یه خونه یی که زنجیلی تو قد دیوار بی<sup>(۲)</sup> می یاد [زنجیر را] می کشد، در خونه واز میشه. یه صدایی می یاد میگه هوم آدمی آدمیزادی چه هستی؟ میگه والله مو آدمیزادم. گفت می خوام بخورمت. گفت نخورم<sup>(۳)</sup> هفت دده<sup>(۴)</sup> دارم می یارمشون اینجا کاری به خودم نداشته باش. دده یل اش<sup>(۵)</sup> می یاره. یک پرستاری که مال اون خونه بوده و پشم داشته و از مرغ ها نگه داری می کرده، هم بوده. [پرستار] گفت حالا مو چه کار کنم که دیو شما [را] نخوره؟ حالا برین لای پشم ها قایم بشین. اینا می رن قایم می شند. دیو می یاد میگه بو می یاد، بو آدمیزاد می یاد، شهر پریزاد می یاد، بنده<sup>(۶)</sup> بی بال (آدمیزاد) اینجا پر می زنه. زری<sup>(۶)</sup> می خوره تو خونه و این جا و آن جا، میگه نه کسی نیست. دخترها قایم شدن که نخوردشون.

دوباره این دیو می ره تو باغ اش. ساعتی دیگه که می یاد میگه بو می یاد، بو آدمیزاد می یاد، شهر پریزاد می یاد، بنده<sup>(۷)</sup> بی بال این جا پر می زنه. دوباره این می یاد صحرا<sup>(۷)</sup> می رود. پرستار می یاد میگه مو به شما چه کار کنم شما صحرا برین اون ها (دخترها) می گن ما کجا بریم. دیو که می یاد، پرستار که اسمش حسنک بوده می گه مو یه چیززی سیات<sup>(۸)</sup> می گم تو کاری به اینا نداری؟ [دیو] میگه: «نه مو چه کارشون دارم؟» میگه: «این ها چند تا دخترآن<sup>(۹)</sup> و بی ره<sup>(۱۰)</sup> و گشنه بودن، مو آوردمشون این جا و قایمشون کردم تا تو می خوای چه باهاشون بکنی.» اینا آشتی می کنن. کارها تقسیم می کنند، می گن یکیتون برین پای مرغ [از مرغ ها نگه داری کند] یکی دیگه ش کارهای آشپزی می کنه، بعد اینا می آن سی<sup>(۱۱)</sup> دیو. می گن دیو تو خیلی کثیفی. ناخن هات بلند، موهاش کثیفه. بیا حمومت کنیم. یه دیگ بزرگی می سازن آب جوش که می شه اینا با هم دیو را

- |                      |                    |
|----------------------|--------------------|
| ۱- این طرف           | ۲- بود             |
| ۳- مرا نخور.         | ۴- خواهر           |
| ۵- خواهرانش          | ۶- گشتی می زند.    |
| ۷- به بیابان می رود. | ۸- برایت           |
| ۹- دختر هستند.       | ۱۰- بیراه، سرگردان |
| ۱۱- برای             |                    |

می‌گیرن. می‌گن تو پیری، عاجزی ما حمومت می‌دیم. بلندش می‌کنن می‌اندازن تو او<sup>(۱)</sup>  
جوش. دیو می‌جوشه. از بین می‌ره. اینا پنج شش تایی با هم زندگی می‌کنن.

راوی: بلقیس مختاری ۴۵ ساله

روستای فاریاب

### دختر دست و پا چوگی<sup>(۱)</sup>

دو تا کاکا بودند. یکی دارا بود، یکی ندارا<sup>(۲)</sup>. زن هر دو تاش هم حامله بود. دارا گفت که اگه زن مو پسری درست کرد، زن ندارا دختری، خوب، دختر بده به پسر مو و اگه زن مو دختری درست کرد، زن تو پسری، دختری می دم به تو. این ها [مردها] هر دو تاشون هم کاکا<sup>(۳)</sup> بودند. زن هر دو تاشون دده<sup>(۴)</sup> بودند. [زن ندارا] پسین<sup>(۵)</sup> می یاد خونه دده اش تا دده اش داره برنج می ریزه تو مشقل<sup>(۶)</sup>. [زن فقیر و] می گه یه ذره آبش بده سی مو. [زن دارا] می گه نمی دم. شوهر زن فقیر و دنبال گوسفندها رفته بود. پسین [مرد] آمد. زن گفت راه بیفت تا بریم. نه ایستیم اینجا. [مرد] گفت: «سی چه؟» [زن] گفت: «رفتم [پیش] دده ام، این قدر [یک کم] هم آب برنج به مونداد. مو چه طور می تونم پیش این ها گذرون کنم؟ یالله بار بزن بریم.» [مرد] گفت: «تو وقتته، می خوای بچه درست کنی، توی ماه خودت هستی.» گفت: «نه، مو دیگه نمی ایستم.»

زنک و مرد اثاث شون میذارن رو خر و راه می افتند. می روند صحرا و بیابونه. وسط راه زنک وضع حمل می کنه و بچه درست می کنه. [مرد] می گه: «حالا مو چه کنم. تو می خوای بچه درست کنی. اینجا که بیابونه. نه چراغ، نه تش<sup>(۷)</sup>، نه زندگی، و مو هیچی ندارم.»

گشته و تشنه، زن بدبخت نشست بچه درست کند. درست کرد تا یه دختریه. مردک

۲- فقیر و بیچاره

۴- خواهر

۶- صافی

۱- چوبی

۳- برادر

۵- عصر

۷- آتش

دید پای کوه یه چراغی روشنه. گفت: برم ببینم یه اشومی<sup>(۱)</sup>، تاکی<sup>(۲)</sup>، چیزی گیرم نمی‌یاد؟ بیارم سی تو. رفت. مرد که رفت، دو تا ملکه از آسمون اومد، اومد بالای سر زنک. جلدی این دختر بست و بند کردند. لباس برش کردند. سی زنک لباس و پلاس خیلی تمیز و الد<sup>(۳)</sup> درست کردند و خواباندنش. اوسا<sup>(۴)</sup> یکیش گفت یه بهره‌ای هم سی‌اش بدیم و بریم. یکیش گفت مو شبی صدتومن پیل<sup>(۵)</sup> می‌ذارم شی<sup>(۶)</sup> سرش، تا عمرش هست شبی صدتومن داشته باشه. یکیش گفت مو یه بهره‌ای به او می‌دم که اگه گریه کنه<sup>(۷)</sup> بارون بزنه، اگه بخنده گل بباره. یکیش<sup>(۸)</sup> هم گفت موکاری می‌کنم که تپ<sup>(۹)</sup> سرش ابریشم بشه و شپش<sup>(۱۰)</sup> سرش مروارید. ملائکه پرواز کردند و رفتند.

مردک اومد تا یه کمی لباس کهنه و چوک لیک<sup>(۱۱)</sup> آورده. [زن و مرد] بار می‌کنند و می‌رند تا تو یه ولاتی. دیگه وضع این مردک خوب میشه. شبی صدتومن زیر سر دختر بود. دختر گت<sup>(۱۲)</sup> می‌شه. تکلیف<sup>(۱۳)</sup> می‌شه. زن کاکاش که او هم زاییده بود، پسری آورده بود و او هم پسرش گت و ابیده بود<sup>(۱۴)</sup>.

پسر سوار می‌شه، می‌ره همون ولایت. دختر [را] می‌بینه، عاشق دختر می‌شه. پسر را می‌فرستن که با دختر ازدواج کنه. (پسر یک خاله دارد که دختر او عروسی نکرده و پهلوی مادرش است) همین‌طور که اینا می‌اومدن [خاله پسر با دختر که عروس شده می‌آید] وسط راه بودند و راه هم دور بوده. دختر می‌گه مو تشنه مه. خاله‌اش می‌گه چشم‌ت دربیار بده تا آبت بدم. [دختر] یه چشمش درمی‌یاره و می‌ده تا یه تپ<sup>(۱۵)</sup> آب می‌دتش<sup>(۱۶)</sup>. [دختر] می‌گه مو که سیر نشدم. خاله می‌گه او چشم‌ت هم دربیار بده، تا آب بدمت. [دختر] دو تا چشمش را درمی‌یاره و می‌ده. اونوقت آب میدتش سیر می‌خوره. اوسو<sup>(۱۷)</sup> خاله می‌گه تو بیا دومن<sup>(۱۸)</sup>، بیگ<sup>(۱۹)</sup> می‌یاره دومن و لباس بیگ درمی‌یاره و می‌که

- |                                      |                    |
|--------------------------------------|--------------------|
| ۱- مواد غذایی کم                     | ۲- تکه چوبی        |
| ۳- خیلی خوب                          | ۴- آن وقت، آن زمان |
| ۵- پول                               | ۶- زیر             |
| ۷- گریه کند                          | ۸- یکی از آنها     |
| ۹- وقتی موهایش نامرتب می‌شود.        | ۱۰- شپش            |
| ۱۱- یک غذای کم، یک نوع غذای فقیرانه. | ۱۲- بزرگ           |
| ۱۳- به بلوغ می‌رسد.                  | ۱۴- بزرگ شده بود   |
| ۱۵- یک قطره                          | ۱۶- به او می‌دهد   |
| ۱۷- آنوقت                            | ۱۸- پایین          |

بر<sup>(۲۰)</sup> دخترش و میره به مردم می‌رسه. حالا اینا را ول کن چک<sup>(۲۱)</sup> دختر بگیر. دختره تو یه گودی پای یه درختی نشسته. می‌یاد، می‌بینه یه پیرمردی خارکش اونجاست. پیرمرد می‌بینه صدای ناله می‌یاد، نزدیک می‌یاد و می‌گه تو آدمی، آدمیزادی، تو چه هستی؟

[دختر] می‌گه مو هرکی هستم تو مو [را] محض رضای خدا ببر خونه ات، مو شبی صدتومن پول هم زیر سرم [هست] و مو حالا که دل ندارم بخندم [ولی وقتی] مو بخندم گل می‌پاشه، تو گل جمع کن، الان یه عروسی [را] می‌برند، دی عروس<sup>(۲۲)</sup> حالا می‌یاد بازار. تو بگو گل دارم می‌دم در مقابل چشم. زنک دو تا چشم داره، تو گل را بده و چشم‌ها ازش بگیر و بیا. [دختر] به پیرمرد دو تا دسته گل می‌ده.

پیرمرد ورمی داره می‌ره بازار. تا این زنک هم توی بازاره. پیرمرد بانگ می‌ده گل دارم می‌دم چشم. [زن] گل‌ها می‌گیره و چشم می‌ده به پیرمرد. پیرمرد چشم‌ها ورمی داره و می‌یاره می‌ده به دختر و دختر جای چشماش می‌ذاره. او هم (خاله) دسته گل می‌سونه<sup>(۲۳)</sup>، می‌ره خونه. حالا دوماه می‌ره پیش عروس. هرچه او سیخونک می‌زند [دختر می‌خندد اما گل از دهانش نمی‌ریزد]. دوماه می‌گه این نه اونه<sup>(۲۴)</sup>. اما باش<sup>(۲۵)</sup> می‌سازه تا یه مدت وقتی. پیرمرد شش تا دختر داشته. این دختر را هم که آورده روی هم هفت تا [می‌شدند]. ششصد تومن سی پیرمرد جمع می‌شد. اوسا<sup>(۲۶)</sup> می‌رفت یه کوله باری می‌برد بازار می‌فروخت یک تومن. یک تومن می‌آورد یک گرده<sup>(۲۷)</sup> می‌خرد سی<sup>(۲۸)</sup> شش تا دختر. حالا دختر [زیر سرش پول هست] و می‌گه بوا<sup>(۲۹)</sup> مو هر جا رفتم شو<sup>(۳۰)</sup> می‌یام خونه خودت. مو می‌خوام برم جلو خونه اینا [پسری که قبلاً نومزادش بوده] می‌خوام برم چوپان گوسفنداشون بشم. اما شب می‌یام همین جا. خلاصه می‌ره پهلوی نجار. یه لباس چوبی درست می‌کنه سراندر پا. آدمک چوبی را برش می‌کنه<sup>(۳۱)</sup> و

|               |                  |
|---------------|------------------|
| ۱۹- عروس      | ۲۰- تن           |
| ۲۱- دامن، قصه | ۲۲- مادر عروس    |
| ۲۳- می‌گیره   | ۲۴- این او نیست. |
| ۲۵- با او     | ۲۶- آنوقت‌ها     |
| ۲۷- یک نان    | ۲۸- برای         |
| ۲۹- پدر       | ۳۰- شب           |
| ۳۱- می‌پوشد   |                  |

می‌ره دم خونه نومزادش می‌گه تو کنیز نمی‌خوای؟ گفت: تو چه می‌تونی بکنی؟ گفت: «همه چی. مو دُم<sup>(۱)</sup> گاو می‌رم. دُم بز می‌رم. دُم شتر می‌رم. دُم همه چی می‌رم.»

گفت: خب، می‌خوامت. امروز می‌ره دُم گره<sup>(۲)</sup> [وقتی برمی‌گرده] تا پای دوتا گره شکسته. [پسر] می‌گه: این که پاش شکسته. [دختر] می‌گفت: دست و پای مو چوبیه چخش<sup>(۳)</sup> می‌کنم، دست و پاش می‌شکنه. حالا دختر عمداً می‌شکند. دوباره صُبا<sup>(۴)</sup> می‌فرستتش پشت گاو. دوباره می‌یاد تا پای دو تا گاو شکسته. می‌گه دست و پای مو چوبیه، دست و پای گاو هم پیکه<sup>(۵)</sup>، می‌زنم می‌شکنه. دوباره می‌یاد. صُبا می‌فرستتش پشت اُشتر<sup>(۶)</sup>. اشترها می‌رن پای کوه. پای کوه که می‌رسند [دختر] پای یه بن درختی لباسش [را] درمی‌یاره و هیلو<sup>(۷)</sup> می‌خوره. دختر و یه پل‌های<sup>(۸)</sup> بلندی هم داشته. یه اشتری عاشقش می‌شه. وقتی این دختر و لخت می‌شه و بنا می‌کنه<sup>(۹)</sup> هیلو خوردن، اشتر می‌ایسته و سیلش می‌کنه<sup>(۱۰)</sup>، دختر هم بُنا می‌کنه می‌خنده و می‌گروه<sup>(۱۱)</sup> و این اشترها می‌چرخند و چاق می‌شن اما این اشتره لاغره. [پسر پادشاه] می‌گه این چه چطوره. این اشتره همه سر حالن<sup>(۱۲)</sup>، چاقن ولی این اشتره آب رفته<sup>(۱۳)</sup>. دختر می‌گه مو نمی‌فهمم. مو می‌رم و می‌چرونوم<sup>(۱۴)</sup> و می‌یام. تا [یه روز دختر] اشترها را برمی‌داره و می‌ره. بچیکو<sup>(۱۵)</sup> [پسر پادشاه] هم سوار اسبش میشه و می‌ره. اربابش سوار اسب میشه و می‌ره می‌گه تا مو برم ببینم این اشتره چشه.

می‌ره تا دختر بن یک درخت بیدی می‌ایسته هیلو خوردن<sup>(۱۶)</sup>. این بچیکو هم وامی‌ایسته سیل کردن<sup>(۱۷)</sup>. دختر بُنا می‌کنه گریخ کردن<sup>(۱۸)</sup>، بارون می‌زنه، اشتر آب می‌خورن، چاق می‌شن. [دختر] بُنا می‌کنه خندیدن اشتر می‌چره حال می‌کنه و

|                             |                   |
|-----------------------------|-------------------|
| ۱- دنبال                    | ۲- بز             |
| ۳- صدا درآوردن برای حیوانات | ۴- فردا           |
| ۵- پوک و تو خالی است.       | ۶- شتر            |
| ۷- تاب                      | ۸- گیس‌های        |
| ۹- شروع می‌کند.             | ۱۰- نگاهش می‌کند. |
| ۱۱- گریه می‌کند.            | ۱۲- سر حال هستند. |
| ۱۳- لاغر شده                | ۱۴- می‌چرانم.     |
| ۱۵- پسرک                    | ۱۶- تاب خوردن     |
| ۱۷- نگاه کردن               | ۱۸- گریه کردن     |

می خوابه. پسین می یاد. [پسر] می گو<sup>(۱)</sup>: دی<sup>(۲)</sup> او [دختری] که سی مو آوردین نومزاد واقعی مو نیست - حالا این دختره پسین می یاد از پی اشتر وقتی که اومد مو می رم بالای بلندی توی چهار طبقه می شینم، هرچه خوراک درست کردی می دی تا این برای مو بیاره. ده تا بیست تا دوری<sup>(۳)</sup> مُر<sup>(۴)</sup> می کنی. هی غذا می کنی توش. هی او پله به پله می اندازدش. تو دوباره سی اش بده. تا او به مو که رسید خودم می گیرمش. می یان همین طوری می کنن. پسین که می یاد دی می گه آقات گفته تو باید خوراک سی مو بیاری. دختر می گه مو که دست و پام چوبیه نمی تونم برم. دی می گه: باید بری. [دختر] پله دومنی<sup>(۵)</sup> پل اش<sup>(۶)</sup> می ده. (بشقاب را می اندازد) تا پله بعدی دوباره دوری کو پل اش می ده.

این هفت، هشت تا پله می ریزه زمین. آخر کاری [پسر] هپلو<sup>(۷)</sup> می کنه می یارتش بلندی. بُنا کرد سَک و دارش<sup>(۸)</sup> کردن و [دختر] گریخ کردن و بارون زد و سک و دارش می کنه. [دختر] بُنا می کنه<sup>(۹)</sup> خندیدن و گل می یاد. لباسش را در آوردن و دوباره جشنی گرفتن و دوباره خرجی دادن و بیگ<sup>(۱۰)</sup> از اول تازه کردن. اون دختر هم یه اسبی گشنه کردن و یه اسبی تشنه کردن و دوپاش بستن به دُم اسب و گفتن واسو<sup>(۱۱)</sup> برو.

نوش آفرین صالحی - ۶۵ ساله

روستای فاریاب از توابع پشتکوه

- |                 |                           |
|-----------------|---------------------------|
| ۱- می گوید      | ۲- مادر                   |
| ۳- بشقاب        | ۴- جمع                    |
| ۵- پایینی       | ۶- آن را پایین می اندازد. |
| ۷- چنگ می زند.  | ۸- با او بازی می کند.     |
| ۹- شروع می کند. | ۱۰- عروسی                 |
| ۱۱- بردار       |                           |

## اعرابی تو پوس<sup>(۱)</sup> گردو

زمانهای قدیم یه زن و مردی با هم زندگی می‌کردند که هفت تا دختر داشتند. این زن و مرد تصمیم گرفتند که بروند مکه. یک شب قبل از اینکه حرکت کنند و بروند مکه دختر کوچکترشان خواب دید. یه نفر اومد تو خوابش گفت تو فردا که بابات می‌خواد بره سی‌اش بگو برام یه اعرابی بیار که تو پوس گردو باشد. (اعرابی هم یه لباسی سفید این که می‌پوشن.) صبح شد و اینا قصد رفتن داشتند. چی‌هاشون<sup>(۲)</sup> تو هم می‌کردن<sup>(۳)</sup> که برند مکه. پُرس<sup>(۴)</sup> دخترها کردند. یه دختری گفت: مو سنگ پا می‌خوام. یک دختر ایش گفت: مو شونه می‌خوام. یه دختری ایش گفت: مو مجمعه می‌خوام. یه دختری ایش گفت: دمپایی می‌خوام. هرکی یه چی خواست.

نوبت دختر کوچیک که رسید، باباش گفت: ها، تو چه می‌خوای؟ گفت: «مو اعرابی تو پوس گردو می‌خوام.» [پدر] گفت: «اعرابی تو پوس گردو چنن؟» گفت: تو پُرس کن<sup>(۵)</sup> سی‌ات<sup>(۶)</sup> می‌گن. زنک و مردک<sup>(۷)</sup> خنده‌ای کردند و سی هم<sup>(۸)</sup> گفتن خوب این بچه این<sup>(۹)</sup> و خیلی هم محلِ حرفش نمی‌خواد بذاری<sup>(۱۰)</sup>. وداشتن و رفتن. سوار جهاز<sup>(۱۱)</sup> شدن و جهاز هم شراع کشید<sup>(۱۲)</sup> و سینه‌ی موج شکافت و راه گرفت سی مکه. رفتن مکه. به حساب سوغاتی این و اون ور خریدن. کارهاشون [را] هم تموم کردن و

- |                   |                                            |
|-------------------|--------------------------------------------|
| ۱- پوس            | ۲- وسایلشان                                |
| ۳- آماده می‌کردند | ۴- پرسیدند                                 |
| ۵- پُرس           | ۶- برایت، به تو                            |
| ۷- پدر و مادر     | ۸- به هم                                   |
| ۹- هست            | ۱۰- بچه است و نباید خیلی به او اعتنا کنیم. |
| ۱۱- کشتی          | ۱۲- بادبان برافراشت.                       |

بعد رفتن دنبال اِعرابی - از این دکون دار - از او دکون دار از هر کی پُرس می کردند اِعرابی تو پوس گردو داره یا نه - همه می گفتند: عامو شما عاقلین؟ دیوونه این؟ اِعرابی به این گُتی<sup>(۱)</sup> تو پوس گردو چه طوری جا می شه؟

مردک و زنک دیدن مردم مسخره شون می کنن، گفتند برگردیم. سوار جهاز شدن و حرکت کردن که برن. یَک هوای قشنگ و تمیز و درستی بود. همی که جهاز خواست حرکت کند، دنیا شد سیاه، باد و تیفون (شروع شد). دنیا شد زلیلون<sup>(۲)</sup>. که اصلاً چیش سی چیش نمی دید<sup>(۳)</sup>. مثل بلای زمین و آسمونی. ناخدا گفت مو اصلاً حرکت نمی کنم. گفتند: خب چه شده؟ گفت: یکی از شما قراره یه چی بسونه<sup>(۴)</sup> و نگرفته. تانره و نخره ما حرکت نمی کنیم.

زنک و مردک سیل هم کردن<sup>(۵)</sup> و گفتند: وی، این همون اِعرابی تو پوس گردو این. خلاصه هیچی. همه پیاده شدند و زنک و مردک رفتند باز تو بازار آواره شدند. سی هرکه می گفتند کسی محل نمی نهاده<sup>(۶)</sup>. اینا حیروون و ناراحت انگشت به دندون و گیج و خسته، دیدند تا یک عرب گردن کلفت، جومه درازی<sup>(۷)</sup>، گوشه بازار ایستاده. به اینا اشاره کرد: بیاین. اینا گفتند عرب با ما چه کار داره؟ عرب گفت: شما دنبال چه می گردین؟ گفتند ما والله بدنبال اِعرابی تو پوس گردو می گردیم.

عرب زد رو جیبش و گفت: اون چیزی که می خواین تو جیب منه و این را فقط مو دارم. گفتند: باشه ما به هر قیمتی که بخوای می خریم. گفت: قیمت نداره. این را مو می دمتون اما یه شرط داره همین جوری دستتون نمی دم. به شرطها و شروطها. زنک و مردک گفتند هر شرطی داری بکن. ما کار داریم. زندگی داریم، آواره شدیم. عرب گفت: شرطش اینه که شما زمانی که گردو می دین دست دختر، با خودش تک و تنها باشه، اگر کسی پهلوش باشه، اصلاً انگار این اِعرابی از مو نگرفته و انگار گردو از مو تحویل نگرفته و سی اش<sup>(۸)</sup> بد می شه. خودش باید تک و تنها باشه و این گردو از زمانی که می دین دستش چهارده سال زجر و بدبختی می کشه. اونا خنده کردند و گفتند: این پوست گردو

۱- بزرگی

۲- تیره و تار

۳- چشم، چشم را نمی دید.

۴- بخره، بگیره

۵- به هم نگاه کردند.

۶- اعتنا نمی کرد.

۷- پیراهن درازی پوشیده است.

۸- برایش

چنین<sup>(۱)</sup> که زجر دختر ما بده. [با خودشون گفتند]: حالا تو این [را] به ما بده ما بریم. خلاصه این اسدند<sup>(۲)</sup> و رفتند. جهاز هم حرکت کرد و رفت. نه رعدی زد و نه برقی. تا رسیدند به شهرشون. شب اول مردم اومدند و اینا تعریف زیارت کردند و تعریف خونه‌ی خدا کردند. شب دوم سوغاتی دخترا درآوردند. به او که دمپایی می‌خواست دمپایی [دادند]. او که شونه می‌خواست شونه، او که سنگ پا می‌خواست، سنگ پا. تا خلاصه سی همه همه چی دادند، تا رسید به دختر کوچیکو<sup>(۳)</sup>. از اونجایی که بابا تو جهل<sup>(۴)</sup> بود و ناراحت بود. و به خاطر این اعرابی خیلی زحمت کشیده بود، گفت: «بیا بگیر این هم پوست گردوت. این هم اعرابی تو پوست گردوت. بابای ما سوزوندی<sup>(۵)</sup>. خرد و خسته و آواره‌مون کردی. مردم مسخره‌مون می‌کردند. با یه بدبختی به دستش آوردیم، بگیر. دیگه از این بهونه‌ها نکنی‌ها.»

خلاصه دختر هم پوست گردو اسد<sup>(۶)</sup> و رفت تو اتاقش. دست کرد، اعرابی تو پوست گردو کشید. اومد در، تا یه اعرابی این سفید، قشنگ و گلدوزی [شده]. آدم لذت می‌بره که سیلش بکنه<sup>(۷)</sup> و انگار بهترین خیاط‌های دنیا آورده بودن که این اعرابی [را] بدوزن. تنِ دختر هم بید<sup>(۸)</sup>. اصلاً انگار اندازه دختر گرفتن و این اعرابی [را] دوختن. دختر اعرابی برگرد<sup>(۹)</sup> و سیل<sup>(۱۰)</sup> خودش تو آینه کرد و دید تا ها، انگار همو چیزی این که می‌خواست. اعرابی را درآورد و به سلامتی دوباره جمع‌اش کرد و نهاد تو پوست گردو.

خلاصه دختر بزرگ شد. سال گذشت و ماه گذشت. دختر بزرگ شد و دیگه موقع شوهر کردنش بید<sup>(۱۱)</sup>. یه خواستگاری اومد سی‌اش<sup>(۱۲)</sup>. بابا و ننه دختر هم قبول کردند و خلاصه لیربندی<sup>(۱۳)</sup> و آینه کاری کردن و چراغ موشی آوردند و تشکیلاتی [برپا کردند] و بزن و بکوب [شروع شد].

زمانی که آشیخ اومد خطبه بخوند که دختر بله بگه، تکِ تکِ<sup>(۱۴)</sup> در سرا (خیاط)

- |                       |                        |
|-----------------------|------------------------|
| ۱- چه هست             | ۲- برداشتند.           |
| ۳- دختر کوچک          | ۴- خشم                 |
| ۵- پدر ما را درآوردی. | ۶- برداشت.             |
| ۷- نگاهش بکنه.        | ۸- به اندازه دختر بود. |
| ۹- پوشید              | ۱۰- نگاه               |
| ۱۱- بود               | ۱۲- برایش              |
| ۱۳- چراغانی           | ۱۴- صدای در زدن        |

اومد. یکی رفت دم در تا یک عرب جوّمه درازی دم در وایستاده. ریش درازی هم داره و آدم نتراشیده و نخراشیده‌ای [هست]. [کسی که دم در رفته بود به عرب گفت]: چه کار داری؟ اشتباهی نیومدی؟ [عرب] گفت: نه، به بابای دختر بگین بیاد. بابای دختر اومد. گفت: ها. [عرب] گفت: تو می‌فهمی موکی هستم؟ [مرد] گفت: نه. [عرب] گفت: مو عربی هستم که پوست گردو دادت. [مرد] گفت: خب بفرما، آبی، چیزی بخور.

[عرب] گفت: مو آب و این چیزا نمی‌خوام. اومدم امونتم<sup>(۱)</sup> [را] ببرم. گفت: اموننت چنن؟ گفت: دختر. [مرد] گفت: دختر می‌خواد شوهر کنه. [عرب] گفت: «روزی که مو اعرابی تو پوس گردو دادمت و پول نگرفتم دختر مال مو شد. این امونت بود. هرکه اومد نباید بدینش تا بره.»

خلاصه مرد قبول نمی‌کرد. تا عرب حمله آورد و دست دختر را گرفت و علی دین نبی<sup>(۲)</sup> رفت. رفت تا رسید به یه کوهی که کوه بزرگ و صعب‌العبوری بید<sup>(۳)</sup>. رفت بالای کوه و رفت بالای کوه. تا به شیری رسیدند. شیر گردن کلفتی بود. [مرد] عرب زبون شیر هم می‌فهمید. دختر دید تا ها. شیر و عرب با هم حرف می‌زنن. عرب چاق سلامتی با شیر کرد و گفت: ای شیر این دختر تحویل تو.

خلاصه دختر بدبخت هم اونجا موند. سال و روز و ماه با این به خار کوری<sup>(۴)</sup>، گشنگی و تشنگی گذشت. همدم و مونس دختر این شیر بید<sup>(۵)</sup>. [دختر] طی کرد و سختی می‌کشید. بعد چندسال عرب اومد هوای شیر و گفت: «دختر دیگه موعدهش تموم شده و مو باید ببرمش.»

[شیر] اومد دست دختر گرفت و برد. دادش دست یه خانواده‌ای. گفت این تحویل شماست و امونت [پیش‌اتون باشه] تا مو برم و برگردم.

خلاصه دختر هم اونجا موند. اون خانواده هم مردمان بدبختی بودند و به دختر بد نمی‌گذشت. [آن خانواده] چند تا دختر داشتند هم سن این دختر. همدمی داشت. مونسى داشت. شب پهلوی دخترا می‌خوسید<sup>(۶)</sup>. خیلی مونس همدیگه شده بودند. اُخت کرده بودند. یک چیزی عجیب و غریب بود. [این هم این بود که] این دختر می‌دید

۱-امانت

۳-بود

۵-بود

۲-معنی به خصوصی ندارد. به طور تلویحی یعنی با سرعت.

۴-بدبختی

۶-می‌خواهید

که این خانواده هر روز ظهر که خوراک می‌کشند و می‌خوان بخورن به سیری گریه و زاری و لیک و چار<sup>(۱)</sup> می‌کنند و تو سر خودشون می‌زنند و شیون می‌کنند، بعد می‌شینند و چی‌شون<sup>(۲)</sup> [را] می‌خورن. دختر هم سر در نمی‌آورد. پُرس<sup>(۳)</sup> ننه<sup>(۴)</sup> می‌کرد، می‌گفت شما سی چه چاک ولیک می‌کنین و سی خودتون می‌زنین و یقه خودتون جر می‌دین و لیک و گریه و ماتم می‌کنین و بعد می‌یان چی می‌خورین. ننه گفت این را کسی نمی‌تونه بگه.

خلاصه. روزی از روزا دخترا و ننه خواستند برن حموم. حموم هم مثل حالا نبود که فالفور<sup>(۵)</sup> پنج دقیقه به شامپویی و یه صابونی تندتند می‌زنی و حموم هم کنار اتاقتن. اینا سابق از صبح می‌رفتن حموم. خوراک ظهر هم با خودشون می‌بردن. انار می‌بردن، پرتقال می‌بردن تو حموم. چند تا مجمعه و طاس هم می‌بردند. شب یا غروب هم می‌اومدند خونه. خلاصه اینا ورداشتتند، رفتند سی دختر گفتند بیا. دختر گفت: نه، مو امروز حوصله ندارم و می‌خوام تو خونه بمونم. این خانواده، یه کنیز سیاهی هم داشتند که خیلی زشت بید. این دختر هم همیشه ته دلش با این کنیزو سیاه بود و از این کنیز خوشش نمی‌اومد. خودش هم علتش را نمی‌فهمید. یه نفرتی تو دلش بود. چیز بدی هم از کنیز ندیده بود. خلاصه اینا رفتند و دختر تو خونه موند و در را هم رو خودش بست. دم دمای ظهر که شد، دید تا کنیز اومد هفت قلم آرایش کرده و [توی] یک دستش بشقاب برنج است. و [توی] یک دستش خورش و کلیدی هم با بندش تو گردنش<sup>(۶)</sup> ان<sup>(۶)</sup>. دختری تعجب کرد. کنیز از یه دری که کسی تا حالا با آن در کار نداشت، [دری که کسی سال تا ماه هم سراغش نمی‌رفت و مثل در انبار بود]. داخل رفت و دوباره یه در دیگه‌ای باز کرد. رفت داخل و در دیگه‌ای را باز کرد. هفت تا در توی در بود که کنیز باز کرد و دختر تا حالا این درها [را] ندیده بود. سر این اتاق و این درها [را] نمی‌فهمید. خلاصه دختر برداشت و رفت تا در آخری، تا یک انباری تاریکی<sup>(۷)</sup> ان<sup>(۷)</sup> و یک جوون قشنگی<sup>(۷)</sup> ان. مثل دسته‌ی گل و قرص ماه. این جوون بدبخت چهار میخ به دیوار و زنجیر بسته شده [بود] و هی زجر

۱- جیع و فریاد

۳- سؤال

۵- فوراً

۷- هست

۲- غنایشان

۴- مادر خانواده

۶- هست

می کشید. کنیز رفت بالای سرش ایستاد. دختر هم از پشت دیوار یواشکی سیل می کنه<sup>(۱)</sup>، می بینه کنیز می گه بیا این برنجه و این هم آب و این هم خورشت. می خوری کام سی موبدی؟<sup>(۲)</sup> پسرو همینجور که جون هم نداشت گفت اصلاً.

کنیز هی گفت تو اینا بخور تا سیر بشی. گشنگی ات در بیاد<sup>(۳)</sup>. تشنگی ات در بیاد و [در عوض] سی موم کام بده. پسرو گفت اصلاً. اگر تکه تکه ام کنی، اگر تشام بزنی، اگر خوردم بکنی، استخونم بکنی تکه تکه، مو این کار نمی کنم. اصلاً و ابداً.

کنیز هم رفت تو شور و زد بشقاب اوور<sup>(۴)</sup> انداخت. خورشت اوور پرت کرد. واگشت<sup>(۵)</sup>. دختر و هم اومد تو خونه و جریان [را] فهمیده بود. خلاصه کنیز چیزی نفهمیده بود. شب شد و دخترا با مادرشون از حموم اومدند. شب که شد دختر سی بابای خونه گفت (حالا همه تو اتاق جمع بودند و نشسته بودند). گفت: شما یه پسری داشتین که گم شده، درستیه؟ اینا همه ماتیکشون زد<sup>(۶)</sup>: تو از کجا می فهمی؟ گفت: بله. فقط سی موماجرای این پسر بگین ببینم چنن. گفتند: والله این شیونی که ما ظهر می کنیم و لیک و چاکی که می کنیم و بعد خوراک می خوریم به خاطر اینه که ما پسری داشتیم، پسری مثل دسته گل، مثل قرص ماه. هفت دختر داریم و یه پسر. این پسر این قدر عزیز بود پهلوی ماکه نهایت نداشت. یه روزی موقعی که ما می خواستیم چی<sup>(۷)</sup> بخوریم، این پسر رفت و دیگه نیومد، و سی خاطر اینه که ما هر روز که می خوایم خوراک بخوریم یادمون می یاد از او روز. یعنی ما سفره که می کشیم، یادمون می یاد از گم شدن بچه مون و این دخترها یادشون می یاد از گم شدن کاکاشون<sup>(۸)</sup> و شروع می کنند گریه کردن و وقتی دل سیری گریه کردند و گریه شون تموم شد، می توندند خوراک بخورند.

دختر گفت: این کنیز [را] ببندین تا مویه ستری سی تون فاش کنم. مردک گفت: هان؟ دختر گفت: ببندین تا موم ستری فاش کنم.

مردک گفت: نکن همچی. درست ان<sup>(۹)</sup> که تو هم مثل دختر ما هستی، اما این کنیز چهل ساله تو خونه ی ماست. سترم دیده، رازم دیده. خونه ام تو دستشه. مثل دخترمه.

۲- اگر خوردی به من کام می دهی؟

۴- آن طرف

۶- حیرت کردند

۸- برادرشان

۱- نگاه می کند.

۳- برطرف بشه

۵- برگشت

۷- غذا، نهار

۹- درست است

مثل دده‌ام هست. محرم هست. مو پیام ببندمش بعد از این همه خوبی؟ گفت ببندش تا سی‌ات<sup>(۱)</sup> بگم که چه روزگاری شما دارین. کنیز هم می‌دروشه<sup>(۲)</sup> و راه فراری نداره. هشت، نه تا آدم اونجاست. کنیز [را] بستند و دختر گفت یالله بیاین. رفتند در [را] شکنند<sup>(۳)</sup>. در اول و در دوم و در سوم تا هفت در، دده‌ها دیدند تاها. کاکا<sup>(۴)</sup> افتاده به روز سیاه. تو غل و زنجیر و میناش<sup>(۵)</sup> اومده تا ری<sup>(۶)</sup> زانوش و ریش‌اش اومده تا ری زانوش. و خار و نحیف و ذلیل و گشنه و تشنه [است]. حالا بمیره یا دقه‌ای دیگه.

خلاصه. اینا اومدند درش آوردند و حمومش دادند و تمیزش کردند و خوراک‌اش دادند. تشنگی و گشنگی‌اش برطرف شد. دختر گفت که قضیه چه بوده. اینا هم اندند<sup>(۷)</sup>. کنیز را بستند دمِ یه اسب تشنه‌ای و یه اسب گشنه‌ای. اسب تشنه این ور رفت سی‌آب. اسب گشنه هم او ور رفت سی‌کاه و یونجه. کنیز دوکل<sup>(۸)</sup> شد. بابای پسر گفت: این پسر خیلی عزیزه سی‌ما و هر دختری سی‌اش انتخاب نمی‌کردیم و هر دختری نمی‌دادیمش. منتها این کاری که تو کردی [باعث شد] که دیگه شما دو تا مال هم باشین. چون این پسر را خریدی و این پسر هم بدش نمی‌یاد از تو و این پسر مالِ تونه. به پسر گفت: تو نظرت چنن؟ پسر سیل دختر کرد<sup>(۹)</sup>، دید تاها، بد نیست. خوبن. گفت: ها، مو هم می‌خوام.

دختر هم گفت: مو حرفی ندارم و راضی هستم.

خلاصه جشنی گرفتند و پایکوبی کردند. روز عروسی عروس [را] سوار اسب کردند. هفت تا دده<sup>(۱۰)</sup> هم می‌رقصیدند. همین که شیخ اومد صیغه بخونه و دختر بله بگه، تک تک. بنا کرد<sup>(۱۱)</sup> در سرا<sup>(۱۲)</sup> زدن. گفتند: خا، کیه؟ رفتند دم در تا عرب دم در این<sup>(۱۳)</sup>. عرب گفت: خا، خیر باشه، صدای دنگل و دینگو<sup>(۱۴)</sup> می‌یاد. لباس‌های نو برتونه<sup>(۱۵)</sup>.

- |                      |                 |
|----------------------|-----------------|
| ۱- برایت، به تو      | ۲- می‌لرزه      |
| ۳- شکستند.           | ۴- برادر        |
| ۵- موهایش            | ۶- روی          |
| ۷- اومدند.           | ۸- دو تکه       |
| ۹- به دختر نگاه کرد. | ۱۰- خواهر       |
| ۱۱- شروع کرد.        | ۱۲- حیاط        |
| ۱۳- هست              | ۱۴- بزَن و برقص |
| ۱۵- پوشیدید          |                 |

دووت کردین<sup>(۱)</sup>، چه خبرن؟

گفتند: دختر را می‌خوایم عروس کنیم.

: بیخود، بی‌جهت. این دختر امونت مو بوده، شما می‌خواین شوهرش بدین؟ مگه مو نگفتم پهلوتون باشه تا مو بیام ببرمش. مسخره کردین. یالله یالله هرکه بره خونه‌ش. عرب گردن کلفت بود. زد پس گردن مردم و دست دختر [را] گرفت. دوماد لیک داد<sup>(۲)</sup>.

عرب گفت: برو پی کارت، امونت همین طوری نگه می‌دارین؟

خلاصه، دست دختر گرفت و دوباره بردش بر گه پهلوی شیر. شیر هم غرولند کرد که این چه بساطی است و این دختر و سی چه آوردی و مونی تو نم نگه‌داری کنم، مو دیگه پیر شدم. دیگه شر سی مونساز. عرب [گفت]: اذیت نکن هرچه مونی ات می‌گم بگو درسته، و دختر را نگه‌دار.

خلاصه [شیر] دوباره مَنگه داد<sup>(۳)</sup> و اوقات تلخی کرد و بادل چرک دختر [را] تحویل گرفت و دختر از او ناراحت تر. دختر از او بیشتر تو جهل بود<sup>(۴)</sup>. و اوقاتش از دست شیر تلخ بود. دختر می‌گفت: مو همدم و مونس داشتم. عروس بودم و شوهر داشتم مو را آوردی پهلوی این شیر چیل<sup>(۵)</sup> بوگندو که خَرّه می‌ده<sup>(۶)</sup> و نعره می‌ده که شب چرتم پاره می‌شه. خلاصه این (عرب) رفت و بعد از مدت‌ها دوباره چندین سال گذشت و عرب اومد و دست دختر [را] گرفت و بردش و این دفعه به یه خانواده دیگه دادش. گفت: این دختر تحویلتون باشه تا مو برگردم. اونا گفتند: باشه. دختر [را] گرفتند. اینا یه زنی بودند و یه مردی و فقط یه دختری داشتند. بچه دیگه‌ای نداشتند. این دختر هم چشمتون روز بد نبینه، دیوونه زنجیری [بود]. دهنش کف می‌آورد و موی خودش [را] می‌کشید. لباس‌های خودش را کُل کُل<sup>(۷)</sup> کرده بود. دست و پاش [را] هم زنجیر کرده بودند و چاک و لیک<sup>(۸)</sup> می‌داد. کسی نمی‌توانست [نزدیکش بشه]. دیوونه تموم [بود]. چی<sup>(۹)</sup> به زور ور می‌دادند<sup>(۱۰)</sup> رویش و درمی‌رفتند. دختر و هم پهلوی اینا موند. هرچه این دختر سی<sup>(۱۱)</sup>

۱- عروسی به راه انداختین.

۲- جیغ کشید.

۳- غر زد

۴- عصبانی بود

۵- کثیف

۶- صدای وحشتناک دارد.

۷- تکه تکه

۸- جیغ و داد

۹- غذا، خوراک

۱۰- می‌انداختند.

۱۱- به

دی و بابای دختر دیوونه می‌گفت این دختر سی چه به این روز افتاده، می‌گفتند نمی‌دونیم و این دختر ما را از بین برده [از غصه او] و بدبخت ما کرده. همین دختر را هم تنها داریم و شب هم اشک چشمون خورا کمون [هست] از دست این دختر. دختر تو بحر<sup>(۱)</sup> این دختر دیوونه بود. یه شب دختر و نخوسید<sup>(۲)</sup>. اومد انگشتش [را] زخم کرد و نمک روش ریخت که خوابش نبره. نصف شب دید دختر دیوونه بلند شد، پاش [را] باز کرد و اومد کلید را برداشت و زنجیر [را] باز کرد. رفت حموم کرد و خودش [را] تمیز کرد و رفت صندوقچه‌ای درآورد و رفت تو زیرزمین و یک صندوقچه لباس درآورد و هفت قلم آرایش کرد و اصلاً دختر دیگه نه اون دختر دیوونه بید<sup>(۳)</sup>. عاقل، تمیز، مرتب و جوون [شد].

این دختر و هم گیج [شده بود]. انگشت تو دندونش بود که یعنی چه. خلاصه دختر دیوونه اومد ایستاد، شمعدون هم تو دستش بود. یه دفعه‌ای دستش [را] بلند کرد. از بالا یه تختی اومد دُومن<sup>(۴)</sup>. تخت یواش یواش اومد دُومن، مثل پرگاه. اومد رو زمین تا یک جوونی روی تخت خوسیده<sup>(۵)</sup> مثل قرص ماه. خیلی قشنگ و تو خواب ناز رفته بود و اصلاً نمی‌فهمید دینا دست کیه. این دختر دیوونه هم ایستاده بود و همینجور سیل<sup>(۶)</sup> این پسر می‌کرد. پسر هم تو خواب ناز [بود]. همین که دختر دیوونه اومد بره تو تخت بشینه پهلوی این پسر، تخت یواش حرکت کرد و دوباره رفت بالا. تخت رفت بالا و دختر زد سی<sup>(۷)</sup> خودش و دوباره به حالت دیوونگی برگشت. فردا شب همین ماجرا باز تکرار شد. پس فردا شب باز تکرار شد. دختر و که اعرابی می‌خواست، فهمید جریان چنن<sup>(۸)</sup>. شب بعد پوست گردوش هم با خودش برد. اعرابی از تو پوست گردو درآورد و برش کرد و رفت پشت سر دختر و ایستاد<sup>(۹)</sup>. تخت خواب هم مثل شب‌های قبل اومد پایین و پسر تو خواب ناز [بود]. این دفعه این دختر و ایستاده بود پهلوی دختر دیوونه. کم کم پسر چیش‌اش<sup>(۱۰)</sup> واز شد<sup>(۱۱)</sup> و دختر اعرابی تو پوس گردو [را] دید. پسر بلند شد و حالش

۲- نخوایید.

۴- پایین

۶- نگاه

۸- چیه

۱۰- چشمش

۱- مواظب

۳- بود

۵- خوابیده

۷- برای

۹- پوشید

۱۱- باز شد.

خوب شد. دی بابا هم تو خواب بیدار شدند و دیدند دخترشون حالش خوب شده. اومدند جشن گرفتند. پایکوبی و بزن و بکوب [راه انداختند] و دلشون خوش بید<sup>(۱)</sup> که دخترشون شفا پیدا کرده و می خواستند جشن بگیرند. دختر اعرابی تو پوس گردو هم قضیه را تعریف کرد و گفت این دختر خیلی به تو وفا داره و از هجر تو دیوونه شده. و شب می اومد می دید تو خوابی و وقتی تو می رفتی باز این دیوونه می شد و تو زن مثل این گیرت نمی یاد.

خلاصه روز جشن و بزن بکوب اومدند دختر [را] بدهند دست پسر و عروسی بکنن که تک تک، صدای سرا اومد. اومدند دیدند مرد عرب این<sup>(۲)</sup>. عرب گفت: خیر باشه و عروسی [هست]، کی می خوای بدینش؟ زنش کیه؟ گفتند: عروس دختر خودمونه<sup>(۳)</sup>. گفت: خب به سلامتی. این دختر و نباشه. مو دیگه باید ببرمش. گفتند: کجا می خوای ببریش؟ گفت: این امونته. این امونت<sup>(۴)</sup> بید<sup>(۵)</sup> که مو پیام و باهش این کارها انجام بدم و اون پسر و این دختر نجات پیداکنند و حالا باید برم دستش را بدم دست شوهرش. گفتند: شوهرش کیه؟ گفت: شوهرش همون مرد اولی است که بابای بدبختش می خواست شوهرش بده و مو گرفتم و عروسیشون [را] به هم زدم و این باید بره اونجا. خونه بختش اونجاست.

این هم از قصه ی ما، خلاصه دست دختر را گرفت و بردش پهلوی بابا و مرد اولی که دختر را می خواست. این هم ماجرای اعرابی تو پوس گردو. مثل ما خشی خشی دسته ی گلی روش بکشی.

راوی: داریوش غریب زاده - ۳۶ ساله

بوشهر

۲- هست.

۴- امانت

۱- بود

۳- خودمان است.

۵- بود



افسانه‌های

خارکن



## قصه آجیل مشکل‌گشا

راوی: باید آجیل هم باشه، صلوات هم بفرستی.

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود، یه خارکشی بود، می‌رفت خارکشی این همینطور که می‌رفت یه چیز اندکی گیرش می‌اومد، تا یه روزی از این روزها یه نفر سوار اسبی<sup>(۱)</sup> رد شد، سلام ازش<sup>(۲)</sup> کرد. گفت: علیکم‌السلام. سوار اسبی گفت حال و روزگارت چه‌طوره؟ گفت هیچی حال و روزگارم اینه که می‌یام خاری می‌چینم و نونی سی زن و بچه‌ام می‌یارم. سوار اسبی مشتی دونه ریگ از تو خورجین اسبش درآورد و داد دستش. او [پیرمرد] هم ریگ کو<sup>(۳)</sup> برد خونه، وقتی برد خونه، زنش گفت این چیه آوردی؟ گفت نمی‌دونم یه آقای سوار اسبی بود و این داد. زنش گفت خب این به چه درد ما می‌خوره؟ برو بریزش پشت در. پیرمرد ریخت پشت در. صبح که شد، زنک با نماز بود. وقتی بلند شد نماز بخونه دید ریگ‌ها شده یک<sup>(۴)</sup> نوری و نورافشانی می‌کنه. این دلش خوش شد. این‌ها را برداشت و برد تو خونه و گفت: ای بابای بچه مو ببین [این] چیه؟ و خاک بر سر مو بگیره. این همه‌اش دُره، همه‌اش یاقوته، جواهره. [پیرمرد] گفت: باشه مو فردا صبح یکیش [را] می‌برم زرگری. فردا صبح که شد یکیش برد زرگری. گفت: آقا محک این بزن ببین چند؟

[زرگر] گفت: از اینا هنوز هم داری؟ گفت: ها. گفت: خب این یاقوت و زمردنه. موازت می‌خرم. کم‌کم زندگیشون خوب شد. دست و پل اشون<sup>(۵)</sup> گرم شد. ضمناً این‌ها دختری هم داشتند. وقتی صاحب ثروت شدند، دیگه با آدم‌هایی که وضعشون خوب شد و با

۲- به او سلام کرد.

۴- یک نور عجیبی

۱- اسب سوار

۳- ریگ، شن، ماسه

۵- دست و بالشان

آدم‌هایی که مثل حاج رئیس بودند و درست بودند و پولدار بودند دوست شدند. تا اینکه یه روزی از این روزا دختر خارکن با دختر یکی از این تاجرا آشنا شد. همچنین شد که دیگه خونه هم می‌اومدند و می‌رفتند. تا یه روزی گفتند بریم رودخونه حموم کنیم. رفتند رودخونه که حموم کنند. دختر تاجر که یه گلوبند خیلی خوبی داشت از گردنش درآورد و نهاد رو علف‌ها و دوتایی رفتند حموم کردند. لباسی پوشیدند. دختر تاجر وقتی رفت خونه دید گلوبندش نیست. گفت خدایا مو چه بکنم؟ هیچکس همراه مو نبوده الا<sup>(۱)</sup> دختر خارکن و خودش بلندش کرده.

اومدند هوای<sup>(۲)</sup> دختر خارکن. دختر خارکن گفت: والله به خدا مو گلوبند تو نه اِسِدُم<sup>(۳)</sup>. باباش [پیرمرد خارکن] را بالاخره بردند. بردند نظمیه شهربانی و زندونش کردند.

یه روز از این روزها از پشت این پنجره‌ای که به زندون باز می‌شد یه نفر رد شد. پیرمردی که تو زندون بود گفت آقا آقا بیا اینجا. سرش را از تو میله‌ها رد کرد و دو قرون به مرد داد و گفت: آقا والله محض رضای خدا این برای مو مشکل گشا بخر و بیار. گفت: باشه. چشم. مشکل گشا خرید و آورد. پیرمرد مشکل گشا را گرفت و صلوات فرستادند و هرکی یه دونه‌ای خوردند. صُبا<sup>(۴)</sup>، نه، پس صُبا<sup>(۵)</sup> پرنده‌ای که گلوبند تو منقار گرفته بود و برده بود آن را آورد و تو حیاط خونه دختر تاجر انداخت. این‌ها اومدند تو حیاط. تا گلوبندش تو حیاطه - گفتند چه طور شده که گلوبند ما پیدا شده؟ پیرمرد که تو زندانه. زن و بچه هاش هم که تو خونه‌اشون هستند رفتند و پیرمرد خارکش را از تو زندون درآوردند و حموم دادند و خلعت دادند و گفتند: ببخش این گلوبند [را] دختر تو نبرده، پرنده‌ای برده و حالا هم آورده و تو حیاط انداخته. گلوبندی که گیرشون اومد و پیرمرد هم که از تو زندون دراومد و خیلی خوشحال شد. اسم پیرمرد هم عبدالله بود. زندگیشون را از سر گرفتند.

رباب دلشاد - ۶۰ ساله - بوشهر

ضبط کننده: داریوش غریب زاده

۲- به طرف

۴- فردا

۱- به جز

۳- برنذاشتم.

۵- پس فردا

## پیرمرد خارکن

دورهٔ قدیم، یه پیرمردی بود. بیچاره و بدبخت بود. صبح تا پسین<sup>(۱)</sup> خار می‌کشید، خونهٔ مردم می‌برد. کنار خونهٔ مردم می‌گذاشت. مردم هم مجبور بودند یه نونی یا یه آردی به او بدهند. تا یه روزی خار بسیاری برید. سرش هم پر از خون شد. خواست کولهٔ خار را برداره، عاجز شد ایش دید یه جوونی اومد برش<sup>(۲)</sup>. سلام ایش کرد. جوون ایش گفت: «پیرمرد، خیلی احوالت خرابن. دست و پرت همش خونی است. ایش گفت: «ها، مو که تو را نمی‌شناسم ولی تو آقای مو هستی. بیچارگی اثر کرده، هفت سر عیال دارم، زورم نمی‌رسه. همی‌طور می‌یام<sup>(۳)</sup> خار می‌برم. صبح تا پسین خار بُری<sup>(۴)</sup> می‌کنم. با داس خار می‌برم، می‌برم خونهٔ یک مسلمونی، یه خوراکی یه چیزی هم گیرم می‌یاد، به قدر نه معطلی. اگر خونی هستم به خاطر خاربری است. مال عاجزی است.

جوون ایش گفت: «خیلی درست. حالا مو به قدر دو سال پولت می‌دهم و تو می‌تونی دو سه سال بیایی همراه مو فرمون ببری؟» ایش گفت: «دورت بگردم، مو زمین تا آسمون ممنونتم. تو به قدر دو سه سال بچه‌های مو در می‌بری<sup>(۵)</sup>؟» گفت: «ها، به قدر دو سه سال بچه‌ها در می‌برم. یعنی زیاده پولت می‌دم، تا سه چهار سال، شاید هم تا جمیع عمر بس بچه‌ها باشه.» پیرمرد گفت: «دورت بگردم، ممنونم هستم.»

این جوون اومد یه نایلونی پُر تا پر پول کرد. تا ببینیم طلا بوده، اشرفی بوده، زمرد بوده، داد به پیرمرد. گفت: «اینا بده به زن و بچه‌ها، خداحافظی بزن و بیا، بگو مورفتم

۱- عصر، شب

۲- پهلوی

۳- می‌آیم

۴- خارکشی

۵- تأمین می‌کنی؟

بر یه شخصی نوکر بشم.»

پیرمرد اومد با خوشحالی اینا را داد به زن و بچه‌هاش. گفتند: «اینرا پیدا کردی؟» گفت: «نه پیدا نکردم. یه شخصی رسید و گفت اینا ببر سی<sup>(۱)</sup> زن و بچه‌ها اما بیا فرمون مو ببر. حالا مو نوکر او هستم، کی برگردم یا برنگردم خدا می‌فهمه.» این پول را تحویل زن و بچه‌اش داد و خدا حافظی زد و دید که جوون همونجا وایستاده - جوون گفت: «حالا راه بیفت. جوون جلو و او هم دنبالش. اش گفت: «مو خجالت بر<sup>(۲)</sup> تو می‌کشم که تو را نمی‌شناسم.» اش گفت: «بهر حال آخر می‌شناسی.» پیرمرد دم راه<sup>(۳)</sup> تشنه‌اش شد. جوون گفت: «پیرمرد تو خیلی تشنه‌ت شده.» پیرمرد گفت: «حالم خیلی خرابه.» جوون گفت: «خودت می‌رسونی تا اون کوه - زیر کوه یه حوضی‌ان. آب توش‌ان. آب همون را بخور تا مو بیام.» پیرمرد حکم خدا یه پای زرنگی گیرش اومد و می‌پرید. پیر بود، اما می‌پرید. رفت خودش را رسوند تا یه چشمه‌ای‌ان. سیر آب خورد، همونجا نشست، تا جوون اومد. جوون هم آب خورد. بعد گفت خا حالا بشیم رفتند دم راه. گفت: «پیرمرد گشنه‌ت نیست؟»

اش گفت: «بله، کمی گشنه‌ام هم هست.» اش گفت: «همین راه که می‌ری برو. دم راه یه درخت کناری‌ان. پای کنار بشین، همونجا خوراک هم هست. مو گشنه‌ام نیست.» پیرمرد رفت. جوون عمداً یواش یواش راه می‌رفت. پیرمرد رسید تا یه دوری<sup>(۴)</sup> پُر شوم‌ان<sup>(۵)</sup> و یه تکه گوشت هم روش‌ان. پیرمرد گفت: «سی آقا هم بذارم.» تا جوون رسید و گفت: «نه مو نمی‌خورم.» پیرمرد خورد سیر و سیر. آبی هم دوباره اونجا درست شد. خوردند و رفتند. حالا خدا می‌فهمه اینا کجا می‌رن و کجا می‌یان. تا اینا به کشوری رسیدند. پیرمرد اینجا زُر زُر می‌خورد. آقاش هم نماز می‌خواند و اش نمی‌گفت که مو کی هستم. پیرمرد هم [کور چه می‌خواد، دو چشم روشن] خوراک بسیاری گیرش می‌یاد، می‌خورد لباس نو هم برش می‌کرد<sup>(۶)</sup>.

یک سالی فرمون می‌برد، آقاش هم می‌رفت. بعد دو سه روز بر می‌گشت. خونه منزلی برای پیرمرد قرار داده بود. اش گفت: «پیرمرد حالا یک سال تو پیش مو هستی دلت زن

۱- برای

۲- پیش

۳- وسط راه

۴- بشقاب

۵- غذا

۶- می‌پوشید

نمی‌کشه؟» پیرمرد اش گفت: «نه زن، نمی‌خوام.» [جوون] اش گفت: «برو تو این کوچه بازارها بگرد تا پات نرم وابید»<sup>(۱)</sup>. پیرمرد هم رفت سی<sup>(۲)</sup> خودش تو کوچه بازار گشتن. سی خودش سیل<sup>(۳)</sup> دنیا می‌کرد، یه قصری دید که مال پادشاهی بود. یه دختری هم بالای قصر وایستاده بود. نگاهی به دختر کرد. این پیرمرد خرفت زده بدبخت یک دل نه صد دل عاشق این دختر وابید<sup>(۴)</sup>. برگشت [پیش جوون]. این جوون [هم] پیغمبر بوده، [جوون] اش گفت: «هیچ‌کس مورد پسندت نشد؟ دختر درستی ندیدی؟» اش گفت: «قربونت بشم. روم همیشه گپ بزnm.»

اش گفت: «نه، گپ بزnm.» اش گفت: «رد شدم، اونجا [توی شهر] قصر و بارگاهی بود. یه دختری اون جا رو [ی] قصر قدم گشت می‌خورد»<sup>(۵)</sup>. یه دل نه صد دل عاشق این دختر وابیدم. اش گفت: «خا، این دُت<sup>(۶)</sup> شاه بوده. برو بطلب<sup>(۷)</sup>.» اش گفت: «خودم بشم بطلبم؟» اش گفت: «ها، برو بگو مو عاشق دُت<sup>(۸)</sup> وابیدم»<sup>(۹)</sup>. تو باید دُت<sup>(۱۰)</sup> به مو بدی. پیرمرد که ریش‌اش سفید مثل آب دوغ بود، رفت دهنه دروازه قصر. نوکرها گفتند: «یه گدایی اومده نون و خرما می‌خواد.» پیرمرد اش گفت: «نه، مو نون و خرما نمی‌خوام. می‌خوام برم شاه را ببینم.»

- می‌خواهی بری شاه را ببینی پیرمرد خرفت زده؟

پیرمرد اش گفت: «حالا خرفت یا نه خرفت. آقام مو فرستاده که مخصوصاً پیام بر<sup>(۱۰)</sup> شاه. نوکرها گفتند: «تو خرفت زده قابل نیستی بری حضور شاه.» اش گفت: «باید بشم»<sup>(۱۱)</sup>. وزیر وزراء گفتند چه بگیم چه بشنویم. پیرمرد انده<sup>(۱۲)</sup>، باید نون و قصبک<sup>(۱۳)</sup> بدیمش تا بره. نه اینکه انده می‌گه می‌خوام شاه ببینم» سروصداشون بلند شد. شاه گفت: «چه خبرن؟» گفتند: «پیرمرد خرفت زده می‌گه می‌خوام پیام تو را ببینم.» شاه اش گفت: «خا، بذارین تا بیاد. حالا این چه می‌تونه به مو بکنه؟» تو بدنش گشتند، تا پیرمرد هیچی

- |                  |           |
|------------------|-----------|
| ۱- شود.          | ۲- برای   |
| ۳- نگاه          | ۴- شد.    |
| ۵- قدم می‌زد.    | ۶- دختر   |
| ۷- خواستگاری کن. | ۸- دخترت  |
| ۹- شده‌ام        | ۱۰- پهلوی |
| ۱۱- بروم.        | ۱۲- آمده  |
| ۱۳- خرما خشک     |           |

تو بدنش نیست. فقط یه جومه‌ای<sup>(۱)</sup> داره و یه کت کهنه‌ای.

مرخص اش کردند، رفت. رفت بر شاه. یه سلامی کرد و نشست دومن<sup>(۲)</sup> تخت. شاه اش گفت: «خب پیرمرد از کجا آمدی، به کجا می‌ری. طلب چه می‌کردی. کارت چنن؟<sup>(۳)</sup> اینجا چه می‌کنی؟ مخصوص آمدی دیدن ما یا کاری داری؟» گفت: «هم آمدم دیدن تو، هم کار دارم.»

اش گفت: «خوب کارت بگو چنن؟<sup>(۴)</sup>» اش گفت: «اگر میل و مصلحت تو باشه، دخترت را به مو بدی.» وقتی گپ<sup>(۵)</sup> دخترش شد، شاه اش گفت: «سی خودت می‌خوای یا سی کسی دیگه.» اش گفت: «بله، سی خودم ان<sup>(۶)</sup>».

[شاه به نوکرهایش گفت]: «حالا می‌فهمین چه صلاحه؟ وردارین برین سرش ببرین.» اینا ورداشتند و رفتند دومن<sup>(۷)</sup>. قصر و سر پیرمرد [را] بردند. انداختند دومن بام [قصر] و فارغ شدند و رفتند. آقاش هم منتظره که این پیرمرد برگرده و ببینه چه اخباری داره. مدتی گذشت تا خودش فهمید چه وابیده.<sup>(۸)</sup> اومد دومن بام تا ها، سر پیرمرد افتاده. سرش [را] نهاد رو تنش و دوسه تا سوره خوند، پیرمرد حالش خوب شد و برگشتند. [آقا] گفت: «صبا<sup>(۹)</sup> هم برو.» پیرمرد گفت: «دیگه نمی‌رم. اونا سرم [را] بردن.» اش گفت: «میگم برو. همی که خودم سی ات بگم.» پیرمرد بدبخت رفت. پدروش، پدروش<sup>(۱۰)</sup> رفت دم دروازه. گفتند: «یه پیرمردی اومده مثل پیرمرد دیروزی [است]. این چه می‌خواد؟» پیرمرد اش گفت: «چیزی نمی‌خوام. می‌خوام برم دیدن شاه.» اش گفت: «به نظرم تو هم از جونت بیزاری. یکی که ما دیروز کشتیم، تو دیگه از کجا اندی<sup>(۱۱)</sup>؟» اش گفت: «مو از او خبر ندارم. به هر حال مو باید برم دیدن شاه.»

وزیر، وزراء ناچار شدند. شاه گفت: «بذارین بیاد.» وقتی که رفت، سلامش کرد. گفت: «چیزی که هست مو عاشق دُت<sup>(۱۲)</sup> هستم، اگه می‌دی که ها ده<sup>(۱۳)</sup>» پادشاه اش گفت:

- |              |                  |
|--------------|------------------|
| ۱- پیراهنی   | ۲- پایین         |
| ۳- چه هست؟   | ۴- چی هست؟       |
| ۵- حرف       | ۶- هست           |
| ۷- پایین     | ۸- چه شده        |
| ۹- فردا      | ۱۰- لرزان، لرزان |
| ۱۱- آمده‌ای؟ | ۱۲- دخترت        |
| ۱۳- بده      |                  |

«عاشق دُتَم هستی؟» اِش گفت: «ها، مو پیرمرد دیروزی هستم.» اِش گفت: «ما پیرمرد دیروزی سرش [را] بریدیم، انداختیم رو تلگدون<sup>(۱)</sup>، تو دوباره زنده شدی. دنبال دُت<sup>(۲)</sup> می‌گردی؟ امروز چه طوری بکشیمت؟» وزیر گفت: «امروز نکشش، بار سنگینی بارش بکنیم تا دنبال کارش بگیره و بره.» شاه گفت: «چه باری بارش بکنیم؟» وزیر سی‌اش گفت و نوشت داد دست شاه. شاه اِش گفت: «خا، پیرمرد اول [می‌ری] هفتاد شتر یک رنگ که تمامی این شترا قیمتی باشن و هریکی یک خورجین طلا طرف چپ و طرف راستش هم طلا و جواهرات باشه، سربار این بارها هم یه خروس طلایی و یه دیگون طلایی<sup>(۳)</sup> باشه. اوسا<sup>(۴)</sup> دخترم را به تو می‌دم.»

برگشت طرف آقاش. [آقا] گفت: «خا، چه اخباری داری؟» اِش گفت: «اخبار امروزی بدتر از دیروزی است. دیروز فقط سرم بریدن. اما امروز باری بازم کردن که نمی‌تونم گپ بزنم.» اِش گفت: «حالا تو گپ بزن.» اِش گفت: «شاه گفت مو دخترم به تو می‌دم. به شرطی که هفتاد شتر یک رنگ و هریکی، خورجین طلایی طرف چپ و خورجین طلایی طرف راست سربار باشه و یه خروس طلایی و دیگون طلایی هم بالای بارها نهاده باشه. اینا بیار تا دختر به تو بدم. مو که روم نمی‌شه گپ با تو بزنم.»

اِش گفت: «حالا می‌فرستمت پای همون حوضی که آب خوردی. حوضکو بلد هستی؟» اِش گفت: «ها بلد هستم.» [حالا ببینم فاصله‌اش ده فرسخه، چهار فرسخه معلوم نیست.]

اِش گفت: «پای حوضکو که رفتی، بگو ای حوض آقام مو فرستاده، تا هفتاد شتر یک رنگ که طلا بارش باشه و یه خروس و دیگون طلایی هم روش باشه بده تا مو برم.» پیرمرد رفت سر حوض. همی حرف رازد. طرف چپ حوض درواز<sup>(۵)</sup> و ابید<sup>(۶)</sup> و شتر اومد بیرون افسار شتر را گرفت و شتر هم دنبال او اومد. افسار را کشید تا هفتاد تا شتر تموم شد. یه روز تو راه بود تا رسید دم قصر شاه. مردم اشو گفت: این پیرمرد از کجا هفتاد شتر یک رنگ که همه‌اش هم جواهرات بارشه آورده. این دُت تو را می‌بره. تکلیف چیه.

۱- زباله‌دانی

۲- دختر

۳- مرغ طلایی

۴- آن وقت

۵- باز

۶- شد

این دختر به این زیبایی که پس پرده بوده می‌خوای به این پیرمرد خوزی<sup>(۱)</sup> بدی؟  
 اش گفت: «باید ایش هادم<sup>(۲)</sup>. مو عهد بستم. مو نمی‌فهمیدم این همچی پیرمردی  
 است.» وزیر گفت: مو که راضی نیستم. برین پُرس<sup>(۳)</sup> دختر شاه بکنین. اینا پرس دختر  
 شاه کردن. دختر گفت: «بله، مو قبول دارم. حکماً این پیرمرد صاحب داره.» بعد مجلسی  
 و اسبابی گرفتند و دختر عقد کردند برای پیرمرد. یه دووت<sup>(۴)</sup> هفت روز و هفت شب هم  
 کردند. پیامبر هم اومد تو مجلس. اما کسی نمی‌دیدش. فقط پیرمرد اش می‌دید. تا چند  
 روز گذشت. اینا گفتند باید بریم و عروسمون بیاریم. جوون گفت: «چند تا پیرمرد جمع  
 کن تا برن عروس بیارن.» پیرمرد گفت مو با این سیمای پرچل<sup>(۵)</sup> که سیمای خوک  
 می‌دم<sup>(۶)</sup>، روم نمی‌شه که بر<sup>(۷)</sup> دختر برم.»

اش گفت: «خیلی درست. ما قراره امشو زنت بیاریم. تو برو پای او حوضه و خودش  
 بنداز تو حوض و خودش که تو حوض انداختی. خیلی سیل<sup>(۸)</sup> دورو برت نکن چند تا  
 خونه قشنگ هم پیامبر برای پیرمرد قرار داد. چند خونه خوب با اسباب بعد رفتند سی  
 عروس. خوراکی هم درست کردند و خوردند. عروس و رداشتند بردند تو حجله آقاش  
 (پیامبر) ایش گفت می‌فهمی که امشو قمر در عقرب این. اگه بر عیالت می‌ری شوخی و  
 مزاحی می‌تونی باش بکنی، اما برش نخوابی‌ها. قمر در عقربه - مو می‌خواستیم بگم اصلاً  
 امشو تو حجله نرو. اما چون درد دلم سی‌ات می‌ره<sup>(۹)</sup>، می‌گم برو. اما مبادا شوخی تا آن  
 حدی بکنی که بر دختر بری‌ها. امشو قمر در عقربه. بذار برای فردا شب. همه شام  
 خوردند و رفتند. دختر هم گریه زاری می‌کنه که یه پیرمردی شوهر شه. او امشو می‌یاد بر  
 مو. بعد که مردم شوم خوردند. شوم آوردند و نهادند جلو دختر. انتظار پیرمرد می‌کشند  
 که بیاد شوم بخوره. جوونی اومد که از بس زیادی زیباست، دختر همینطور سیل<sup>(۱۰)</sup> اش  
 می‌کنه. اش گفت: «تو کی هستی؟» اش گفت: «مو شوهر تو هستم.» اش گفت: «شوهر مو  
 یه پیرمرد خوزی این» اش گفت: «همی که خودم سی تو می‌گم. مو شوهر تو هستم. مو  
 نوکر پیامبر بودم پیامبر جوانم کرد.»

۱- خور خورو، کسی که زیاد خور خور می‌کند. ۲- بدمش  
 ۳- سؤال ۴- عروسی  
 ۵- کثیف، زشت ۶- مثل خوک هستم  
 ۷- پهلوی ۸- نگاه  
 ۹- دلم برایت می‌سوزد. ۱۰- نگاهش

شوم خوردند. دختر بُنا کرد<sup>(۱)</sup> شوخی کردن با جوون. جوون گفت: «موا اجازه نمی‌دم تو با مو شوخی کنی. امشو قمر در عقربه. چیزی که هست آقام گفته امشو قمر در عقربه.» ایش گفت: «آقات گپی سی خودش<sup>(۲)</sup> زده. مو این همه راه اومدم فکر کردم پیرمردی شوهرمه. امشو یه جوون نازنینی نصیبم شده.»

آخر کاری کرد که این جوون رفت بِر<sup>(۳)</sup> دختر. حرف پیامبر تو گوشش نکرد. یک وقت پیرمرد بیدار و ابید<sup>(۴)</sup> تا کوله خاری کوله‌اشه و تو بیابون نشست. ایش گفت: «آخی، کاشکی بیدار نشده بودم. عجب خوابی دیدم.» خارهایش را کوله‌اش کرد، رفت تو ولایت. رفت خونه خودش تا خونه‌اش، خونه بزرگی شده پر از عروس و دختر. تموم اینا پیرمرد را بیرون کردند. گفتند: «بابای ما حالا دو سه ساله گم شده. بابای ما هزار جور زینت داد. حالا راحت را بکش و برو.» این بیرون رفت. از تو ولایت بیرون رفت. شب برو، روز برو. با همون گشت و گدایی رفت. خدا می‌دونه، از این منطقه رفت تا منطقه دیگه. دختر شاه همون شب که جوون اومده بود بِرِش<sup>(۵)</sup> دختر بدبخت بچه‌گیرش اومد. یه بچه‌ای درست کرد. بعد نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه پسری درست کرده و این بچه شب و روز گریه می‌کرد، شیرش می‌دادند می‌خورد، اما گریه خودش هم می‌کرد. هر جا می‌بردنش، گریه می‌کرد. تو هیلو<sup>(۶)</sup> گریه می‌کرد. تو قصر شاه گریه می‌کرد. دختر پادشاه می‌گفت: شوهرم گم شده. آدماشون شب و روز می‌گشتند.

- کدوم طرف آمده، کدوم طرف رفته

اثری از جوون نیست. این بچه شب و روز گریه می‌کرد.

پیرمرد هم رفت تا رسید به ولایتی که آنجا دختر شاه را گرفته بود. رفت تا رسید یه جایی که داشتند خونه درست می‌کردند. بهر حال همین جا سُکنی کرد. کارگرا کار می‌کردند. گفت ثواب خدای سی مو چیزی بدین. از پیری بسیار سُست کردم<sup>(۷)</sup>. گفتند: «ناشتایی<sup>(۸)</sup> سی<sup>(۹)</sup> ما آوردند. خور دیم. زیاد هم کرده.» اینا را دادند به پیرمرد خورد. یه کنیزی اومد تا بچه‌ای توی بغلش ان<sup>(۱۰)</sup> که گریه می‌کرد، این بچه زیاد گریه می‌کرده.

۲- برای خودش، بیهوده

۴- بیدار شد

۶- گهواره

۸- صبحانه

۱۰- هست

۱- شروع کرد.

۳- پهلوی

۵- پهلوی

۷- به خاطر پیری خسته شده‌ام.

۹- برای

[پیرمرد] گفت: «خالو این بچه تون چشه، زیاد گریه می‌کنه.» [کنیز] گفت: «وئی این پُرسا<sup>(۱)</sup> از ما نکن. این بچه مال بی‌بی‌م<sup>(۲)</sup> هست، حالا دوساله درست شده، شب و روز گریه می‌کنه. این قدر رو شانه‌امون می‌ذاریم، اینقدر بغلش می‌کنیم، می‌ریم تو شهر. می‌یاییم تو قصر. این بچه گریه خودش می‌کنه.» به پیرمرد گفته بودند بیا گچ بساز. پیرمرد هم نشسته بود و گچ می‌ساخت. کنیز گفت: «تو بیا آقای مو [را] بردار، تا مو گچ بسازم.»

پیرمرد بچه را ورداشت. نهاد توی دامنش. کنیز بُناکرد<sup>(۳)</sup> گچ ساختن. گچ می‌سازن تا به خونه بزَن. بچه همونجا تو دامن پیرمرد خوابش برد. کنیز تمام گچ‌ها را گِل کرد و بچه بیدار نشد. [کنیز] اِش گفت: «پیرمرد، تو چه دواایی برای آقای مو کردی که این بچه در دو سه سال اصلاً خواب نمی‌ره، حالا چهارساعته تو بغل تو خوابه. مو حالامی رم سی بی‌بی‌ام می‌گم تا تو را ورداره برای نوکرش.» رفت سی بی‌بی گفت. کنیز اِش گفت: «بی‌بی.» اِش گفت: «بله.» اِش گفت: «آقام تو بغل این پیرمرد بود. مو اینقدر گچ ساختم و آقام هنوز تو بغل پیرمردکو خوابه.»

اِش گفت: «برو پیرمردکو بیار، آقات [را] هم بغل کن بیار.» گفت: «می‌ترسم بغلش کنم بیدار وابید<sup>(۴)</sup>.» اِش گفت: «خب، بگو پیرمردکو با بچه بیاد.» کنیز رفت جَم<sup>(۵)</sup> پیرمرد. اِش گفت: «بی‌بی‌ام گفته بیو<sup>(۶)</sup>.» پیرمرد اِش گفت: «مو که نمی‌تونم.» با یک عاجزی رفت بالا دید تا یک بی‌بی چادرزری نشسته مثل ماه. پیرمرد با خودش گفت: «ای<sup>(۷)</sup> همون خوابی است که دیدم.» نشست بُناکرد<sup>(۸)</sup> با بچه کو<sup>(۹)</sup> بازی کردن. می‌خندید.

بی‌بی گفت: «پیرمرد تو مال کجا هستی<sup>(۱۰)</sup>؟» بچه ما این همه گریه می‌کرد [و تو توانستی او را آرام کنی]. پیرمرد گفت: «مو خودم هم نمی‌فهمم مال کجا هستم.» تا یکی، دو شب بچه را می‌جنبند<sup>(۱۱)</sup>. بچه می‌خوابید، اونا [کنیزها و کلفت‌ها] هم خواب بسیاری

- |                |                           |
|----------------|---------------------------|
| ۱- سؤال‌ها     | ۲- بانوی بزرگی            |
| ۳- شروع کرد    | ۴- بیدار شود.             |
| ۵- پهلوی       | ۶- بیا                    |
| ۷- این         | ۸- شروع کرد.              |
| ۹- آن بچه      | ۱۰- کجایی هستی؟، کی هستی؟ |
| ۱۱- می‌جنباند. |                           |

رفتند. تا اینکه توی شبی نشینی بی بی [دختر پادشاه] به پیرمرد گفت: «پیرمرد مَتل (قصه) بلد نیستی برای ما تعریف کنی؟» [پیرمرد] اِش گفت: «نه، بلد نیستم. فقط یک خواب خوبی دیدم. سی تون<sup>(۱)</sup> می گم.» بی بی اِش گفت: «خب، خواب هم خوبه.»

پیرمرد گفت: «مو می رفتم سی<sup>(۲)</sup> خار، خار می کشیدم، یک روز خار بسیاری وا کشیدم.<sup>(۳)</sup> تا [اینکه] رو خارها خواب رفتم. خواب دیدم که یک شخص بزرگی اومد پهلوم و گفت پیرمرد، می خواهی بیایی نوکر مو بشی؟ مو گفتم: ها، اما گرفتارم. پنج شش سر عیال دارم. گشنه مم هست. اِش گفت: مو، عیالت [را] سیر می کنم. تا همیشه. تا هروقت تو میلِت کشید برگردی پهلوشون. میلِت هم نبود، اونا زندگی خودشون می کنن. یه گونی طلا و اشرفی داد، به زن و بچه ام دادم و با آن ها خداحافظی زدم، آمدم تا جوان ایستاده پهلوی خارها. با هم می رفتیم<sup>(۴)</sup>، تا [اینکه] خداوند یه پاییه به مو داد اضافه پای پیری<sup>(۵)</sup>. همین جور می پریدم. خیلی راه که رفتیم گفت: بنظرم پیرمرد سُست کردی<sup>(۶)</sup>. تشنه ات هم هست. گفتم: ها. گفت برو فلانجا یه کناری هم پاشن. برو پای حوضکو<sup>(۷)</sup> یه آب سیری بخور. رفتم آب خوردم، آقام هم اومد آب خورد، رفتیم. راه دوری رفتیم خدا می دونه تا چه منطقه ای آقام گفت: گشنه ات نیست؟ گفتم: بله گشنه ام هم هست. گفت: خب برو، همونجا تو راحت<sup>(۸)</sup> خوراک هم هست. رفتم تا یه دوری<sup>(۹)</sup> پر خوراکه و خورشت بسیاری هم روش بود. نشستم تا او اومد. خوراک خوردم دست و بالم [را] هم شستم و راه افتادیم. مدتی او آقا بود، مو هم نوکرش. اِش گفت: برو تو شهر سی خودت گشت بزن، بگرد. ما اومدیم این همه دنیا<sup>(۱۰)</sup> [را] دیدیم. این همه چیز دیدیم. دختر شاه رو قصر دیدیم. رفتم سی آقام گفتم<sup>(۱۱)</sup>. آقام گفت: برو خودت بطلب<sup>(۱۲)</sup>. گفتم، مو نمی رم، می ترسم مو [را] بکشند. پا پی مو شد<sup>(۱۳)</sup>. مو فرستاد. ما رفتیم. پیش از اینکه چیزی بگیریم، سر ما بردند و دُومن<sup>(۱۴)</sup> انداختند. دیگه مو نفهمیدم، تا آقا سرِ مو نهاده رو تنم،

۱- برایتان

۲- برای

۳- کشیدم

۴- راه افتادیم و با هم همه جا می رفتیم.

۵- مثل جوان ها راه می رفتم.

۶- خسته شده ای

۷- آن حوض

۸- جلویت، وسط راه

۹- بشقاب

۱۰- چیزهای دیدنی

۱۱- عشقش به دختر را بیان کرده.

۱۲- خواستگاری کن

۱۳- پایین

۱۴- اصرار کرد.

دعا خوند خوب شدم. صُبا صبح بازم مو فرستاد. مو رفتم. اجازه‌ام دادند رفتم بر پادشاه. گفتم؛ آقای پادشاه عاشق دخترت هستم، اگه می‌دیم که بده. می‌خواستند سرم ببرند که وزیر گفت: نه، فعلاً بار سنگین بارش می‌کنیم تا از این کار دست بکشه. برو هفتاد شتر یک رنگ که همه‌ش طلا بارش باشه و یک خروس و دیگونی طلایی<sup>(۱)</sup> هم سر بار باشه بیار، تا ما دختر سی تو بدیم. مو رفتم بر اقام. اقام گفت؛ برو سر حوضی که آب خوردی این حرف را بزن. افسار شتر بگیر و بیا.

مو به همین دستور رفتم. افسار شتر دادند دستِ مو. مو همی طور پشت سر خودم نگاه می‌کردم که هفتاد شتر دراومد. همه‌ش طلا و اشرفی بارشون بود و خروس و دیگونی طلایی هم بالاشون بود. ما اومدیم. اقام مجلس گرفت. خونه و دم و اسبابی سی ما قرار داد. هفت روز و هفت شب جشن بود. تا عروس [را] آوردند. بعد که عروس آوردند، اقام گفت؛ امشو شب سنگینی است، قمر در عقربه. مبادا بر عروست بری. اگه می‌ری برو تو حجله، اما مبادا که دست به تن دختر بزنی. شیطان ملعون وسوسه مو کرد و وسوسه این دختر کرد. آخر کاری که نباید بکنیم کردیم. تا بیدار شدم و دیدم که پای خاها نشسته‌م. چه خواب خوبی دیدم.»

[بی بی] اش گفت: «همی که خودم سی تو می‌گم. مو الان سه ساله شوهرم راگم کردم. این همه اقام (پادشاه) و وزیر وزراء گشتند، [تورا] پیدا نکردند. هر منطقه‌ای گشتند پیدا نکردند، تا حالا که این قصه را تعریف می‌کنی و [این قصه] راست است. خواب نبوده، پاشو برو بلکه رسول خدا تو را ببیند.» این بدبخت رفت صحرا قبله دعا و سینه می‌زد. می‌گفت: «قبله دعا می‌روم به خاطر اقام می‌روم، ای رسول خدا، تقصیر کردم عفو کن. ای رسول خدا می‌فهمم که گناهکارم، می‌فهمم که کلام تو را گوش نکردم ولی عفو بکن.» خیلی تو سینه خودش می‌زد، تا جوونی اومد برش<sup>(۲)</sup>. پیرمرد سلام کرد و دستش و ابوسید.<sup>(۳)</sup>

[جوون] اش گفت: «حرفم گوش نکردی، مگه نگفتم امشو قمر در عقربه.» اش گفت: «می‌فهمم. شیطان وسوسه‌ام کرد. مو حالا تو این سه سال [این قدر] سختی کشیدم تا حالا اومدم تو خونه یه بزرگواری و لِه<sup>(۴)</sup> هستم. قصه زندگی ام را تعریف کردم [و گفتم

۱- مرغ طلایی

۲- پهلوی

۳- بوسید.

۴- دایه

این خواب بود، اما گفتند این خواب نبوده، این تو بیداری بود، مو هم الان آمدم درب خونه‌ت. ایش گفت: «خیلی درست، حالا مو خودم می‌برمت پای همون حوض.» ایش گفت: «حالا برو تو حوض خودت را بشور.»

[پیرمرد] رفت تا ها. همون جوون قبلی شد. پیغمبر ایش گفت: «مو عفو تو کردم»<sup>(۱)</sup>. خداوند هم عفو تو کرده. برو حالا دنبال عیالت ولی دیگه نه مونه تو. پیرمرد وارفت. زنک دید همون جوون سه سال پیش [است] که برگشته. پیرمرد ایش گفت: «پیغمبر [را] دیدم و همون زینتی که داده بودم، ایش دادم»<sup>(۲)</sup>. این‌ها دیگه با هم زندگی کردند. دوووت<sup>(۳)</sup> هفت روز و هفت شبی نه، بلکه چهل روز و چهل شبی کردند، چون که داماد برگشته بود. الحمدالله دیگه کارها جور گرفت و دل‌ها که این همه پردرد بود خداوند دوباره شاد کرد و مثل ما خشی خشی دسته‌گلی روش بکشی.

راوی: مادر آیتاز- (فاطمه آزمون)

روستای شنبه

۲- جوانی را به من برگرداند.

۱- تو را بخشیدم.

۳- عروسی

## خارکن

خاربری بود. خارا می برید. آدم فقیری بود. بدبخت و بیچاره بود. نمی رسید نون زن و بچه اش [را تأمین کند]. لنگار<sup>(۱)</sup> بود. بارون زد و بند<sup>(۲)</sup> پرآب و ابید<sup>(۳)</sup>. گفت: «بذار برم یه گُرُوف<sup>(۴)</sup> او<sup>(۵)</sup> بارون هم بخورم خوابان». آمد تا یه کُه کُه ای می یاد. گفت: این کیه تو کوه؟ ای پیرمرد کم کمک اومد و گشت و گشت جاش پیدا کرد تا یه خرسی ان. تا کین<sup>(۶)</sup> اش تاک<sup>(۷)</sup> کرده و داسی هم دست اش است. هی می کشه تار مین<sup>(۸)</sup> اش را می بُره و کُه کُه می کنه.

[پیرمرد] گفت: «ای خرس این هم کار ان<sup>(۹)</sup> که تو می کنی؟» [خرس] گفت: «ای پیرمرد هیچی نگو. رسوام نکن. آبروم بره. مو حالا می رم جلوی قافله می گیرم و یه گونی برنج سی تو می یارم.» گفت: «میاری؟» گفت: «ها.» خرس رفت نه‌ای<sup>(۱۰)</sup> قافله، قافله از قبله می یاد بره کُه باد<sup>(۱۱)</sup>، خرس گونی برنج گرفت و اومد رو کولش نهاد و گفت: «پیرمرد سی زنت نگی ها.» گفت: «نه نمیگم.» گفت: «اگه گفتی بند خرت<sup>(۱۲)</sup> می کنم.»

شرط و شروط کردند. خرس کیسه برنجی را روی کولش نهاد تا نزدیک وُلات سی پیرمرد داد. پیرمرد رفت. تا خرس [هم] هموار هموار (آهسته - آهسته) پشت سر پیرمرد می یاد. اومد اومد تا خرس رفت در حیاط نشست. پیرمرد اومد و رفت تو خونه.

۱- لنگار: فقیر

۳- و ابید: شد.

۵- او: آب

۷- تاک: برهنه

۹- ان: است، هست

۱۱- کُوماد: جنوب

۲- بُند: سد

۴- گُرُوف: یک مشت

۶- کین: کون

۸- مین: مو

۱۰- نه‌ای: جلوی

۱۲- خرت: گردن‌ات

[زن] گفت: «این برنج را از کجا آوردی؟» گفت: «یه مسلمون سی مو داد.» [زن] گفت: «نه، راستش را بگو.» [پیرمرد] گفت: «دست به دل ام نذار. گیرم آمده.» آخرش پیرمرد چاره زنگ نکرد. گفت: «رفتم تو کوه. دیدم صدای که که می یاد. رفتم تا یه خرس ان. تا زماش با داس می بره. مو گفتم: قضای سرت این چه کار ان می کنی؟» گفت: «مو یه گونی برنج سی تو میدم.»

خرس که دم خَس گوش می ده گفت: «اگه آمدی صحرا تِش ات<sup>(۱)</sup> می زنم. قضا تو جیگر ت، آخرش گفتی؟» هیچ - یه ده دوازده، پونزده روزی گذشت. پیرمرد گفت باید فکر کار و روزگاری کنیم. پیرمرد بدبخت زهره اش هم میشه<sup>(۲)</sup>. پیرمرد زهره زهره ای<sup>(۳)</sup> اومد. یه روباهی اومد گفت: «آقا کجا بودی؟» گفت: «مو اینطور سرم اندن.» (روباه) گفت: «می فهمی چنه؟» گفت: «نه.» [روباه] گفت: «یه دُم کناری<sup>(۴)</sup> ببند به دُم مو. مو می رم تو یه مسیله ای<sup>(۵)</sup> سوار بازی می کنم. خرس می یاد. خرس که گفت: اینا کی هستن تو بگو اینا سوارهای پادشاه هستن. بچه پادشاه دیوانه شده می گن مغز کله خرس برایش خوبن. و اونوقت تو خرس را قایم [محکم] ببندش.»

این [پیرمرد] اومد یه شاخه کُنا ر به دم روباه بست. روباه رفت و تو مسیله کمی بازی کرد و غر و غباری راست (بلند) کرد. خرس لک و لک اومد جم پیرمرد. گفت پیرمرد. گفت بله. گفت: «چه خبرن؟» گفت: «بچه پادشاه دیوونه شده. رفتن پیش دکترا و گفتن مغز کله خرس سی اش خوبن.» [خرس] گفت: «مو چه بکنم؟ مو سی تو یه کاری کردم. تو هم سی مو یه کاری بکن.» گفت: «چشم.»

پیرمرد یه [کیسه ای که از مو ساخته شده بود] داشت. گفت: «می فهمی چنن؟ برو تو خوره.» خرس را کرد تو خوره. شونه خرس بیرون بود و سرش داخل. بعد سر خوره را هم سفت کشید. روباه هم سی پیرمرد گفته بود سی مو چه میدی؟ گفته بود خایه چپ ام. [روباه] گفت: خوب. روباه اومد. رفت تا ها خرس تو خوره ان. و درش هم محکم بسته. گفت: «حالا چماق بردار.» خودش و روباه زدن سی خرس. که خرس اشو سقط کرد. بعد خوره را بازش کردند و خرس را بیرون انداختند.

۲- زهره اش میشه: می ترسد.

۴- دُم کُنا ر: شاخه درخت کُنا ر.

۱- تش ات: آتش ات

۳- زهره زهره ای: با ترس و لرز.

۵- مسیله: بیابان

[روباه] گفت: «حالا بیا سی مو هاده<sup>(۱)</sup>». پیرمرد خوابید دل بالا<sup>(۲)</sup> و روباه او مد نشست میون پاش. [روباه] گفت: این رنگین‌ان. این سنگین‌ان. این رنگین‌ان. این سنگین‌ان. شکم پیرمرد گفت: غُر غُر غُر. روباه جست و گفت: «چه خبرن؟» پیرمرد گفت: «سال قحطی ما چند تا تیله سگ<sup>(۳)</sup> خوردیم و حالا صدای تو را شنیدن و می‌خوان در بیان.» [روباه] گفت: «ای عامو دست روی دُم‌اش بذار تا مو فرار کنم.» پیرمرد دست دُم پاش نهاد و روباه فرار کرد. □

راوی: محمدعلی حسن ابراهیمی ۶۵ ساله  
روستای هلیله

## دختر خارکن

در زمان‌های قدیم یه خارکنی بید<sup>(۱)</sup>. او با دخترش زندگی می‌کرد. دختر پانزده شانزده ساله بود. هر روز خارکن می‌رفت صحرا، خار می‌کند و می‌فروخت و زندگیشون [را] می‌گذروند. دختر و پدر با هم زندگی می‌کردند. یه روزی از روزا، دختر او مد بهونه کرد و به باباش گفت تو می‌ری بیرون مو [را] با خودت ببر. پدر گفت: همچی نکن<sup>(۲)</sup>. مو می‌رم تو بیابون، همه جا خار این<sup>(۳)</sup>، گرما این، تو کجا می‌خوای بیای. [دختر] گفت نه، الله و بالله مو [را] هم باید ببری. خارکن گفت: باشه تو هم بیا.

یه روز بعد از ظهر اینا برداشتند و رفتند صحرا، باباش مشغول خارکندن شد. دختر هم یه گوشه‌ای نشست. خارکن هم هی خار کند و خار کند. همین جور خار کند و پشتش [را] کرده بود به دختر و می‌رفت. دختر هم سی خودش<sup>(۴)</sup> همینجوری تنها نشسته بود. یه دفعه غروب شد. هوا تاریک شد. دختر دید تا خودش تک و تنهاست و هیچ خبری از خارکن نیست. دختر ترسید. هوا تاریک شده بید<sup>(۵)</sup>. و دختر زهره‌ش می‌رفت<sup>(۶)</sup>. خلاصه ورداشت و رفت. این ور بزن، اور بزن، خبری نبود. به دفعه دختر دید تا یه خری هی می‌آد. یه بار آب هم روش بید. یه خروسی هم پشت سرش هی آواز می‌خونه و می‌رن. دختر گفت: این خر چنن، این خروس چنن. خرو خرس راه خودشون گرفتند و رفتند. [دختر] گفت تا مو هم برم دنبال اینا. خر هم همینطور سی خودش<sup>(۷)</sup> می‌رفت. دختر

۱- بود

۲- بهانه نگیر.

۳- هست

۴- برای خودش

۵- بود

۶- می‌ترسید

۷- برای خودش

خارکن [گفت]: حتماً به جایی دارن که برن، مو هم طفیلی اینا می‌شم و می‌رم. هر جا می‌زن برن. دختر هم پشت سر اینا رفت. رفت تا رسید به یه عمارتی. دختر دید تاها، خر اومد مشک را تکان داد و ریخت تو یه چاه آبی. خروس هم رفت گرفت رو یه چوبی نشست. خر هم رفت تو طویله خوسید<sup>(۱)</sup>. دختر گفت: هُن! این عمارتکو چنن، این خروسکو چنن که مشتی آواز خوند، حالا هم رفته رو چوب خوسیده، خر آب سی که آورده. دختر رفت تا یه عمارت عجیبی هست. ساختمان عجیبی بود. دختر رفت تو یکی از اتاق‌ها. دید تو اتاق میزی چیدن بیو بر سیل<sup>(۲)</sup>. شربت، خورشت، برنج، مرغ قرمز کرده، بَرّه، کباب. هر چیزی که بخواهی از خوردنی و شربت [اونجا هست]. به اصطلاح دختر هم گشنه، تشنه، خسته. تا اینا [را] دید دهانش آب افتاد. گفت حالا بیام اقلاً چیزی بخورم. بابام [را] آخرش پیدا می‌کنم. بیام یه چیزی بخورم. یه برنجی بخورم. دختر همین که دست کرد یه چیزی بردارد، شَقْ. از غیب یه دستی زد پس<sup>(۳)</sup> دستش. یه صدایی هم اومد گفت: نه مالِ تونن<sup>(۴)</sup> دختر گفت: هُن! خواب و خیال دیدم. مالِ<sup>(۵)</sup> خسته گی است. دستش دراز کرد که کمی برنج ورداره، دوباره دست از غیب اومد و زد پس دستش. معلوم نبود کیه. نامریی بود. صدا هم گفت: نه مالِ تونن. دست برد آب بخوره، زد پس دستش. گفت: نه مالِ تونن. [دختر] گفت: این اهل اونان<sup>(۶)</sup>. این جاکجان؟

دختر اومد تو حیاط. دید خروس سی خودش خوسیده، خر هم خواب بود. دختر گفت مو هم می‌روم مثل اینا می‌خوابم. آدم خواب کسی کارش نداره<sup>(۷)</sup>. رفت بالای بوم سی خودش خوسید. همینجور که خوسیده بود و سیل<sup>(۸)</sup> ستاره‌ها می‌کرد، یه دفعه‌ای دید به، تازه شروع شد. از تو آسمون یک تخت‌خوابی داره می‌یاد دومن<sup>(۹)</sup>. تخت اومد دومن، اومد دومن، راست راست، تا اومد طوری رو بوم قرار گرفت که دختر زیرش موند. بالای تخت دو تا کبوتر بودند. یک کبوتر همینطور می‌خوند و می‌گفت: «ای کبوتر، ای کوچیکا، گریه کنین از بهر ککام<sup>(۱۰)</sup>. اما النگو داریم، ما خلخال داریم، ما انگشتر داریم، از بهر ککام گریه کنین. اشک بریزین از بهر ککام. آخی ککام. جون دلم ککام.» یه کبوتر دیگه

۱- خوابید

۲- بیا و تماشا کن، تماشایی است.

۳- پشت

۴- مالِ تو نیست.

۵- به خاطر

۶- جن و پری

۷- اذیتش نمی‌کنه.

۸- نگاه

۹- ۱۰- برای، به خاطر

۱۰- پایین

هم هروک هروک<sup>(۱)</sup> گریه می‌کنه. دختر و گفت: پناه بر خدا امشو<sup>(۲)</sup> چه شبی بود. این چنن؟ این چه وردی هست که می‌خونن. این چه کاکایی هست. این چه انگویی هست، چه خلخالی دارن؟ گریه سی چه می‌کنن؟

خلاصه دختر همینطور تو چه کنم، چه نکنم بود. تا صبح همینطور اینا گریه می‌کردن و اون کبوتر می‌گفت: گریه کنین از هجر ککام.

تا صبح شد. دختر و گفت: برم که اینجا قد صد شب به مو گذشت. فرار کرد و رفت. حالا دست دختر ول کنیم و بریم دست دختر پادشاه بگیریم.

حکایتی هم دختر پادشاه داره که بعد معلوم می‌شه اینا (دختر خارکن و دختر پادشاه) با هم چه حساب و کتاب‌هایی دارند. نزدیک این عمارت شهری بود و پادشاهی داشت. این پادشاه یه دونه دختر بیشتر نداشت. این دختر هم از موقعی که به دنیا اومده بود و راه افتاده بود، علاقه‌ی عجیبی به شنو کردن<sup>(۳)</sup> داشت. مثل مرغابی. مثل بط<sup>(۴)</sup>. همینطور تو آب بید. از صبح کارش این بید که بره و تو استخری که تو باغ پادشاه بود سی خودش شنا کنه.

این دختر بزرگ شده بود، هم سن دختر خارکن شده بود. یه روز همینطور که حموم می‌کرد، وقتی اومد در دید تا نه انگو نه خلخالش نه انگشترش و نه گردنبندش [هست]. دختر از بس دختر نجیبی بود. دختر پاکی بود، دق کرد. می‌گفت حالا این انگوم به درک. خلخالم به جهنم. مو دختر پادشاه هستم. او کسی که اومده و اینا [را] دیده، تن مو هم که برهنه بوده و لخت بودم و شنا می‌کردم دیده و او نامحرم [بوده] و سی چه نامحرم مو دیده. گداز شد<sup>(۵)</sup> و افتاد تو جا<sup>(۶)</sup> و ناراحت بود. و روز به روز بیشتر خیال [می‌یافت] و گریه [می‌کرد] و مریض [شده بود]. هرکی هم پرسش می‌کرد<sup>(۷)</sup>. خجالت می‌کشید سی اش<sup>(۸)</sup> بگه. نمی‌تونست بگه یه کسی رد شده و بدن لخت مو دیده. این همینجور دچار چنان ناخوشی‌ای شد که نه آب می‌خورد، نه نون هیچ و نه با کسی حرف می‌زد. همین جور چشمش گود نشسته بود و یه گوشه‌ای نشسته بید<sup>(۹)</sup>. محل هیچکس

۱- با صدای بلند

۲- امشو

۳- حمام کردن

۴- مرغابی

۵- سوخت، غمگین شد

۶- توی رختخواب خوابید

۷- از او چیزی می‌پرسید

۸- به او

۹- بود

نمی‌داشت و روز به روز هم لاغر و ضعیف و مردنی می‌شد. پادشاه هم تو سر خودش می‌زد. رفت جن‌گیر آورد، رفت جادوگر، دکتر، پیرزن و پیرمرد آورد. منجم آورد. هرکی آورد، سر از کار این دختر درنیاورد که نیاورد.

خلاصه پادشاه دید تانه، این دختر مرضی داره که با این چیزا خوب نمی‌شه و روز به روز هم بدتر می‌شه. پادشاه دیگه تخت و تاج [را] ول کرده بود. حیرون، بدبخت، شب و روزش یکی شده بود. پادشاه هم داشت از بین می‌رفت آخر کار دیگه دختر تو مردن بید<sup>(۱)</sup>. دیگه نفس‌های آخرش بید. پادشاه دور و بری‌ها و وزیر، وزراء را جمع کرد و گفت: می‌فهمین چن؟ این دختر دیگه از دست می‌ره و مو خودم هم می‌فهمم که این دختر دیگه پانمی‌شه راه بره و سی‌مو<sup>(۲)</sup> دختر بشه و هی داره می‌میره. فقط مو می‌خوام این روز آخر که می‌خواد بمیره، دلخواه خودش باشه. این دختر از کوچکی علاقه به حموم کردن داشته و این دختر [را] بذارین تو حموم. تو جایی که مردم شناکنن. برین حموم شهر قرق‌کنین و این دختر [را] بذارین و بگین هرکی که می‌خواد بیاد سی خودش حموم بکنه مفت و مجانی. تا این دختر زنده هست هرکی می‌خواد بیاد سی خودش مفتی حموم بکنه و بره. اما شرطش اینه که یه قصه‌ای هم سی دخترم بگه. که دخترم روز آخر با دل خوش بمیره. دختر را گذاشتن رو اسب و همه‌گریه [می‌کردند] و ناراحت [بودند]. بردنش نهادنش تو حموم و مردم هم که سال می‌رفت جای ماه<sup>(۳)</sup> آب بهشون نمی‌خورد، پیش خودشون گفتند خدا را شکر، کاشکی دختر پادشاه زودتر این بلا سرش اومده بود و ما می‌رفتیم حموم می‌کردیم. هرکسی هم یه قصه‌ای سر هم می‌کرد و راست و دروغی می‌کرد و می‌رفت حمام می‌کرد و می‌اومد در. سی<sup>(۴)</sup> رعیت پادشاه خوب شده بود. همه می‌رفتند حموم. یه دی سلمانو<sup>(۵)</sup> هم نهاده بودند دم در، هرکی می‌اومد، می‌رفت بالای سر دختر پادشاه، یه قصه‌ای می‌گفت و می‌رفت حموم می‌کرد. حالا دختر خارکن هم که از عمارت دراومده بود. اومد و اومد و اومد تا رسید به این شهر. شکمش گشنه. لبش تشنه. سر و پر تاکش<sup>(۶)</sup> هم چپل<sup>(۷)</sup>. جونش<sup>(۸)</sup> [را] هم تموم سَبخ<sup>(۹)</sup> گرفته

۱- داشت می‌مرد.

۳- مدت‌ها می‌گذشت.

۵- مادر سلیمان (اسم خاص)

۷- کتیف

۹- گرد و غبار

۲- برای مو

۴- برای

۶- سر تا پایش

۸- بدنش

بود. دید تاها. دم حموم شهر قیامت. آدم است که از سر و کول هم بالا می‌رن. گفت: چه خبرن؟ اینا چشونه، اینا چه می‌خوان اینجا؟ یه پیرزنی بود، ایش گفت: والله دختر پادشاه مریضه و امروز حموم مجانیه.

دختر خارکن گفت: خدا را شکر که تو شهری وارد شدم که از اولش انگار همه چی مفتکی این<sup>(۱)</sup>. خدا کنه خوراک هم مجانی باشه. برم که سر و پرتا کم همه شده شُل. دختر و رفت و همی که خواست بره داخل، دی سلمانو دستش [را] گرفت و گفت: چه می‌خوای؟ دختر گفت: می‌خوام برم حموم کنم. دی سلمانو گفت: درستن که مفتکی این، اما به این مفتی‌ها هم نیست. باید قصه‌ای بگی. دختر خارکن تو دلش گفت: مو چه قصه‌ای دارم که بگم. دختر خارکنی هستم. بابای پیرمرد بدبختی دارم، شب از خار کندن می‌اومد، کمرش دولا شده بود و می‌خوسید<sup>(۲)</sup>.

گفت: عامو بذار برم داخل یه آبی رو جونم بریزم. بیام در. پیرزن گفت: نه، اصلاً و ابداً تا قصه نگي نمی‌ذارم پات بذاری اون طرف.

دختر گفت: عامو، چه قصه‌ای. یه دفعه دختر یادش اومد، گفت همی چیزی که دیدم بگم می‌شه یه قصه‌ای. همین خری که می‌رفت و خروس هم پشت سرش آواز می‌خوند. دختر گفت: مو بلدم قصه بگم. گفت: تعریف کن.

تعریف کرد که مو رفتم و یه خری می‌رفت و یه خروسی هم پشت سرش چهچهه می‌زده و آواز می‌خونده و می‌رفته. خلاصه خوراکی بود و بعد یه تخت‌خوابی بود، اومد دومن<sup>(۳)</sup> و یه کبوتری بود که می‌گفت از بهر ککام گریه کنین. ما النگو داریم و خلخال داریم:

یک دفعه دختر پادشاه مثل فنر بلند شد و نشست. گفت بگو بگو باقی‌ش چه شد. بعد چه شد. النگو چه بود. خلخال چه شد. دختر خارکن چیشش<sup>(۴)</sup> از تعجب دراومد. گفت: «تو عمارت چیز عجیب و غریب می‌دیدم، تو شهر هم چیز عجیب و غریب می‌بینم. بابام درست می‌گفت تو خونه بشین.» این دور و بری‌های دختر پادشاه هم که دیدن دختر پادشاه بلند شد و نشست، کل زدند<sup>(۵)</sup> که دود درگرفت و دست زدند و کل [زدند] و دختر

۲- می‌خوایید.

۴- چشمش.

۱- هست

۳- پایین

۵- کل کشیدند، صنای هلهله و شادی

پادشاه و دختر خارکن [را] هم نهادند رواسب و تو شهر [گردانند] تا رسیدند به قصر و بارگاه. رفتند تو قصر و بارگاه.

پادشاه هم وقتی سی‌اش<sup>(۱)</sup> گفتند که دختر زنده شده دوید و اومد جلو شون. دخترش [را] تو بغل گرفت. دخترش راه رفت و خوراک خورد تا دختر سرحال شد. پادشاه گفت جریان چن؟ تو چه طوری جون گرفتی؟ دختر پادشاه گفت همه چی [را] دختر خارکن می‌فهمه. دختر خارکن گفت والله مو چیزی که می‌فهمم این چیزی بود که تعریف کردم و این قصه نبوده و خودم دیدم و سی خاطر<sup>(۲)</sup> اینکه بذارن حمام کنم، اومدم این چیزهایی که دیدم گفتم. مو قصه بلد نیستم و چه می‌فهمم قصه چن. این حرف‌ها راسته. قصه نیست. پادشاه گفت برین دختر خارکن را شنو بدین<sup>(۳)</sup>، خوراک اش بدین. النگو دستش کنین و خلخال تو پاش کنین. برین گردنبند بدینش. لباس بدینش، هرچه می‌خواد بدینش. دختر خارکن که سال برفت جای ماه کُتری<sup>(۴)</sup> هم باباش سی‌اش نمی‌خريد، شد مثل شاهزاده خانم‌ها. اومدند گفتند: حالا چه بکنیم؟ باقی قصه چن؟ دختر پادشاه گفت: باقی قصه اینه که مو حالم خوب بشه و بفهمم عاقبتم چن. [باید] برم ببینم اونجا چن. [همه گفتن] نکن همچین. بشین سرجات. هرچه پیرزن و کنیز و ندیم گفتند. اصلاً فایده‌ای نداشت، تا پادشاه گفت: الهی شکر، تو مرده بودی دوباره زنده شدی وردار با دختر خارکن برو، ببین چن. دختر پادشاه هم سی باباش گفته بود بابا مو از این مریض شده بودم و سی کسی نمی‌گفتم. روزی که مو شنا می‌کردم النگوها و خلخال‌ها و چیزهای مو بردن و مو گفتم کسی که چیزهای مو برده، بدن لخت مو [را] هم دیده و مو از وحشت اینکه بدن مو را دیدن، مریض شدم و هرچه هست زیر سر این دو تا کبوتری هست که این دیده و این کبوترها از النگو و خلخال و کاسه و انگشتر مو خبر دارن.

خلاصه پادشاه گفت: بریم. بریم ببینیم خدا چه می‌خواد. اینا ورداشتند و رفتند تا به بیابون رسیدند. وزیر و بقیه برگشتند. دختر پادشاه و دختر خارکن موندند. دیدند تاها، خر با بار مشک آب اومد و خروس هم پشت سرشه و هی آواز می‌خونه، خروس هم

۱- برایش، به او

۲- به خاطر

۳- حمام بدین

۴- یک چیز بی‌ارزش و کوچک

پس اش<sup>(۱)</sup> آواز می خونه و چه چه می زنه و می زن. دختر خارکن گفت راه بیفت پشت سرشون بریم. خر رفت و آب را سر چاه خالی کرد، مثل قبل و تو طویله خوسید<sup>(۲)</sup>. خروس هم پرید رفت بالای چوب گرفت خوسید. اینا هم رفتند تو اتاق. تاها - اصلاً میز دست نخورده. خوراک ها همونجور بود. دختر خارکن گفت: مو دست دراز نمی کنم ها، این قدر پس<sup>(۳)</sup> دستم زدند که هنوز دستم درد می کنه. تو دست دراز کن، ببینم چه می شه. دختر پادشاه همین که دستش [را] دراز کرد که یه دونه میوه برداره، یه صدایی اومد که می گفت بخور که همه اش مال خودته. خوب دستش [را] دراز کرد سی برنج. صدا گفت: نوش جونت، بخور، همه اش مال خودته. ورداشتند و رفتند بالای بوم، گرفتند خوسیدند<sup>(۴)</sup> و دختر خارکن گفت اگه کبوترها بخوانند بیان، دیگه کم کم موقع اومد نشونه، دید تاها! اومد. از تو آسمون یه نقطه سفیدی پیدا بود، یه تختخوابی اومد پایین نشست رو این دوتا. این دو تا زیرش بودند کبوتر شروع کرد گریه کردن که ای کبوتر! ای کوچیکا، از بهر ککام گریه کنین، ما النگو داریم، کاسه داریم ما خلخال تو پا داریم، ما انگشتر داریم، گریه کنین سی ککام. ای ککای جون<sup>(۵)</sup>! از هجر ککام گریه کنین. ای ککا. اون کبوتر دیگه هم شروع کرد هروک هروک گریه کردن. تو گریه کردن این ها یه دفعه صدایی که از پای سفره اومده بود، گفت: گریه نکنین، زیر تختن<sup>(۶)</sup>. تا این حرف را زد این دو تا کبوترها شدند دو تا جوون که مثل دسته گل [بودند]. دو تا جوون رعنا و تمیز و مثل قرص ماه.

دست کردند زیر تخت و دو تا دختر [را] درآوردند. دختر پادشاه گفت: چیه؟ اون کبوتری که گریه می کرد گفت: آخی. تو بودی؟ آخرش پیدات کردم. گفت: مگه چنن؟ گفت: «مو پسر پادشاه فلان شهر بودم و یه روزی که از طرف باغ خونه ی شمارد می شدم صدای شلپ شلوپ آب شنیدم، بنظرم رسید یکی که شنا می کنه تو باشی. اومدم سیلات کردم<sup>(۷)</sup> تا تو هستی. تشک و کاسه و النگو و خلخال [را] ورداشتم و از اون به بعد دیگه تو [را] ندیدم و دیگه کار ما شده گریه کردن. کبوترها تبدیل به دو تا جوون

۱- پشتش

۲- خوابید

۳- پشت

۴- خوابیدند.

۵- از جان عزیزتر

۶- زیر تخت است.

۷- نگاهت کردم.

قشنگ شدن. دختر پادشاه دید تا این جوون قشنگی اِن<sup>(۱)</sup> و جوون خوبی یَن<sup>(۲)</sup>. ورداشتن و اینا با هم رفتند پیش پادشاه و خلاصه زدند و رقصیدند و شهر [را] چراغونی کردند و جشن گرفتند و دختر پادشاه دادند سی پسر و ولی دختر پادشاه سی پسر و گفت: موزنت می‌شم‌ها ولی یه شرطی داره. اگه این شرط کو انجام دادی زنت می‌شم و اگه این شرط [را] انجام ندادی اصلاً و ابداً با وجودی که بهت علاقه دارم پارو دلم می‌ذارم و زنت نمی‌شم.

پسر گفت: هرچی تو بگی سمعاً و طاعاً. تا اونجایی که مو جون دارم اصلاً دریغ نمی‌کنم. گردنم هم می‌زنم.

دختر گفت: نه چیز سختی هم نیست. چیز آسونیه. فقط مو می‌خوام این دختر خارکن هم زن کاکات بشه که ما دوتایی با هم باشیم. اونجا هم ما دو تا با هم بودیم. این هم یه دختر اِن و کاکای تو هم یه پسری اِن و این دختر و زن کاکات بشه. پسر و گفت: عامو مواز خدامه<sup>(۳)</sup> و اگه این دختر و نبود ما کجا قد هم می‌خوردیم<sup>(۴)</sup>. سی دختر خارکن گفتند و دختر خارکن هم بدش نمی‌اومد. [با خودش] گفت حالا مو هفتاد سال دیگه همچی کسی پیدا می‌کنم؟ کور از خدا چه می‌خواد؟ دو چشم روشن - یواشکی سی دختر پادشاه گفت مواز خدامه<sup>(۵)</sup>.

پسر و هم سی کاکاش گفت. پسر و هم دختر خارکن [را] دید و دید که این دختر خارکن اگرچه اسمش دختر خارکنه ولی سر و شکلی داره. مرتبه، منظمه، قشنگه. گفت: عامو کی بهتر از این پیدا می‌کنم. از خدامه.

خلاصه جشن گرفتند و دختر خارکن رفت باباش [را] هم پیدا کرد و گفت: بابا دیگه نمی‌خواد خار بکنی و ما اینجا زندگی می‌کنیم و تو هم پیش ما زندگی کن و خلاصه زندگی کردند و پیر شدند و بچه هم گیرشون اومد. مثل ما خشی خشی دسته‌ی گلی روش بکشی.

راوی: داریوش غریب زاده. ۳۶ ساله

بوشهر

۲- هست

۴- به هم برخورد می‌کردیم.

۱- هست

۳- از خدا می‌خوام.

۵- از خدا می‌خوام.

افسانه‌های

قهرمان آبله



## گیولی و کنگانی

دو تا کاکا بودند. یکی به نام گیولی و یکی کنگانی. یه پدر پیری و یه مادر پیری داشتند. تا به مرور زمان هم یتیم شدند هم یسیر<sup>(۱)</sup>. معنی گیولی یعنی گِنا<sup>(۲)</sup> که دیوونه وضعی بود. ساده بود. به کاکاش که کنگانی بود گفت کاکا تو برو کار کن. نونی، آبی، خرمایی گیر بیار تا بخوریم. اما من همین حد می فهمم که رفیق آدم کوسه<sup>(۳)</sup> نشو. این کنگانی هم رفت این شهر و اون شهر. کسی پیدا نکرد بجز یک آدم کوسه. گفت: سلام «مرد کوسه گفت: علیک سلام. خالو کجا می شی؟»<sup>(۴)</sup>

کنگانی گفت: «دنبال کار و بدبختی خودم» (مرد کوسه) گفت: «نمی یای برای مو کار کنی؟» اش گفت: «بله» مرد کوسه اش گفت: «مو شرایط ام مشکله». اش گفت: «خا، شرایط تو چنن؟ مگه کار کارگری نیست؟».

مرد کوسه اش گفت: «کار کارگری یه. اما حالا هم فصل، فصل غله کاشتن است مو یک خیشی می دهمت و گندم و یک ورز<sup>(۵)</sup> رو این زمین غله بکار پسین<sup>(۶)</sup> که می یای (به خانه بر می گردی) غله ات سبز شده باشد، گوشت هم بیاری. هیزم هم بیاری.»

این هم مجبور بود. بسکه گشنه اش بود، قبول کرد. (مرد کوسه) گفت: «اگر غله ات سوز<sup>(۷)</sup> نشد، (روزی اگر فرضاً ۵ تومان مزدش بود) ده تومن بدهکار می شی.» کنگانی اش گفت: «باشه» قبول اش کرد. رفت ورز<sup>(۵)</sup> و داشت. خیش و یراق بندی.

۱- اسیر - بیچاره

۳- آدمی که ریش در نمی آورد.

۵- گاو

۷- سبز

۲- دیوانه

۴- می روی

۶- غروب

این‌ها را برداشت و رفت. غله<sup>(۱)</sup> کاشت. تا پسین که غله سوز نمی‌شه. از قضا گاوی آمد تا بر<sup>(۲)</sup> است. پسین کنگانی آمد بر پادشاه گفت: سلام. گفت: «غله‌ات چطوره؟» گفت: «یک گاو بری آمد. وزراء از دست مو در رفت و رفت.» گفت: «پس ده تومن بدهکاری. گفت: «باشه» (با خودش گفت): حالا اینجا یک نون و آبی گیرم بیاد، بالاخره یه کاری می‌کنم. یه ده روزی همینطور کار کرد و هر روز یک وزیر و یک خیش از دست می‌داد. هیچی هم نمی‌آورد. تا اینکه صد تومن بدهکار شد. شب یازدهم پاسی که از شب گذشت. ساعت دوازده که شد و اینا خوابیدند، فرار کرد و رفت. تا یه روز که رسد به شهر خودشون. رفت پیش گیولی. کاکاش گفت: «ها، چه کردی. چه آوردی بخوریم.»

گفت: «ای کاکا مو صد تومن بدهکار شدم. مو ده روز بدهکار شدم. روزی پنج تومن مزدم بود. روزی ده تومن بدهکار شدم.» اش گفت: «مگه چه طور بود؟» اش گفت: «مو که رفتم هیچکس گیرم نیومد، مگر یه آدم کوسه‌ای این هم گفت باید غله بکاری که تا پسین<sup>(۳)</sup> سوز<sup>(۴)</sup> بشه و گوشت هم بیاری و هیمه هم بیاری. غله که سوز نمی‌شه گاو بری هم می‌اومد. وزراء ام هر روز ول می‌شد و می‌رفت.» گیولی اش گفت: «حالا می‌رم و خدا کند همین جلو مو بشه. اش رفت بوشهر مثلاً. این هم خدا حافظی زد با کنگانی این طرف رفت و اون طرف رفت. تا از قضا به آن مرد ور خورد کرد. سلام علیک کردند. مرد کوسه گفت: «تو کجا می‌روی جوون؟» گفت: «مو می‌رم کار و بدبختی خودم بکنم.» اش گفت: «حالا سی مو کار می‌کنی؟» گفت: «ها»

اش گفت: «مو غله می‌کارم‌ها.» اش گفت: «درسته. مو خودم هم تو روستامون غله می‌کارم.» گفت: «باید صبح غله بکاری تا شب سبز بشه. گوشت هم بیاری. هیمه هم بیاری.»

گیولی نگفت که کاکام چند روز پیش اونجا بوده. (چون اگر می‌گفت) باید صد تومن میداد. خب رفت خونه پادشاه و یک شومی<sup>(۵)</sup> خورد و صبح وزراء و خیش و غله را برداشت. و رفت چاس اش<sup>(۶)</sup> را هم برداشت. نونی، خرمایی، هر چه بود، و رفت سر زمین. این گیولی وزراء و خیش را برداشت و رفت سر زمین. خیش خالی کرد. تخم نپاشید دید

۲- گاو ماده‌ای که آماده جفت‌گیری است.

۴- سبز

۶- نهارش

۱- گندم

۳- مغرب

۵- شام

چند تا بچه دُم<sup>(۱)</sup> بز هستند. صدای چی پونی زد و گفت بیائید. یک بیشه‌ای هم نزدیک بود. به چوپون گفت بیا این غله ببر خونه بده دی<sup>(۲)</sup> ات آرد بکند، و به جای این غله [که] می‌دمتون، باید این بیشه‌ها<sup>(۳)</sup> را بشکنید و تو این زمینی که مو شخم می‌زنم سر پا بنزید که سبز بشه. چند روز همین کارش بود. پسین هم اول که آفتاب بشینه، وزراء را کارد می‌داد. خیش را هم با تبر می‌شکست برای هیزم، می‌گفت بیا این گوشت. این هم هیمه کمرم هم شکسته. مرد [مرد کوسه] می‌گفت: «کو وزراء؟» می‌گفت: «وزراء رفت تو صحرا.» هیمه هم کول‌ام بود. گوشت‌ام کوله‌ام بود. اش گفت: «گوشت از کجا آوردی؟» گفت: «یه نفر یه گاوی کارد داده بود مو [هم گوشتش را] برداشتم واوادم.» گفت: «پول از کجا آوردی [گوشت خریدی؟]» گفت: «آشنا بود مو پول ندارم.» چند روزی گذشت. پادشاه گفت: «راستی غله‌ات سبز شده؟»

گفت: «برو سیل<sup>(۴)</sup> کن. جو بُن<sup>(۵)</sup> شده.»

پادشاه دوربین انداخت و گفت: «تو چه طوری غله سوز کردی؟»

گفت: «مگه نه تو دوربین انداختی؟» گفت: «بله» گفت: «مگه غله پیدا نیست؟» گفت: «چرا.» گفت: «خب تو چکار داری؟» چند روزی همین کار را انجام داد این مرد کوسه دارای هفت دختر بود. یک روز مرد کوسه می‌گفت: «مو با زنم می‌رم گردش. موقعی که می‌یام باید سر هفت دخترم شسته باشی و زمین جارو کرده باشی که مثل اینکه روغن پاشیده باشی [برق بنزد]. گیولی آمد یک دیگ بزرگی رو چاله نهاد. تَش<sup>(۶)</sup> گُتی<sup>(۷)</sup> بر کرد<sup>(۸)</sup>. دیگ که آبش جوش آمد، این یکی یکی دخترها را برد زنده زنده سرشون زیر آب کرد.

سرشون را شست. [توی حیاط] یه دیواری بود. یکی یک پستی نهاد. زلف دخترها را صاف کرد و آن‌ها را تکیه به پستی داد و یکی یه قلیون هم تو دستشون داد. و مرد کوسه تقریباً ده بیست کیلو کمتر یا بیشتر روغن داشت تو سرا<sup>(۹)</sup> ریخت. و مرد کوسه برگشت خونه. اِش گفت: «چه کردی سرا مرتب کردی؟» گفت: «ها» گفت: «این روغنا را کی

|                               |             |
|-------------------------------|-------------|
| ۱- دنبال                      | ۲- مادر     |
| ۳- نی‌های سبز                 | ۴- نگاه کن  |
| ۵- یعنی از سبزی به زرد می‌زند | ۶- آتش      |
| ۷- بزرگی                      | ۸- روشن کرد |
| ۹- حیاط                       |             |

ریخته؟» گفت: «مو ریختم.» اش گفت: «سی چه؟» اش گفت: تو گفتی. اش گفت: مو نفهمیدم. ببخش. مرد کوسه اش گفت: «دخترام کو؟»

اش گفت: «قلیون می‌کشن.»

مرد کوسه سیل<sup>(۱)</sup> کرد تاها دخترا چشمشون بر<sup>(۲)</sup> است و قلیون هم زیر پُزشون<sup>(۳)</sup> است. خب پا شد رفت. یه کمی که گذشت. دو تا لوطی آمد که نی‌انبونه زن بودند. می‌اومدند خونه‌ها. خونه شما. خونه دیگری. آردی. شکری. چیزی می‌دادن. توبره‌هاشون پر از آرد بود. این لوطی‌ها اندند<sup>(۴)</sup> پیش دخترها و بُنا کردن<sup>(۵)</sup> دَمام زدن<sup>(۶)</sup>، یکی با همین نی‌انبونه‌اش هُلِ یکی از دخترها داد. خیال کرد اینا زنده هستند. [یه دخترها] گفت: «خالو ما که مرده‌ایم نی‌انبونه زدن، یه چیزی به ما بده تا بریم.» این دختر افتاد و به او یکی خورد.

او افتاد و به دومی خورد، هر هفت تاش افتادند. گیولی که ایستاده بود و نگاه می‌کرد زد تو سرش و گفت: «بوا بوا<sup>(۷)</sup> بی بی<sup>(۸)</sup> هام راکشت. کار خودش بوده.»

مرد کوسه گفت: «چه شده؟» گفت: «بیا که هفت تا بی بی هام راکشت.»

گفت: «کیه؟» گفت: «دو تا لوطی.» گفت: «بپر بگیرشون.»

این رفت کمی دَماشون<sup>(۹)</sup> گشت. بیرون رفت و برگشت.

[مرد کوسه] گفت: «چه شد؟» گفت: «رفتند.» این هفت تا دختر را دفن کردند. این مرد کوسه کم کم فهم کرد. (فهمید) چون خرابی تو خونه‌اش بود و روز به روز چیزاش کمتر می‌شد، فهمید این باید کار گیولی باشد. خبر گیرش اومد که جای غله جيله<sup>(۱۰)</sup> ان. جيله کاشته.

مرد کوسه آمد و به گیولی گفت: «تو بجای غله جيله، کاشتی و می‌گی غله سبز شده؟» گیولی گفت: «ای مرد درسته که مو کم عقل ام. تو کم عقل تر از مو هستی. خداوند با این عظمت و بزرگیش تو دوازده ساعت غله سبز می‌کنه که مو بکنم؟ آنهم تو این بیابونه؟ تو که تو شهر (هستی) هر روز گوشت گیرت نمی‌یاد. مو تو بیابونه کجا گوشت سی تو

۱- نگاه

۲- باز

۳- دهانشان

۴- آمدند

۵- شروع کردن

۶- دَمام: یک وسیله موسیقی

۷- پدر، پدر

۸- دختر وزن محترم

۹- بدنبالشون

۱۰- علفپ

بیارم؟ مجبورم وزراء برای تو کارد بدم. تو زمین خالی خودت بگو یه درختی هست که مو هیزم بیارم؟»

گفت: «نه» گفت: «خب مو هم مجبورم خیش را بشکنم.»

مرد کوسه به زنش گفت: «می فهمی چیه کار ما ساخته. بیا کاری کنیم یه چند روزی از قصرمون فرار کنم بلکه شرش دیرمون بشه» تا یک شب وسایلشون را جمع کرد و گفت: «که هفت پا<sup>(۱)</sup> بزند حرکت می کنیم.»

این حرف به گوش گیولی رسید. اینا که وسایلشون را بستن و خوابیدند، گیولی رفت تو لنگه جوالی و گرفت خوابید.

وقتی که هفت پا زد، پادشاه و زنش سوار اسبشون شدند و وسایلی را که می خواستند برداشتن و از قضا گیولی هم تو بار بود.

همینطور که دم<sup>(۲)</sup> بار می رفتند. گفتند شکر خدا که از دست گیولی راحت شدیم. رفتند نزدیک یک رودخونه منزل گرفتند مرد کوسه اش گفت: «امشب رو دلمون وازه. گیولی هر جا میشه بشه»<sup>(۳)</sup> همونجا که بار را باز می کردند گیولی تو شله<sup>(۴)</sup> بود، بار که انداختند، گیولی گفت: «ای بابا اتو کشتم»<sup>(۵)</sup> پادشاه گفت: «این دیگه کیه؟» باز کردند تا گیولی ان. گیولی گفت: «مو آدم باوفایی هستم. شما را ول نمی کنم.» خب اینا پهلوی رودخونه منزل گرفتند. نونی، آبی هر چه بود خوردند و خسته بودند. نزدیک رودخونه اول گیولی خوابید، بعد مرد کوسه بعد زن مرد کوسه.

اینجا که خوابیدند، گفتند: «گیولی. گیولی. تا گیولی خودش را به خواب زده. مرد کوسه به زنش گفت: نیم ساعت دیگه مو دستاش را می گیرم. تو هم پاهاش را بگیر مو می گم هره لنگ<sup>(۶)</sup> تو بگو چارچه لنگ<sup>(۷)</sup> وِور می دیم<sup>(۸)</sup>. تو رودخونه. از دستش راحت بشیم.» از قضا مرد کوسه با زنش خوابشون برد. گیولی پاشد. یل<sup>(۹)</sup> مرد کوسه خوابید و جاش عوض کرد. بعد به زن مرد کوسه گفت: «پاشو، پاشو حالا گیولی خوابه.» یکی دست مرد کوسه را گرفت و یکی هم پاهاش را.

۱- دب اکبر

۲- به دنبال

۳- بره

۴- جوال - کیسه

۵- مراکشید

۶- معنی به خصوصی ندارد

۸- می اندازیمش

۹- آنطرف

مرد کوسه را انداختند تو آب، زن شاه گفت: «شکر خدا از دست گیولی راحت شدیم.»  
گیولی اش گفت: «این شوهر تو بود که تو رودخونه انداختیم.»

زن اش گفت: «این شوهر مو بود؟»

القصة. اینا سوار شدند و آمدند تو قصر اولی مال مرد کوسه. چند روزی گذشت.  
گیولی به زن گفت: «حالا تو سنی ازت گذشته دختر هم نداری که مو بردارم. کنیز مو  
می‌شی یا نه؟»

اش گفت: نه - مو دیگه کنیز تو نمی‌شم. مایه رسوایی است. گیولی گفت: «به سلامت».  
هر چه اسب قاطر. گاو مال مرد کوسه بود، بار کرد و رداشت آمد، آمد تا به روستای  
خودشون رسید. یکی گفت: «این کیه؟ از کجا آمده؟» شاید مرد کوسه این. یا قافله قاچاقی،  
چیزی (است) نزدیک آمد تا گیولی این. آمد پیش کاکاش شوم<sup>(۱)</sup> خورد. گفت: «تو کار  
می‌کنی صد تومن بدهکار می‌شی. حالا مو را ببین ده دوازده روز است. همه ثروت و  
اشرفی و طلا و نقره پادشاه کلاً گیرم اومد.»

زنش را هم خواستم بردارم سی زن خودم ولی دیگه پیر بود ورنداشتم. گیولی دو تا  
قصر بزرگ بر پا کرد. یکی قصر گیولی. یکی قصر کنگانی. دو تا خواهر بودند. مال  
خانواده‌ای بودند. پدر و مادرشون را از دست داده بودند. دختر بزرگ زن گیولی شد.  
دختر کوچیکو هم زن کنگانی شد. هفت روز و هفت شب دو و ت<sup>(۲)</sup> کردند.  
همونطور که اونا به مطلب رسیدند. شما هم برسید.

راوی: عبدالحسین کلبی ۳۷ ساله

روستای شنبه

### گَنَرُو<sup>(۱)</sup> و عاقلو

دو تا کا کا (برادر) بیدن<sup>(۲)</sup> - یکیش عاقل بی<sup>(۳)</sup> - یکیش گَنارو<sup>(۴)</sup> بی. یه گاوی هم تو خونه داشتند. سال هم بد بود. سال بدی بود و قحطی بود. خوراکی، خیلی کم بود. چیزی گیر نمی‌یاد بخوری. [عاقلو] اش گفت: کا کا؟ اش گفت: «بله» اش گفت: «بریم گاومون بفروشیم، مشتی خوراکی بیاریم بخوریم» اش گفت: «کا کا برو بفروش». عاقلو گاو را برد و فروخت. بیست تومن یا سی تومن یا صد تومن. یک من خرما و یک من آرد آورد. خرت و پرت‌های دیگر آورد، تا هفت، هشت، ده روزی که این چیزا خوردن و تموم شد. گَنرو گفت: «کا کا گاومون چه وایید<sup>(۵)</sup>. مگه نه اینکه ما گاوی داشتیم. اش گفت: «خودت گفتی کا کا برو گاو را بفروش. مو هم گاو را بردیم و فروختیم. قند آوردیم. آرد و چای آوردیم. خوردیم» (گَنرو) اش گفت: «نه - تو چه ات آوردن. تورفتی خرما و قصبک<sup>(۶)</sup> آوردی - نه این قیمت گاو مو نیست. مو خودم الان می‌رم گاوم را می‌یارم».

چماقی نهاده رو کولش و بدو بدو رفت. تو خونه حاج مراد داخل شد. حاج مراد گفت: «عامو جان، این گاو را مو خریدم».

گَنرو اش گفت: «برو دست خدا. چه دادی گاو خریدی؟ یک من خرما دادی. یک من آرد دادی. گاو مو قیمت نداره. قیمتش بالاست. مو گاوم را به این قیمت نمی‌دم».

۱- دیوانه و عاقل

۲- بودند

۳- بود

۴- دیوانه

۵- چه شد

۶- خرما می‌خشک شده

مردم هم زهره شون رفت<sup>(۱)</sup> گفتند این چماق دستشه، لابد به ما می‌زنه، بذاریم بره، گنرو گاو را برداشت و برگشت خونه. گفت: «گاو را آوردم، خودم می‌رم گاو را فروش می‌کنم و پولش وا می‌سونم<sup>(۲)</sup> و می‌یام.»

عاقلو گفت: «خب برو، موکاری به تو ندارم.»

گنرو و افسار گاو را گرفت و رفت تا توی کوه؛ تو کوه صدا جواب می‌ده.<sup>(۳)</sup> گنرو می‌گه: «های‌های‌های.» کوه هم میگه: «های‌های‌های.»

گنرو می‌گه: «این گاوم فروختم به تو صد تومن.» کوه هم میگه «گاوم فروختم به تو صد تومن.» گنرو این گاو را می‌بره. بُن (درخت) بادامی و میاد دومن<sup>(۴)</sup> چماقی می‌زنه به کوه: «یا لا پولم بده.»

به حکم خدا یه مرتبه پول در می‌یاد. یه گونی پول می‌یاد پهلوش. دست می‌کنه صد تومن وا می‌سونه<sup>(۵)</sup> باقی پول را هم دست نمی‌زنه. صد تومن قیمت گاوش را بر می‌دارد. و می‌ره، اومد بر<sup>(۶)</sup> کا کاش.

- کا کا؟

- ها، بله؟ کجا بودی؟ گاو را چه کردی؟

- گاو را فروختم.

- به کی دادی؟ کجا بردی؟

- به کوه - کمر، تو کوهستان رفتم، گاو را دادم به کوهسار

- چه قدر؟

- صد تومن، ای کا کا خیلی پول آورد. اما ور نداشتم. صدمن پول آوردم.

خب صُبا<sup>(۷)</sup> - پس صُبا<sup>(۸)</sup> و ابید<sup>(۹)</sup>. عاقلو گفت: «بیا کا کام بریم، گاوت را به کی فروختی.» ایش واسود<sup>(۱۰)</sup>، رفتند تو کوه، پای کمر که رسیدند. تا بله - گاو مرده - گاو باد کرده (گنرو) اش گفت: می‌بینی کا کا؟ مردم خدمت گاو می‌کنن‌ها. سیل کن<sup>(۱۱)</sup> گاو چقدر

۱- ترسیدند.

۳- انعکاس صوت است

۵- بر می‌دارد

۷- فردا

۹- شد

۱۱- نگاه کن

۲- می‌گیرم

۴- پایین

۶- پهلوی

۸- پس فردا

۱۰- برداشت

چاقه. کاه می‌خنش، یونجه می‌خنش. چاق می‌شه. اگه پیش ما بود حالا مرده بود. ببین گاو چاق و چاق. عاقلو گفت: «بیو بشیم کجا پول به تو دادند.» ایش گفت: «کا کا به شرطی نشونت می‌دم که پولای مردم را نذر دی - حرومه‌ها - پولای مردم نذر دی.» ایش گفت: «چشم، دزدی نمی‌کنم.»

رفتند تاها - پای کمر پولاکوپه<sup>(۱)</sup> یه گونی پول ریخته. گنرو گفت: «کا کا پول و رنداری‌ها.» عاقلو ایش گفت: «نه، بیا بشیم.» گنرو رفت سیل<sup>(۲)</sup> گاو بکند. این عاقلو گونی را از پول پر کرد. پس کول زد و از در شمالی<sup>(۳)</sup> رفت.

برگشتند خونه. گنرو ایش گفت: «کا کا، پولای مردم را دزدیدی. زشت بود. ما پول گاو مون گیرمون اومد. این پول را نباید می‌آوردی.»

عاقلو (ایش گفت: «باکی نیست خدا پول داده، پولشون خیلی بود. گاو خودمون بیشتر می‌ارزه.» صبح که شد، گفت: «کا کا؟» ایش گفت: «ها؟» ایش گفت: «کا کا یه آدمی پیدا کن سی ما فرمان ببره. برمون<sup>(۴)</sup> فرمونمون ببره.»

ایش گفت: «خودت پیدا کن» پاکار خان<sup>(۵)</sup> تو کوچه هاش می‌گشت. گنرو ایش گفت: «عامو تو نمی‌یای کارگر ما بشی؟ فرمون ما ببری؟ روزی صد تومن هم پولت می‌دیم.» ایش گفت: «ممنونت هم هستم می‌یام، چشم.»

آدم خان<sup>(۶)</sup> اومد خونه‌شون. شروع کرد چایی درست کردن و قلیونی چاق کرد تا مغرب که شد، گفتند همین جا بخواب، صبح پولت می‌دهیم. برو پیش بچه هات، تو بمون و تو خونه ما کار کن.

نصف شب که شد، گنرو پاشد، کارد برداشت، همون کاردی که تو کیف کارگر خان بود و زد قیچ سر مردک را برید. مردک راکشت و ایش برد تو یه چاهی پُرند<sup>(۷)</sup> کا کای عاقلو پاوا بید<sup>(۸)</sup> تا به، گنرو زده مردک راکشته. ایش گفت: «کا کا سی چه مردک راکشتی؟ این آدم خان بود (اگر خان فهمید) صبح پدرمون را درمی‌یاره. همین امشو بار کنیم و بریم.»

۲- نگاه

۳- پهلویمان

۶- معاون و خدمتکار

۸- بلند شد

۱- تپه شده

۳- از راه شمال - از یک راه دیگر

۵- معاون - خدمتکار

۷- انداخت

تا افتو که یه بالا یا دو بالا اومد اینا موندن. گنرواش گفت: «کاکا الان مو می‌شم»<sup>(۱)</sup> سی خان می‌گم مو آدم خان راکشتم.»

رفت جلوی خونه کدخدا ایستاد و گفت: «کدخدا دوش»<sup>(۲)</sup> آدمت راکشتم. این هم قباش و لباسش (هست) که برمه»<sup>(۳)</sup>. این هم کار دش. مو دوش زدم و او راکشتم.»

(خان) گفت: «دروغ نگو، تو می‌تونی آدم مو بکشی؟»

ایش گفت: «مو اِم کشت»

گفتند: «این گنرو، دروغ میگه.»

رفتند پُرس کا کاش کردند»<sup>(۴)</sup>. گفتند این راست میگه؟

گفت: «نه، آقا این حالش خوب نیست، دروغ میگه.»

برگشت خونه و گفت: «کاکا، جلدی کن»<sup>(۵)</sup> خرت و پرت جمع کن راه بیفتیم. خان می‌کشتمون. حرکت کردند رفتند دشت زار شمالی (پیش) حاج عباس حیوان دار که خیلی حیوون داره؛ گفتند حاج عباس ما اومدیم چوپونی کنیم. دم»<sup>(۶)</sup> حیوون بریم. کار می‌کنیم. حمالی می‌کنیم.

(حاج عباس) گفت: «خیلی خب، یکیتون دُم حیوون برین، یکیتون هم خیزم»<sup>(۷)</sup>

بیارین.»

گفتند: «نه، هر دومون دُم حیوون می‌ریم.» صبح زد و اینا حیوانا را جمع کردند و رفتن لب رودخانه. اول ظهر که اومدند یه مرتبه حیوونا رم کردند. گنرو چماقی ورداشت زد و یه دونه از حیوونا زنده نمود. همه حیوونها راکشت. اندند»<sup>(۸)</sup> و تو مهمونخونه حاجی عباس داخل شدند. زن حاجی عباس خوراکی آورد. مشتک»<sup>(۹)</sup> آورد. یک مشتک روغن ریخته و چرب کرده (بود). یه مشتکی هم خشک خشک (بود) و روغن نریخته.

(زن) جلوی اینا نهاد. گنرو ایش گفت «مو که اینا نمی‌خوام اینا که خشکن»<sup>(۱۰)</sup> همه مشتکای چربو دادی کاکام که هیچی کوله نکرده»<sup>(۱۱)</sup> (بود). مو دو تا دو تا کوله‌ام کردن»<sup>(۱۲)</sup>

- |                                   |                         |
|-----------------------------------|-------------------------|
| ۱- می‌روم                         | ۲- دیشب                 |
| ۳- پوشیده‌ام                      | ۴- از برادرش سؤال کردند |
| ۵- عجله کن                        | ۶- دنبال                |
| ۷- هیزم                           | ۸- آمدند                |
| ۹- یک نوع نان محلی مثل نان شیرمال | ۱۰- خشک هستند           |
| ۱۱- روی شانه‌اش نگذاشته           | ۱۲- کردم                |

(اینا موقعی که گوسفند ایشو کشتند، گنرو دوتا دوتا گوسفند کوله می‌کرده و روی تپه می‌انداخته.) گنرو ایش گفت: «مو کمرم ایشکستن، دو تا دو تا کوله می‌کردم، یه گرده (نان) خشکی می‌دی به مو، او که یکی یکی کوله‌اش کردن، یه گرده چربی می‌دیش.» (زن) گفت: «مگه چه خبری این؟» عاقلو گفت: «هیچی این حالش خوب نیست، بذار غذایش بخوره، بره دُم حیوونا.»

جلدی<sup>(۱)</sup> خوراک خوردن. عاقلو کاکاش را واسود<sup>(۲)</sup> و حرکتشون کرد. ایشو واسود از رودخانه رد شدند و زدند به کوه، تا به بالا رسیدند. یه پیرزنی نشسته بود نه‌ره<sup>(۳)</sup> می‌زد پیرزن اینا که دید فرار کرد. اینا نه‌ره برداشتند و رفتند، تا داخل یه کوه، یه قصر و بارگاهی بود.

گنرو ایش گفت: «کا کا این قصر و بارگاه هیچکس توش نیست. مال عفریته‌های تو بیابونه است. بیا خودمون توش منزل بگیریم. اگه یکیش اومد، پدرش در می‌یاریم. همه ش می‌کشیم.» عاقلو گفت: «کا کا این قلعه مال عفریته (است)، ما را می‌کشن.»

گنرو ایش گفت: «نه، چاره مو نمی‌کنن. مو پدرشون در می‌یارم.» رفتند تو قصر و بارگاه نشستند و زُر زُر<sup>(۴)</sup> خوردند. ایش دید تابله، هفت نفر هی دارند می‌آیند. گنرو ایش گفت: «ماجرا مگیر<sup>(۵)</sup> مو همانجا جوابشون می‌دم.»

اندند، اندند<sup>(۶)</sup> گنرو نه‌ره دوغی (که مال پیرزن بود) را پاره کرد. عفریته‌ها ترسیدند و گفتند: «این چه آدمی این که یه دفعه ای حمله می‌کنه. فرار کردند. واگشتند<sup>(۷)</sup> یل ترک<sup>(۸)</sup>. تا بیست فرسخ فرار کردند. عفریته‌ها گفتند واویلا، واویلا، نمی‌فهمم چه علامتی این تو قصر و بارگاه ما، خیلی آدم زمختی این. ما نمی‌فهمیم چه کار می‌کنه.

هفت نفر دوباره واگشتند. یه روباهی دیدند. روباره گفت: «عامو، شما مردین؟ این‌ها یه گنری این<sup>(۹)</sup> و ید عاقلی. شما هفت نفرین، رو هم وایسین تا دستتون برسه به او، پاش بگیرین بیارینش دومن<sup>(۱۰)</sup>. بکشینش. خوب. روباه گول اینا داد<sup>(۱۱)</sup> اینا اندند<sup>(۱۲)</sup> تا

۱- فوراً

۲- برداشت

۳- نه‌ره زدن: شیر را در پوست بز که مثل مشک است می‌ریزند و به دو شاخه وصل می‌کنند و مثل گهواره تکان می‌دهند.

۴- اینجا و آنجا را گشتند

۵- نگران مباش

۶- آمدند- آمدند

۷- برگشتند.

۸- آن طرف تر

۹- یک دیوانه‌ای است

۱۰- پایین

۱۱- این‌ها را غریب داد

رسیدند پای قصر. روباه هیچی نمی‌گفت. دیوونه بالا نشسته (بود) و هیچی نمی‌گفت تا هفت تا عفریت ردیف شدند، تا آخری‌اش که رو هم وایستادند. گنرواش گفت: «کا‌کا،‌های، کا‌کا، کا‌کا. سنگ چهار قیاس بیار، سنگ کیلو بابام بیار. می‌خوام بزنم تا سر بالایی باکونِ زیری یکی بشه.»

همه شون ترسیدند. زیری ترسید، فرار کرد، همه‌ش رو هم افتادند. پلِ پل کردند<sup>(۱۳)</sup> همه شون مردند. قصر و بارگاه برای این دو نفر واموند.<sup>(۱۴)</sup> برای گنرو و عاقلو. همه وسایلی هم توش بود. این هم داستان عاقلو و دیوانه.

هادی ذوالفقار ساز - ۵۹ ساله

روستای شنبه

افسانه‌های

مسخ انسان به حیوان



## آهوی بزه (مظلوم)

یه شخصی بود. یه دانه گندمی کاشته بود. گندم‌هاش دیگه سبز شده بود. می‌خواست امروز، فردا جمع‌اشون کنه بیاره خونه - صبح از خونه رفت تا گندم‌هاش فرو رفته، غیب رفته. یه دون هم نیست. برگشت خونه و گفت: «ای زنک» گفت: «بله»

گفت: «غله هام غیب رفته. یه دون هم نیست.»

گفت: «چه وایید؟»<sup>(۱)</sup> گفت: «نیست، فرو رفته. گم واییده.»<sup>(۲)</sup>

رفت سر جا خرمن نشست و دستش را دور زانو کرد. با اوقات تلخی نشسته بود تا شخصی پیدا شد. اش گفت: «عامو؟» اش گفت: «ها» اش گفت: «چته اوقات تلخه. کشاورزی کردی. بساط کردی.» گفت: «کشاورزی کردم اما فرو رفته. غیب رفته. نمی‌فهمم چه شده.»

اش گفت: «اولاد چه داری؟» اش گفت: «یه پسری و یه دختری»

اش گفت: «می‌فهمی چنن؟ پسری سر جای خرمن کار دبد. دخترت هم سر خرمن جو کار دبد. خرمن‌ها همه می‌یاد سی‌ات. همه حاضر می‌شه. ولی اگر اولادت را می‌خوای که هیچی.» گفت: «باشه.»

خدا حافظی کرد و رفت پیش زنک. اش گفت: یه آدمی اومد و گفت: «همچنین کاری کن. تو صلاح چه می‌دونی. چه کنم؟ این زن هم مادر این بچه‌ها نبوده. مادر بچه‌ها مرده بوده.»

زن اش گفت: «ما بچه پیدا می‌کنیم و ما غله و جوهامون را می‌خوایم. بهتره بری

همچین کاری بکنی، مو امروز دختره و پسره را می‌فرستم با غذا سرِ خرمن و هر دوش را کار د بده.» نصف شب اینا با هم حرف می‌زدند و دختر بیدار بود. پسر و کوچیک بود. تا صبح که شد مرد اینا را فرستاد سرِ خرمن اینا (هم) دستِ این راه ول می‌کنند<sup>(۱)</sup> و می‌روند یه راه دیگه. فرار کردند. به کوه زدند. اینجا برو. اونجا برو. اینجا برو. اونجا برو. تا شب شد تو کوه خوابیدند. حکم خدا خوراکی آمد سی‌اشون<sup>(۲)</sup> آب هم اومد سی‌اشون. ملائکه به حکم خدا می‌آورد سی‌اشون.

اینجا رفتند اونجا رفتند تا رسیدند سر یک چشمه‌ای. تا چناری این (هست) دختر رفت تو چنار نشست. بچه کوچکو هم رفت تو بیابون و زُری<sup>(۳)</sup> خورد و پادشاه هم سوار اسب بود و اومد سرچشمه آب (به) اسبش بده دید تا دختره (ته) چنار نشسته.

(پادشاه) گفت: «ای دختر بیو پایین سی چی رفتی بالای چنار؟»

(دختر) گفت: «نه، تو کار مو نداشته باش آب اسبت بده و برو.»

خب سلطان اومد محل و یه نجار پیدا کرد. ور داشتند برند درخت بندازند. کاکاش که شب اومد گفت: «چه خبرن؟» گفت: سلطان که اومد امروز می‌خواسته مو ببره و مو نرفتم، نجار آمد، درخت را برید. برید. تا نصف شب برید و درخت نیافتاد. گفتند بریم فردا بیایم بقیه‌اش ببریم. و فردا هم درخت می‌اندازن و مو هم می‌برن. پسر گفت: «نه، فردا ان شاءالله به امید خدا درخت بزرگتر میشه. درخت نمی‌برن.»

صبح نجار اومد تا وئی<sup>(۴)</sup> درخت از قبل بزرگتر شده. گفت: «ای سلطان» گفت: «بله» گفت: مو این درخت نمی‌برم. مو کاری به این درخت ندارم. برو یکی دیگه پیدا کن. رفتند تا یه پیرزن دالویی پیدا کردند. گفتند: «پیرزن دالو؟» اش گفت: «بله» اش گفت: «پیرزن برو، یه دختری تو این چناره تو سی مو بیارش پایین. (پیرزن) گفت: «بروید کله پاچه‌ای سی مو پیدا کن تا بریم.» کله پاچه‌ای پیدا کرد و ریخت تو زنبیل و اومد پای چشمه، شروع کرد شستن کله پاچه. کله پاچه می‌شوره (می‌خواد) بندازه تو زنبیل اش (عمداً) تو خاک‌ها می‌اندازه. هی می‌شوره هی می‌اندازه تو خاک‌ها.

دختر گفت: «ماما؟» پیرزن گفت: «ها» گفت: «ماما تو که همه کله پاچه‌ها رو خاک

می‌ریختی. تو زنبیل بنداز نه روی زمین.»

۱- از آن راه نمی‌روند

۲- برایشان

۳- اینطرف و آنطرف رفت

۴- اصوات حیرت و تعجب

گفت: «قربونت بشم. بیو کمکام کن. مو که چشمم نمی‌بیند.»  
دختر تا اومد نشست سی پیرزن کار کنه. سلطان از او طرف دراومد و دختر ورداشت  
و حرکت کرد و رفت. موقع شام پسره اومد تا خواهرش نیست. «هی خواهر، هی فلان» تا  
نیست. پای دختر خوابید تا صبح.

صبح بلند شد رفت تو اشکال<sup>(۱)</sup> هاگشت تا شوم<sup>(۲)</sup>.  
این دختره هم تو خونه سلطون اوقاتش تلخه و غلغله درست می‌کنه و همه چی به  
هم می‌ریزه. «چتن دختر - چه شده؟»  
- مو کاکایی دارم. تو بیابون مونده.  
- کجان؟

- پای درخت ان. امشو<sup>(۳)</sup> برین صداس بزنین. آهوی بزه. آهوی بزه. خودش می‌یاد.  
رفتند صداس کردند: «آهوی بزه. آهوی بزه» خودش اومد. گفت: «بله» گفتند: «بیا  
خواهرت اینجاست» ورداشتند و آوردند تا بر خواهرش. تا یه روز - ده روز و دختره آروم  
شد. و پسره هم اونجا مونده و دختره هم ازدواج کرد با سلطان.

تا یه روزی سلطان یه زن دیگه هم داشت. گفت: «نمی‌خوام از زخم باشه. او را برین  
بندازین تو چاه» تا فردا که رفت مسافرت این زن نو انداختن تو چاه. سلطان واگشت از  
مسافرت تا زنک مریض ان گفت: «چنن؟» تا زنک مشتی از دارو و اینارو خودش کشیدن.  
مرد گفت: «چه شده؟» زن گفت: «مریضم» گفت: «چه دوات ان؟»  
گفت: «دکتر گفته خون آهوی بزه» گفتند خب برین بیارینش. رفتند و آوردنش. گفت:  
«آهوی بزه» گفت: «بله»

مرد گفت: «می‌خوایم کاردت بدیم. خونت بریزیم روی خواهرت تا خوب بشه.» گفت:  
«باشه» قصاب آوردند که آهوارا کارد بده. کارد جنیید تو گردن قصاب رفت و قصاب مرد.  
(مرد به آهو) ایش گفت: «چته؟» آهو ایش گفت: «آب نخوردم، تا برم آب بخورم».  
رفت سر چاه ایستاد. گفت: «دادا، خواهر، اوی»

(خواهرش) ایش گفت: «بله» آهو ایش گفت: «سر آهوی بزه غیج و غیج<sup>(۴)</sup> می‌خوان مو کارد  
بدن.» (خواهر) گفت: «ایشا الله هر کی بخواد تو کارد بده خودش را کارد بده. کاردی به

۲- شام - مغرب

۱- شکارها، حیوانات وحشی

۴- صدای چاقو زمان بریدن، می‌خواهند سر آهو را ببرند.

۳- امشب

خودش برگرده.»

آهو دوباره اومد خوابید. دوباره شکم او یکی (قصاب) هم پاره شد.

گفتند: چه خبرن؟ آهو گفت: «مو گشنه مه. مو تشنه مه.»

[آهو] دوباره رفت سر چاه و گفت: «دادا. آهو بزه غجّ و غجّ. دوباره مو می‌کشن.»

(خواهر) ایش گفت: «نه کسی تو را نمی‌کشه.»

سلطان دید تاها. این می‌ره سر چاه و گردن می‌کشه. سلطان یکمرتبه رسید و دهن

چاه. نگاه کرد تا زن نو (دختر) تو چاه هست. گفت: «دختر تو توی چاه هستی؟» گفت:

«بله» همین آدم که باید او (زن اول) تو چاه بندازن، مو را تو چاه انداختن.»

مرد گفت: «واخ، واخ» (دختر را) بیرون کشید و بردش بیرون. وزن کهنه بردند تو چاه

انداختند. و این سلطان و این دستگاه و این خونه به این دختر ماند و این دختر و کاکا

پیش سلطان زندگی کردند.

هادی ذوالفقار ساز

## بُتْل (۱)

یه زنی بود، بچه گیرش نمی‌اومد. یک روز آرد [را] خمیر می‌کنه. نون می‌کنه. لوکارد<sup>(۲)</sup> که باز می‌کنه یه بُتْل تو سفره بود. می‌گه خدایا مو یه بچه‌ای گیرم بیاد (حتی اگر) به سیاهی این بتل باشه. روز می‌یاد. روز می‌ره. زنک حامله می‌شه، می‌زاید تا یک زنبیل بُتْل به دنیا آورده. می‌ریز تشون (توی) صحرا. یکیش می‌ره زیر تاپو<sup>(۳)</sup> قایم می‌شه.

شوهر زنک هم چوب تراش بود. (یک روز) پسر ارباب می‌یاد پشت دیوار بُنگ<sup>(۴)</sup> می‌ده که آقای چوب تراش. بُتْل می‌گه: «جون چوب تراش»  
پسر می‌گه: «بابات کجا رفته؟» می‌گه: «بابام رفته داخل باغ. دی‌ام<sup>(۵)</sup> هم رفته آب بیاره. پسر ارباب هم نمی‌فهمید که چوب تراش دختر داره. فقط شنیده که زن چوب تراش زاییده و یه زنبیل بُتْل آورده.

(پسر) می‌یاد خونه می‌گه دی؟ می‌گه: ها. می‌گه: مو رفتم بُنگ چوب تراش دادم. گفتم آقای چوب تراش کجایی؟ گفت رفته داخل باغ (حالا مو) دلم دخترش (را) می‌خواد. (مادر پسر) گفت: چوب تراش دختر کجاش این<sup>(۶)</sup>؟ او که بچه نداره. (پسر) می‌گه بیا بریم. خودش و دی‌اش دوباره می‌یان پس (پشت) دیوار می‌گن: آقای چوب تراش. (دختر) می‌گه. بله، جون چوب تراش. می‌گه: آقای چوب تراش کجا رفته؟

۲- سفرهای که توی آن نان می‌کنند.

۳- صدا

۴- کجا دارد

۱- سوسک

۳- ظرف گلی که در آن خرما نگه داری می‌کنند.

۵- مادرم

[دختر] می‌گه: بابام رفته داخل باغ و دی‌ام هم رفته آب بیاره. بچه [پسر ارباب] حجت<sup>(۱)</sup> می‌کند. شب می‌شه. اینا (خانواده پسر) می‌رن خواستگاری. (زن و مرد چوب تراش) بُنا می‌کنند<sup>(۲)</sup> گریه و زاری کردن که ما دختر نداریم و شما سراغ ما می‌یاین.

(پسر) گفت: والله راستی مونه<sup>(۳)</sup> (مرد چوب تراش) گفت: «اگه مو دختر دارم و درارین ببرین. فردا صبح می‌یان فرش می‌کنن و عقد می‌کنند و شرط می‌زنن. بعد سه روز می‌یان عروس و درارن و ببرن. غروب جمع می‌شن. لباس می‌ذارن رو اسب و ور می‌دارند می‌یان خونه عروس و بُتل هم تو دل مردم نشسته بود می‌گه لباس بذارین رو اسب مو خودم می‌یام رو قبه اسب می‌شینم. مردم هم که نمی‌فهمن بتل این<sup>(۴)</sup> بُتل می‌یاد رو قبه زین اسب می‌شینن و می‌گه حالا بکشین تا برم. اینا بر می‌دارن و می‌رن خونه داماد. دوماد می‌ره تو حجله تا هیچکی نیست (فقط) یه بُتلی رو پلاس<sup>(۵)</sup> نشسته. تا صبح خودش و این بتل یکی دو تا می‌کنن. داماد خوابیده بُتل می‌یاد روش. دوماد ورش می‌داره و پرتش می‌کنه. بُتل می‌گه: واخزیدم، واخزیدم<sup>(۶)</sup> تا حد زانوش رسیدم. زدم زمین که نزدیک بود بترکم.

(دوباره) نه خیز<sup>(۷)</sup> می‌یاد تا نزدیک کمر دوماد، دوماد دوباره ورش می‌ده.<sup>(۸)</sup> دوباره بُتل می‌خونه: واخزیدم، واخزیدم، تا کمرش رسیدم، زدم زمین که نزدیکی ترکیدم. تا صبح می‌شه. دوماد می‌گه: دی‌مو می‌رم اشکال<sup>(۹)</sup>. شما فردا لاک و لیک<sup>(۱۰)</sup> [راه بیندازید] بیاین و بگین که پسر ارباب گل وابیده<sup>(۱۱)</sup> و مرده تا بلکه این (بُتل) از تو جلدش<sup>(۱۲)</sup> دربیاد. [مادر] می‌گه خب. این (پسر ارباب) می‌ره. امروز نه، صبا<sup>(۱۳)</sup> (خانواده پسر ارباب) شروع می‌کنند لاک و لیک و هی کمک کردن. می‌گن پسر ارباب گل وابیده و مرده. بیاین بریم ببینیم چه خبر شده. حالا دختر شاه پریون هم تو قصر بالا نشسته. هفت سال بود که خار ماهی بت اش<sup>(۱۴)</sup> گرفته بود. (پیش) هر چه دکتر (توی) دنیا

۱- بهانه می‌گیرد. شرط می‌کند

۳- راست می‌گوییم.

۵- گلیم، زیرانداز

۷- کم کم

۹- مادر من به شکار می‌روم

۱۱- مرده

۱۳- فردا

۲- شروع می‌کنند

۴- این سوسک است که حرف می‌زنه

۶- خزیدم

۸- پرتش می‌کنه

۱۰- گریه و زاری.

۱۲- پوستش

۱۴- گلویش

می بردنش خوب نمی شد. همه صحرا می شدند.<sup>(۱)</sup> همه می رفتند دنبال دوماد. بُتل هم دنبال اونا خِس خِس می ره. تا به یه گودالی که جای سُم گاو بود می رسه که توش آب جمع شده (بود). کنار همون چاله سُم گاو می ایسته. حالا این دختر شاه پریون هم بالای قصر و ایستاده و سیل<sup>(۲)</sup> بتل می کنه.

بُتل می گه: «نه پا دارم به رو<sup>(۳)</sup> زنم. نه دست دارم به سر زنم وی<sup>(۴)</sup> و<sup>(۵)</sup> میره<sup>(۶)</sup> شکال زنم<sup>(۷)</sup>. دختر شاه پریون خنده اش می یاد. خار ماهی از تو گلوش در می یاد. از قصر می یاد دومن<sup>(۸)</sup> می گه: بُتل. می گه: ها. می گه: مو حالا هفت ساله خار ماهی تو گلوم گیر کرده و خب نشدم تو این کلام حرف زدی مو خنده کردم و (خار ماهی) در اومده. حالا چه می خواهی تا برای تو بکنم. (بُتل) می گه: می خوام که بکنیم از خودت قشنگ تر و از خودت بلندتر و از خودت سفیدتر. (دختر شاه پریون) دو تا رکعت نماز روی بتل می خونه، بتل می شه یه دختر چهارده ساله که از همه قشنگ تر می شه. بر می گردند می آیند خونه و دوباره عروسی می کنن. همون طور که او به مطلب رسید همه به مطلب برسن.

راوی: نوش آفرین صالحی - ۶۰ ساله - روستای فاریاب

- 
- |                           |          |
|---------------------------|----------|
| ۱- همه به بیابان می رفتند | ۲- نگاه  |
| ۳- راه بروم               | ۴- وای   |
| ۵- از دست                 | ۶- شوهر  |
| ۷- شکارچی ام              | ۸- پایین |

## آهوی شل

یه مردی بود، یه دختری داشت و یه پسری. مردک به زنش گفت: «زنک مردم می‌خوان برن آسیاب، تو هم (وسایل مرا) جمع و جور کن تا مو هم بزم آسیاب.» یه خری مال یکی ورداشت و خورده‌ای غله مال یکی دیگه هم ورداشت. خوره<sup>(۱)</sup> مال کسی دیگه هم ورداشت و رفت. مردم رفتند. این (مرد) هم دم‌اشون<sup>(۲)</sup> ورداشت و رفت. مردم جلو رفتند. او از مردم ول شد<sup>(۳)</sup>. همین طور که می‌رفت، دید یه آسیاب خوش خوشی<sup>(۴)</sup> می‌کرده. گفت: حالا مو برم به دنبال مردم سی چی<sup>(۵)</sup> همین جا (گندم را) آرد می‌کنم و زودی وا می‌گردم.<sup>(۶)</sup> آردش که کرد، آن را توی ظرفش کرد. بند نداشت که سرکیسه را ببندد. سیل کرد<sup>(۷)</sup> تا تکه کوچکی بند تو دیوار هست. بند را کشید، درِ خونه دیو باز شد.

دیو گفت: «برارم<sup>(۸)</sup> کجات<sup>(۹)</sup> (را) بخورم؟»

مرد گفت: «نه خودم بخور، نه خرم، نه خوره‌ام، یه دختر، پسری دارم بیا بخورش.» فردا صبح وقتی (مرد) می‌خواست برگرده (دیو) کمی قصبک<sup>(۱۰)</sup> گذاشت تو جیبش و گفت: «هر وقت خوردیش هسته‌اش بذار تو جیبت.» ته جیب مرد سوراخ بود، از دم آسیاب تا دم خانه‌اش درخت خرما (نخل) سبز شد.

- |             |                |
|-------------|----------------|
| ۱- پالان    | ۲- دنبالشان    |
| ۳- عقب ماند | ۴- کم کم       |
| ۵- برای چه  | ۶- برمی‌گردم.  |
| ۷- نگاه کرد | ۸- برادرم      |
| ۹- کجایت    | ۱۰- خرما ی خشک |

شو<sup>(۱)</sup> که خوابید (می خواست بخوابد) گفت زنک مو امروز رفتم آسیاب. دیو می خواست بخورتم (مرا بخورد).

گفتم یه دختری دارم و یه پسری. بیا اینا (را) بخور و کاری به خودم نداشته باش و فردا صبح دیو می خواد بیاد. تو کارد بذار تو چاله آتش و دو تا پای بچه ها (را) داغ بکن تا جایی نرن. این (زن) هم کارد میذاره تو چاله و دو تا پای بچه را داغ می کنه. اول پای دختر و داغ می کنه. بعد که می خواسته پای پسرو داغ بکنه دختر و او یکی پاش هم می ذاره جای پای کاکاش میگه تا پای خودم جای پای کاکام داغ و ابید<sup>(۲)</sup> صبح میگه: کاکا؟ دو پای مو می بینی که آپل<sup>(۳)</sup> زده؟ میگه: ها. میگه: دوش بابام سی دم ام می گه که دیروز دیو می خواسته مو بخوره، یه دختر پسری دارم بیا بخورش و کاری به خودم نداشته باش. امروز دیو می خواد بیاد و ما بخوره. مو آب می ذارم چاله سرم (را) بشورم. تو کیفیت بذار پیش مو و شونه مو و ردار و برو تا مو هم دنبالت پیام. گفت که خب.

پسر کیفش می ذاره پای پاتیل<sup>(۴)</sup> آب و شونه اش ور می ذاره و می ره. این (دختر) هم می ره دُم اش<sup>(۵)</sup>. همین جوری می رن و این (دختر) می گه شونه ام بده و کیفیت ببر. به این بهونه از خونه بیرون می رند. می رند کوه و صحرا، بچه (پسر) تشنه ش می شه و می گه من تشنه ام شده. یه چوپونی پای گله بوده.

(دختر) میگه: تو آب سراغ نداری. کاکام تشنه شه.

میگه: بله، اینجا هفت تا آب نهاته<sup>(۶)</sup> یکیش آب گرگه. یکیش آب گرازه، یکیش آب توره - یکیش آب روباه - یکیش هم آب آهوی شل است. پشت آن آب آهوی، شل آب آدمه.

(هر آبی را که بخوری به همان صورت درمی آیی) بچه مجبور می شه. [از شدت تشنگی طاقتش را از دست می دهد]

راه می افته به آب آهوی شل که می رسه آب می خوره و تبدیل به آهوی شل می شه. می رن.

حالا چه کنن؟ دختره می ره پای یه (درخت) کناری و در (آنجا) می شینه. آهوی شل

۱- شب

۲- شود

۳- تاول

۴- دیگ

۵- دنبالش

۶- جلویت می شود

می‌ره یه بنده‌ای<sup>(۱)</sup> میگیره و می‌یاره و می‌خورن. شب دختر بالای درخت کنار می‌رود. آهوی شل هم پای کنار می‌خوابه. (چند روز می‌گذره) تا یه روز بچه پادشاه اسبش می‌یاره پای جدول<sup>(۲)</sup> آبش بده. کنار پای یه جدولی بوده شاهزاده می‌بینه یه عکس تو جدول دیاره<sup>(۳)</sup>. هر چه می‌کنه این اسبکو<sup>(۴)</sup> آب نمی‌خوره. یه هو (پسر) سر بتند می‌کنه (می‌بینه) تا دختری بالای درخت نشسته. میگه تو آدمی. آدمیزادی تو که هستی؟

پسر می‌ره گپ می‌زنه (به خانواده‌اش می‌گوید) که همچنین دختری تو درخت کنار هست. پسر پادشاه آدم‌هایش را می‌فرستد تا کنار (را) با ریشه‌اش بندازن. هر چه می‌کنن نمی‌تونن کنار را بندازن. یه پیرزنی جادویی می‌گه مو می‌رم می‌یارمش پایین. همه می‌گویند خوب چه طوری می‌یاریش. پیرزن این قذی<sup>(۵)</sup> برنج و این قدری روغن و پاتیل و می‌داره و می‌ره پای کنار. این قدر شل<sup>(۶)</sup> می‌زنه پای پاتیل و آب می‌کنه توش و می‌ذاره تو چاله. تش<sup>(۷)</sup> می‌کنه زیرش. کنار دود می‌کنه. دختر میگه وی خفهام کردی‌ها. پیرزن می‌گه اللهم صلی علی محمد و آل محمد. تو کی هستی، آدمی، آدمیزادی؟ تو کی هستی؟ مو همیشه آب سی<sup>(۸)</sup> آقام درخت کنار می‌دم. بیا پایین ای غذا سی<sup>(۹)</sup> مو درست بکن. حالا پیرزن یه تکه نخ هم کرده تو سوزن و تو سرش زده. می‌یاد این قدر شل می‌زنه ته پاتیل و برنج را درست می‌کنه و به دختر می‌ده که بخوره و بره بالا. پیرزن میگه ننه والله سیلی<sup>(۱۰)</sup> تو سر ننه ات بکن. پیرزن سرش را می‌ذاره رو پای دختر و همی طور که سرش رو پای دختر و بود، پیراهن خودش (را) با پیراهن دختر و شلال می‌کنه<sup>(۱۱)</sup> (پیراهن‌ها) با هم گیر می‌کنند. (دختر) وقتی بلند می‌شه، می‌بینه پیراهنش دم پیراهن پیرزن بسته (شده). حالا پیرزن به آدمای پادشاه هم گفته همون دور و اطراف باشین و وقتی مو گفتم گندش دراز<sup>(۱۲)</sup> شما بیاین و دختر (را) بگیرین.

پیرزن به دختر میگه: ننه والله چشمم ندید، گندش دراز بود.  
اینا (مأمورهای شاه) می‌یان جمع می‌شن، دختر و می‌گیرن و نمی‌ذارن که بره. دختر

|             |                    |
|-------------|--------------------|
| ۱- پرنده‌ای | ۲- جوی آب          |
| ۳- پیداست   | ۴- اسب             |
| ۵- این قدر  | ۶- گل              |
| ۷- آتش      | ۸- برای            |
| ۹- برای     | ۱۰- نگاه           |
| ۱۱- می‌دوزد | ۱۲- نخ‌اش دراز است |

میگه که مویه کاکایی<sup>(۱)</sup> هم دارم. بایست<sup>(۲)</sup> کاکام اول بیاد، خودم بعد می‌یام. گفتند: «کاکات کیه؟» گفت: «آهوی شلی (است). آدمی بوده شده آهوی شلی.»

- حالاکجا رفته؟

- رفته چوندار مونداری سی خودش بگیره و بخوره.

(دختر) ور می‌داره می‌یاد با پسر پادشاه ازدواج می‌کنه. حالا یه دختری تو دست و پاشون هم می‌گشته (کنیز بوده). این زنک (زن پادشاه) حامله می‌شه. شوهرش می‌رفته سفر. (یک روز کنیز) به زنک (زن پادشاه) گفت: «خاله تو نمی‌یای بریم سر جدول<sup>(۳)</sup> سرمون بشوریم؟»

می‌گه: «بله بریم.» کنیز می‌گه ما یه چاهی داریم که توش پشم (هست) آب (هست) آینه هست. طاقچه هست.

می‌یان سر چاه که توی چاه را سیل کنند.<sup>(۴)</sup> کنیز گفت: «لباست را در نمی‌یاری بدی مو، تا مو خودم را تو چاه سیل کنم<sup>(۵)</sup>؟» زن بر می‌داره لباسش را در می‌یاره و کنیز لباس را می‌کنه دورش.<sup>(۶)</sup> بعد زن را هول می‌ده تو چاه. زنک می‌افته تو پشم‌ها. [که ته چاه بود]

کنیز می‌یاد خونه. خودش (را شبیه زن) می‌کنه. یعنی حالا مو دیگه زن پادشاه هستم و می‌گیره می‌خوابه، وقتی مرد از سفر می‌یاد کنیز خوابیده، رنگش هم زرد (شده). مرد می‌گه خوب چته؟ کنیز میگه مریضم. میگه خب جایی نرفتی؟ دوايي، چیزی (نخوردی)؟

کنیز میگه: بله، بر<sup>(۷)</sup> آخوندی رفتیم، خون آهوی شل تو دعا اومده. پسر پادشاه می‌گه: خب بیا بکشیمش، آهو را می‌آرنش بخوابوننش که سرش را ببرن<sup>(۸)</sup>.

آهو میگه تا مو برم اینجا دستشویی بکنم و پیام. میره سر چاه، بانگ می‌زنه خواهر ووی خواهر وی.

دختر می‌گه: جان خواهر. آهو میگه: کارد تیز تیزه. سر آهو بَرَا<sup>(۹)</sup> می‌خوان سرمو

۲- حتماً، می‌بایست

۴- نگاه کنند.

۶- دور خودش

۸- ببرند

۱- برادری

۳- چشمه - چاه - جوی آب

۵- نگاه کنم

۷- پهلوی

۹- می‌برند - ذبح می‌کنند.

ببرن.

(دختر) میگه هر کی بخواد سر کا کای مو بیزه، کارد بر گرده، دستش قلم گرده.  
یکی می‌یاد دَم<sup>(۱)</sup> آهو. (و متوجه موضوع می‌شود) میگه: «هیچی نگین که دده‌اش<sup>(۲)</sup>  
تو چاه‌ین<sup>(۳)</sup> و این کنیز دده‌اش نیست.» می‌رن دده (را) در می‌یارن، تا دده همون جا  
وضع حمل کرده و دختر و پسری آورده. یک گلالک زری<sup>(۴)</sup> و یک مُچ مرواری<sup>(۵)</sup>.  
می‌یارنش خونه، یه اسب تشنه و یک اسب گشنه آوردن، کنیز را هم می‌آورند و به  
اسب‌ها می‌بندند.

راوی: نوش آفرین صالحی - ۶۵ ساله - روستای فاریاب.

۱- به دنبال

۲- هست

۵- دختر

۲- خواهرش

۴- پسر

# افسانه‌های

## شیطان



## حکایت شیطان و پیرزن

روزی پیرزنی به شیطان گفت: «کار تو چیه؟»  
شیطان گفت: «کار موینه که دو تا برادر از هم بُر می‌زنم. دُم می‌ذارم تو چشم آدمیزاد تا صبح خواب بمونه و بلند نشه نماز صبح بخونه.»  
پیرزن زد تو سر شیطان و گفت: «خاک تو سرت. فقط همین کار می‌کنی؟»  
شیطان گفت: «دیگه کار از این بدتر که دو تا برادر از هم بُر بزنم؟»  
پیرزن خانه‌ای را که همان نزدیکی‌ها بود نشان داد و گفت: این خونه کو چند طبقه

ان؟

شیطان گفت: «دو طبقه.»  
پیرزن گفت: «می‌خوای کاری کنم که صُبا (فردا) جای این خونه پیرین (نوعی سبزی) بکارم؟»

شیطان گفت: «تو چطور می‌کنی؟»  
پیرزن گفت: «فردا همین موقع بیا اینجا.»  
با هم گِرو (شرط) بستند. پیرزن رفت طرف آن خانه.  
رفت پیش زن. اینطرف آن طرف خانه را نگاه کرد. گفت: بچه‌ای دورت نیست؟  
زن گفت: «نه، چهار پنج ساله عروسی کرده‌ایم اما بچه‌دار نشدیم، هر چه هم پیش دکترها می‌رویم فایده نداره.»

پیرزن گفت: «خاک تو سرت، اینکه دکتر نمی‌خواد.»  
زن گفت: «پس چه کنم؟» پیرزن گفت: «شب وقتی شوهرت خوابید دو تا تار مواز زیر گردنش با تیغ می‌بری بعد زیر پات می‌ذاری بچه دار می‌شی. اما شوهرت نفهمه.»  
یک استکان چای هم خورد و بلند شد و رفت. پیرزن تو کوچه شوهر زن را دید.  
گفت: «هوشیار باش که زنت امشب می‌خواد بکشتت.»

مردک گفت: «سی چه. بین ما آب رد نمی‌شد. چطور همچه کاری بکنه؟»

پیرزن گفت: «نمی‌فهمم.»

خلاصه وقتی شام خوردند، مرد گفت: «جام بنداز می‌خوام بخوابم.» اما تو فکر حرف پیرزن بود. ساعتی که زنک می‌آمد پیشش خرّه می‌داد، وقتی دورش می‌شد، چشمش را باز می‌کرد. دید زنک تیغ آورد.

مردک گفت: «اوفی. اگه این تیغ را بذاره زیر گردنم، سرم بریده است. بذار من قبل از او دست به کار بشم.»

خلاصه تبری برداشت و افتاد تو زنک.

از او طرف پیرزن پشت در گوش می‌گرفت. دوید طرف خانوادۀ زنک گفت: «شما خجالت نمی‌کشید شوهر دخترتون داره می‌کشتش.»

گفتند: «سی چی؟» گفت: «نمی‌فهمم.»

این‌ها با تبر و چماق دویدند طرف خانۀ دخترشون. پیرزن از اون طرف دوید طرف خانۀ اقوام مردک. گفت: «سی چی نشستین. مگه شما خواب هستین؟ بچه تون را کشتن.»

گفتند: «کی؟» گفت: «فامیل زنش.» گفتند: «این شیطون نیست؟»

گفتند: «نه - پیرزن است.»

خلاصه این‌ها هم تبر و چماقی برداشتند و دویدند. وقتی رسیدند نفهمیدند بلا نسبت سر کی تو کون کی است. می‌زنند سی هم. پیرزن دوید طرف پاسگاه. پیرزن گفت: «مگه شما پاسگاه نیستین؟ تو خونۀ فلانی گنجی پیدا شده ده پانزده نفر کشته رفته‌اند.»

از پاسگاه آمدند نگاه کردند. دیدند، ها، درست است. تلفن زدند به شهردار، گفتند دو سه تا لودر بیارین. خلاصه تا صبح دو سه بغل تا زمین شکافتند. نه گنجی پیدا شد نه چیزی. صبح که شد پیرزن سر جای دیروزی منتظر شیطان ایستاد. حالا شیطان آمد. پیرزن گفت: «بیا، کو خونۀ دیروزی؟»

شیطان گفت: «تو این خیابان نیست.»

پیرزن گفت: «همینه» شیطان گفت: «مو غلط بکنم. هیچوقت نمی‌تونم تا صبح خونۀ دو طبقه را صاف کنم که بتونم جایش پرپین بکارم.»

## پسر چوپان و شیطان

یه چوپونی بود عاشق دختر عموش بود. بزهای عموش هم دست او بود. ولی عاموش دخترش را به پسر نمی داد. تا یک روز اوری<sup>(۱)</sup> راست<sup>(۲)</sup> شد. پسر لباسش را کلاً درآورد. یک گودی درست کرد. لباسش را توی گودی گذاشت. بعد روی گودی خاک ریخت و خودش روش نشست. چون لخت بود بارون زد. وقتی بارون تمام شد او لباسش را درآورد و پوشید. شیطان ظاهر شد و گفت: من که شیطان هستم توی نوک سوزن هم که بروم زیر بارون خیس می شوم، تو چیکار کردی؟

چوپون گفت: «من یک گودی کردم و لباسام را توی آن ریختم.»  
شیطان گفت: «خب حالا مطلب<sup>(۳)</sup> تو چیست.»

گفت: «من یک دختر عمو دارم که او را خیلی دوست دارم. اما قرار است به کس دیگری بدهند.» شیطان گفت: «خب امروز که تو رفتی یک بز فضول را بگیر. یک اشاره با دست به لباسهای دختر عمو ت بز بین منظور او چنه؟ او هم تو را می خواد یا نه.»  
حالا خوراک این چوپون چیه؟ خوراک او این روزها یک نون خشکه. اینکار که با دختر عموش کرد، صبح که شد دختر عمو حلوا درست کرد به پسر عموش داد. چند شب گذشت تا عروسی دختر عمو رسید. پسر خیلی ناراحت بود. شیطان آمد گفت: «چه شده. خیلی افسرده هستی. خوراکت بد است؟»

پسر گفت: «نه، خوراکم بهترین خوراکه، اما امشب دختر عمو را می برند.»  
شیطان گفت: «خب تو امشب بزها را می بری خونه عمو بعد تبدیل به یک گربه ای می شوی. می روی تو خونه عروس. موقعی که عروس را آوردند تو حجله و مردم هم

خوراک خوردند و رفتند تو گوشه‌ای قایم می‌شوی. وقتی داماد آمد پیش عروس و دستش را گرفت. تو فقط بگو «دو تل بستم» یعنی همه چیز را بستم. زمانی بگو «دو تل باز» که پدر دختر عمو قبول کنه تو با دخترش عروسی کنی. خلاصه این رفت و تبدیل به گربه شد. و بعد رفت تو یک سوراخی قایم شد. و وقتی داماد آمد پیش عروس، گربه که پسر باشد گفت: «دو تل بستم» تا این را گفت عروس و داماد دستشان به هم چسبید. حالا عروس و داماد هر کاری می‌کنند جدا نمی‌شوند. یکدیگر را می‌کشند. مادر داماد آمد نگاهی به پشت در کرد. دید عروس و داماد یکدیگر را می‌کشند. گفت: «چه شده. شما دوتا دارید همدیگر را می‌کشید؟» گفتند: «ما به هم چسبیدیم.» گفت: «بیام وازتون بکنم؟» گفتند: «ها بیا داخل دست ما واز کن، بعد برو.»

این آمد. همینطور که خم شد روی عروس و داماد که آزادشون کنه گلی (گربه) گفت: «دو تل بستم» مادرشون هم به این‌ها چسبید. خلاصه مطلب پدرش طاقتش سررفت. گفت: «زن موکجا رفت؟» از سوراخ حجله نگاه کرد، دید اینا دارند دست همدیگر را می‌کشند.

گفت: «ای خاک عالم تو سرتون. شما سی چه دست همدیگر را می‌کشین؟» گفتند: «بیا کممون کن.» مرد هم داخل شد و تا خم وایید<sup>(۱)</sup> گربه گفت دو تل بستم. تا صبح شد. زن دلاک آمد که ببیند پسر داماد شده یا نه. دید اینجوری شده. خلاصه هر کسی تو اون شهر بود به اونا چسبید.

گربه چوپون شد و آب به این‌ها می‌رسوند. گفتند برو یک آخوندی بیار گربه یک بلائی هم به سر آخوند آورد. یک پیرزن جادویی بود، گفت این زیر سر این چوپون است. عمو گفت: ما را آزاد کن، بچه و زنمون گشنه‌اند. پسر گفت: «اگر تو دخترت را به موبدی داماد هم عروس را طلاق بده اونوقت همه‌تون را آزاد می‌کنم.» داماد هم از خیر عروس گذشت. چوپون دست راست آخوند را باز کرد. یک دست عروس و یک دست داماد را هم آزاد کرد تا کاغذ را امضاء کردند. بعد دختر را به عقد پسر درآوردند.

پسر هم همه را آزاد کرد تا رفتند. □

عبدالحسین کلبی - ۳۷ ساله - روستای شنبه.

افسانه‌های

امروزی



## پری دریایی

در روزگارهای خیلی قدیم صیادها با قایق‌های بادبانی می‌رفتند برای صید. چند تا صیاد همیشه با هم می‌رفتند دریا. یکی از این‌ها شانس‌اش بد بود و همیشه کم ماهی می‌گرفت یا نمی‌گرفت. اونا ماهی می‌گرفتن، اما این بدبخت قاتق‌اش [غذای یک روز] هم نمی‌گرفت. می‌اومد بوشهر دست خالی. وضع‌اش هم خیلی خراب - بید<sup>(۱)</sup>. تا یه شبی از این شب‌ها این ماهیگیر با دوستاش رفتند دریا. هوا هم غُبر<sup>(۲)</sup> بود. سه‌تایی که دور هم جمع شدن، دیدن ماهی نمی‌زنه - اون زمان جا به جا می‌کردن. از اینجا می‌رفتن جای دیگه. سی‌اش<sup>(۳)</sup> می‌گفتن جبهه. البته با میداف<sup>(۴)</sup> می‌رفتن. دیگه شرع<sup>(۵)</sup> نمی‌کشیدن. سه‌تایی شون با هم گفتن اینجا ماهی نیست. لنگر برداشتن و میداف کشیدن و این گرگو<sup>(۶)</sup> هم که بدبخت بود و ماهی‌گیرش نمی‌اومد با اونا ورداشت و رفت. اونا تندتر رفتن. گرگو تو تاریکی و غُبر گم‌اشون کرد. تا یه مدتی دید خودش تنه‌است. اما یکی صداش می‌زنه، هی گرگو، گرگو گرگو، گرگو گفت حتماً خودشون. رفت طرف صدا، تانه، گرگو هی نزدیک می‌شد ولی جهاز<sup>(۷)</sup> و چیزی پیدا نیست. غُبر هم که رفته پشت سرش. صدا هم بلندتر شده: «هی گرگو بیو اینجا گرگو بیو اینجا» دنبال این صدا رفت. رفت تا رسید به صدا. تا صدا گفت گرگو همین جا لنگر بینداز. لنگری انداخت و اومد خیطاش<sup>(۸)</sup> درست راست کنه و طعمه بزنه سر قلاب، دید یه چیزی از قبلهٔ جهاز اومد بالا رو طفر<sup>(۹)</sup>

۱- بود

۳- برایش

۵- بادبان

۷- کشتی کوچک

۹- پشت کشتی

۲- غبار آلود

۴- پارو

۶- گرگلی (اسم یک شخص است)

۸- نخ ماهیگیری

نشست. گرگو پَهَم خورد. (۱) سیل کرد (۲) تا پری دریایی اِن (۳) گیساش تا پشتش اومده، پایین و نشسته رو طفر جهاز - گرگو دیگه از ترسش (۴) هداک نکرد. همینطور مایکش (۵) زده بود و سیل این می‌کرد. [پری] گفت: چته؟ زهلت (۶) میره؟ زهلت نره - موزقات (۷) هستم. اومدم جمع‌ات (۸) و هر شب این جا را نشونه کن و بیو اینجا - ولی این سر (۹) به کسی نگو. هر شب همین جا سیل کن. اسمش هم یکی یکی سی اش گفت و رفت. گرگو مایکش زد. نون و خرمایی هم داشت. درآورد و خورد و خیطاش انداخت دریا. جفت جفت ماهی می‌اومد. راشگو، شوریده، حلوا، سلّاش (۱۰) شد پُر ماهی و همینطور هداک (۱۱) می‌کرد.

صبح شد و اونا [دو ماهیگیر] اومدند. اونا به اندازه هر روز ماهی گرفتن ولی گرگو سلّاش شوریده - راشگو پُر [هست]. گفتند گرگو تو هر روز قاتق هم به زور گیرت می‌اومد چه خبر بوده؟ گفت: والله، دیگه یه جایی جی فر (۱۲) کردم. شما هم گم کردم. رفتم یه جایی لنگر انداختم. گفتند: جریان چه بود؟ هیچی نگفت. آخه پری گفته بود به کسی نگو و این هم چیزی سی شون نگفت. تا مدت ها گذشت. گرگو وضع اش روبراه شد. خونه‌ای که توش نشسته بود [اجاره نشین بود] خرید. جهازی خرید. قالی خرید. منقلی خرید. برنجی و روغنی و از این حرف‌ها. وضع اش خوب شد و هر وقت هم که می‌رفت دریا بیشتر [از] اونا ماهی می‌گرفت، تا یه روز زمستون همه ماهی گیرا نشسته بودند بر آفتاب - بانگ شمال (۱۳) فیکه (۱۴) می‌داد. هر کی یه تعریفی می‌کرد، هر کی یه قصه‌ای می‌گفت. گرگو هم داستان خودش که قصه پری دریایی بود تعریف کرد و تموم شد و رفت. بعدش که هوا خوب شد و رفتند دریا، همون جا رفت که همیشه می‌رفت. صیادا هم اومدند دنبالش، بلکه اونا هم دو پِلُو (۱۵) بگیرند. آخرای شو (۱۶) که ماهیگیرای دیگه

- |                  |                                |
|------------------|--------------------------------|
| ۱- ترسید.        | ۲- نگاه کرد.                   |
| ۳- است           | ۴- از ترس او                   |
| ۵- خشکش زده بود  | ۶- می‌ترسی؟                    |
| ۷- روزی تو       | ۸- پهلوی تو                    |
| ۹- راز           | ۱۰- تور ماهیگیری               |
| ۱۱- ماهی می‌گرفت | ۱۲- جاگیر شدم                  |
| ۱۳- باد شمال     | ۱۴- سوت می‌کشید - زوزه می‌کرد. |
| ۱۵- دو برابر     | ۱۶- شب                         |

### پری دریایی / ۳۰۱

رفتند، پری دریایی اومد بالا گفت نگفتم این سر پاش<sup>(۱)</sup> نکن، و مو رزقت بودم که اومدم، مأمور بودم که اومدم و خودت زدی خراب کردی. دیگه همون کیل<sup>(۲)</sup> همیشگی ات داری. این قصه‌ای است که می‌گه وقتی خداوند یه رزقی بهش حواله میکنه باید نگه داریش کنه - نه بره به همه بگه.

علی دشتی - ۶۴ ساله

بوشهر

ضبط کننده قصه: داریوش غریب زاده

## حکایت پیرزن

یک پیرزنی بود، پسری داشت. یک روز پسر می‌خواست به بازار برود. به مادرش گفت: «برای تو مینار (مقنعه) می‌آورم.»

پیرزن گفت: «مومینار سرکنی نیستم. اینجا موندنی نیستم. دردی که به دل دارم درمون نداره مادر.»

پسر گفت: «برای مادرم یک پیراهنی می‌آورم.» پیرزن گفت: «پیراهن برکنی نیستم، اینجا ماندنی نیستم، دردی که به دل دارم درمون نداره مادر.»

همینطور پسر هر چه می‌گفت پیرزن همین جواب را میداد.

تا اینکه پسر خسته شد و گفت: «می‌روم یک شوهری برایت می‌آورم.»

پیرزن چیزی نگفت.

شب که شد، پسر پیرزن را در زنبیلی گذاشت و او را در چالهٔ کفتار انداخت. کفتار کنار پیرزن آمد و شروع به حمله به پیرزن کرد.

پیرزن گفت:

«بازی بکن      بازی بکن      مثل بابای حاجی بکن  
النگنونم<sup>(۱)</sup> نشکنی      چلنگنونم<sup>(۲)</sup> نشکنی»

کفتار اینبار بدتر به پیرزن حمله کرد ولی پیرزن خواند: «قربون قبابی پرپنبه‌ات  
قربون لب پرخنده‌ات.»

کفتار پرید، پیرزن را درید و خورد. □

سکینه انصاری ۴۵ ساله

ساکن روستای هلیله

### حکایت پیرمرد و پسرهایش

یک پیرمردی سه پسر داشت. همه چیزهایش را بین پسرهایش تقسیم کرد. وقتی پیرمرد مریض شد کسی به او نزدیک نمی‌شد، پیرمرد به نوه‌اش گفت: «برو به شیخ ولات بگو بیاید بابام کارت دارد.»

شیخ آمد و گفت: «چه کار داری؟» پیرمرد به شیخ گفت: «روی کاغذ خیلی بلندی بنویس لعنت بر کسی که در حیات خودش چیزهایش را تقسیم کند.»

بعد آن را در خمره‌ای نهاد زیر خاک کرد. و به پسر اولش گفت: «این خمره برای تو است، به برادرانت چیزی نگو.» پسر اول به زنش گفت: «به پدرم برس و برایش غذا درست کن.»

روز بعد پیرمرد به پسر دومش همین حرف را زد و پسر دوم هم به زنش سفارش کرد که از پدرش نگهداری کند. روز سوم پیرمرد به پسر سومش همین حرف را زد و پسر سوم از پیرمرد مراقبت کرد.

وقتی پیرمرد مُرد، پسرها دور پدرشان نشستند. شیخ که از ماجرا خبر داشت گفت اول پدرتان را دفن کنید. وقتی بعد از ختم مجلس عزاداری پسرها نشستند و کوزه را درآوردند، دیدند در کاغذ بلندی نوشته شده «لعنت بر کسی که در حیات خودش چیزهایش را تقسیم کند.»

پسرها خیلی خجالت کشیدند.

سکینه انصاری ۴۵ ساله

ساکن روستای هلیله

### سه گدای کور

یک آدم فقیری بود. آرزو داشت خیلی چیزها گیرش بیاد. تا اینکه یک روز در راهی که می‌رفت چند سکه طلا دید. و چون نذر کرده بود هر چه خداوند به او بدهد از بهترین چیزها به آدمی که از خودش فقیرتر باشد بدهد، آن سکه‌ها را برد در مسجد. دید سه تا کور نشسته بودند. یکی از کورها از همه مظلوم‌تر بود. گفت من نذر کرده‌ام در زندگی چیزی گیرم بیاد و از بهترین آن‌ها به یک فقیری بدهم. کور گفت: خب اگر تو نذر کرده‌ای کیسه را به من بده تا خودم بهترین چیزش را بردارم.

کیسه را به او داد. گدا فریاد کرد و گفت: «ای داد، مردم این می‌خواهد کیسه مرا بگیرد.» تمام مردم جمع شدند و گفتند: «تو خجالت نمی‌کشی می‌خواهی پول کور را برداری تو برو از راهی دیگر نون بدست بیاور.» مرد ناراحت شد و از مسجد رفت.

مرد دنبال تلافی کردن بود. تا اینکه در مسجد دید کورها خوشحال هستند. مرد یک شب جمعه حلوا درست کرد. دید همان کور دست نماز گرفته بود و به طرف مسجد می‌آمد. مرد گفت: «من برای شما حلوا آورده‌ام.» چند تا گنز (زنبور) در ظرف گذاشته بود.

گنزه‌ها به مرد کور حمله کردند. کور دستپاچه شد. گتی که روی دوشش بود افتاد. مرد گت را برداشت و فرار کرد. گدا هر چه داشت در وصله‌های گت گذاشته بود. مرد شب بعد آمد دید گدا دارد درد دل می‌کند. و می‌گوید هر چه داشتم و نداشتم بردند. کور دوم گفت: «شما نمی‌دانید چه کار کنید. این عصای دست مرا می‌بینید؟ من این را به نجار داده‌ام. تو خالی ساخته، هر چه گیرم می‌آید توی آن می‌ریزم.»

مرد گفت: «خیلی خب شب بعد به سراغ تو می‌آیم.» شب دیگر دید کور خوابیده، عصا

را آرام کشید به طرف خودش. بعد دار و ندار کور را توی یک دستمال خالی کرد و رفت. شب دوم آمد و دید کور دیگری وقتی بلند می شود دست روی فرش می کشد. مرد متوجه شد کور چیزی آنجا پنهان کرده است. وقتی کور بلند شد برود دست نماز بگیرد، مرد بلند شد رفت و فرش را کنار زد دید گنج سوم هم آنجاست این را هم برداشت و برد خانه - دار و ندار کورها را برد و گفت هنوز هم با شما کار دارم. شب جمعه شام درست کرد و رفت پیش کورها و گفت من شنیده ام دار و ندار شما از بین رفته، من نمی توانم به شما کمکی کنم، اما یک شامی برایتان پخته ام. کورها به خانه مرد رفتند. مرد توی غذای کورها سم ریخت. کورها خوردند و مردند. توی آن شهر یک مرد ساده ای بود. مرد رفت و آن مرد ساده را آورد و گفت: «من یک مرد غریبی در این شهر هستم. پدرم مرده و شناسنامه ندارد. صبح که شد او را دفن نمی کنند. من به تو صد تومان پول می دهم. تو برو او را جایی بنداز. بعد بیا و پولت را بگیر.»

مرد جنازه اول را برداشت و برد در یک چاهی انداخت. رفت برای گرفتن صد تومان. مرد گفت: «پدرم برگشته. باز او را ببر.» مرد ساده جنازه دوم را برمی دارد و می رود. او را توی بیابان می اندازد و برمی گردد. مرد می گوید: «پدرم دوباره برگشته.» مرد می گوید: «این بار او را جایی می برم که دیگر هیچوقت برنگردد. یک چوب و چماقی هم به من بده.»

هوا دیگر داشت روشن می شد. مرد از کوچه ای که داشت جنازه را می برد، یک حمام سرباز بود. این کور را انداخت داخل و خودش دوید در حمام ایستاد. شیخی توی حمام بود.

شیخ از مرد ترسید خواست فرار کند، مرد با چماق زد تو سرش شیخ هم افتاد و مرد. مرد ساده برگشت خانه و گفت: «دیگه برنگشت؟» مرد گفت: «نه خب بفرما این صد تومان. من ممنونم.» □

عبدالله برار - ۴۵ ساله

ساکن روستای شنبه

## عزرائیل یا عروس خوب

پیرمردی بود و پیرزنی یک پسر داشتند. این پسر خیلی پیش آنها عزیز بود و حتی نمی‌گذاشتند تا دم در برود. تا اینکه این جوون به سن بلوغ رسید. گفت: «ای بابا ای دی (مادر) اجازه بدید من یک روز برم توی شهر بگردم.» رفت تا به یک بیابون رسید.

دید یک پیرمردی جلوش در آمد. به پیرمرد گفت «اسم تو چیست؟» گفت: «سؤال از اسم من نکن. چون شاید وحشت کنی.» پسر خیلی قسمش داد.

پیرمرد گفت: «اسم من عزرائیل است.» پسر خیلی ترسید. بعد گفت «اگر تو عزرائیلی من کی می‌میرم.» عزرائیل گفت: «نمی‌ترسی؟» گفت: «نه»

گفت: تو حالا یک پدر و مادر فقیری داری، روزی روزگاری می‌رسه که پادشاه باز آزاد می‌کنه باز می‌آید روی سر تو می‌شینه. تو میشی داماد پادشاه اما همان شب تو حجله من می‌آیم و جون تو را می‌گیرم.»

این جوان تو فکر بود. اما به هیچکس چیزی نگفت. تا چند سال گذشت. روزی پیرمرد به پسرش گفت: «بابا مو چند سال دیگه می‌میرم بیا وزن بگیر.»

جوون گفت: «بابا مو زن نمی‌خوام» تا اینکه روزی روزگاری پادشاه دختری داشت به سن بلوغ رسید. آنموقع باز را آزاد می‌کردند. رو سر هر کسی می‌نشست اون می‌شد داماد پادشاه. خلاصه وزراء و امراء و لشکریان و همه جمع شدند. باز را آزاد کردند چند دور زد.

پیرمرد و پیرزن آمده بودند، اما پسر توی خونه خودش خوابیده بود و نگران بود.

باز چندین بار روی سر جمعیت بال زد، بعد رفت رو خونه پیرزن و پیرمرد در خونه باز بود و رفت داخل و نشست رو سر جوون.

سوار اسبی<sup>(۱)</sup> چند نفر حرکت کردند، صدا زدند و رفتند خونه پیرمرد. باز را گرفتند و آوردند، وزیر گفت باز اشتباه کرده. باز را آزاد کردند. باز دوباره رفت روی سر جوان. بار سوم گفتند اگر این بار هم رفت و روی سر جوون نشست قبول می‌کنیم. وزیر هم پسری داشت که دلش می‌خواست باز روی سر او بنشیند. جوون رفت توی خونه. در را هم بست تا باز نتواند بیاید داخل. باز را آزاد کردند. چندین دور بالای سر جمعیت زد رفت روی پشت بام خانه نشست و از سوراخی که توی پشت بام بود که به آن چشوک می‌گویند وارد اتاق شد و روی سر پسر نشست و دیگر بلند نشد. خلاصه آمدند و پسر را به حضور پادشاه بردند. پسر شروع کرد به گریه و زاری. پادشاه گفت: «من می‌خواهم دخترم را به تو بدهم. تو بجای اینکه خوشحال باشی ناراحتی؟»

جوان گفت: «اگر تو دختری را به من بدهی آخر عمرم است.»

همه گفتند برو خدا را شکر کن. و به زور کاغذ گرفتند و هفت روز و هفت شب جشن گرفتند. تا اینکه جوون و دختر رفتند داخل حجله. حالا جوون یک کنج خانه نشسته و دختر هم کنج دیگر. تا سحر. دختر گفت: «بالاخره تو شوهر من هستی. یک گپی بزن فردا رسوا می‌شویم.» جوون آهی کشید و گفت: «ای زن اگر من یک لحظه دست تو را بگیرم، آخرین لحظه عمر من است.» دختر گفت: «تو ساده‌ای.»

خلاصه نشستند به حرف زدن. جوون یک لحظه دست زن‌اش را گرفت. در خانه صدا داد. زن گفت تا من باز کنم. جوان گفت: «نه من خودم در را باز می‌کنم.» عزرائیل به حرمت اینکه آنجا حجله بود در زد و گرنه او که احتیاجی به در زدن نداشت. خلاصه جوون در را باز کرد. عزرائیل هم آمد داخل. زمان‌های قدیم عزرائیل با چشم دیده می‌شد. گفت: «من آمده‌ام عمرت را بگیرم.»

جوان گفت: «یک لحظه اجازه می‌دی با پدر و مادرم خدا حافظی کنم؟»

پسر رفت پیش پدر و مادرش و گفت: «دیدید؟ من گفتم نمی‌خواهم زن بگیرم و حالا عزرائیل آمده.» پیرمرد گفت: «من بجای تو می‌روم.»

جوان به عزرائیل گفت: «قبول می‌کنی جان پدرم را بجای من بگیری؟» عزرائیل گفت: «آره» عزرائیل به پیرمرد گفت: «تو قبول داری من بجای پسر تو را بگیرم؟»

پیرمرد گفت: «آره».

عزرائیل گفت: «خب حالا جونت را آوردم توی زانوت قبول داری؟» پیرمرد گفت: «آره» عزرائیل گفت: «حالا جونت را آوردم تو کمرت هنوز قبول داری؟» پیرمرد دید که جونس را دوست دارد و گفت: «نه نمی‌خوام». پیرمرد بلند شد و پیرزن گفت: «من بجای پسر می‌میرم».

پیرزن خوابید. عزرائیل گفت: «جونت را آوردم تو زانوت قبول داری؟» گفت: «آره». گفت: «حالا آوردم تو کمر بندت» گفت: «باشه».

گفت: «آوردم توی سینه‌ات» دید خیلی بی‌حس شده. گفت: «حالا بردم توی گردنت. بردارم یا نه؟» پیرزن دید نمی‌تونه. گفت: «نه» و بلند شد. سومین بار با عروس. شروع کرد. عروس دراز کشید.

خب اول جونس را آورد توی زانوش. بعد کمرش، بعد سینه‌اش. بعد گردنش. گفت حالا آوردم داخل دماغت. یک لحظه دیگر جونت درمی‌آید.

عروس گفت: «جونم را بردار». وحی از جانب خدا آمد. حالا که این عروس صادق بوده چهل سال عمر به جوون داده شود.

عروس هم بلند شد. و آنها چهل سال به خوشی زندگی کردند. همانطور که آنها به مطلب رسیدند، شما هم به مطلب برسید. □

عبدالحسین کلبی ۳۸ ساله

روستای شنبه

## حکایت دیو

روزی گذشت یه دیوی اومد بر یه آدمی گفت: «فلانی مو اندم»<sup>(۱)</sup> برای دخترت و اگر ندی از بینات می برم.» مرد گفت: «تو دیوی دخترمو آدمیزادن، چه طوری می تونم سی تو بدم؟»

رفتند پیش پیغمبر، پیغمبر اجازه داد. خلاصه دختر را عقد کردند و به دیو دادند. مدت ها گذشت و این ها گفتند: «بریم ببینیم سرگذشت دختر چه شده؟» اون ها رفتند پیش پیغمبر و گفتند ما می خوایم بریم پیش دیو. گفت: «میری هر چه که جلوت وایید (شد) نباید حرف بزنی فقط تو را راهنمایی می کنن برو.» خلاصه رفت و رفت و رفت تا دید یک لیش گوشت مرده افتاده. یه بُنده (پرنده) با صوت حجازی قرآن می خواند بعد میره کمی گوشت می خوره.

رفت رفت تا رسید به یه شتری تو چمن خیلی بزرگی می چره و از بس که این لاغره مریخ (توانایی) خوسیدن<sup>(۲)</sup> و پاویدن (بلند شدن) ایش نیست. با خودش گفت: دلیلش چنن؟<sup>(۳)</sup>

رفت تا به یه آبی رسید. یه اژدهایی توش خوسیدن (خوابیده). هر چه آب می خوره می گه سوختم. خلاصه ردها بید (رد شد). رسید تا به قصر دخترش. دید عمارت درستی ان.<sup>(۴)</sup> اندند (آمدند) جلوش و خیلی هم احترامش کردند. وقتی خواست برگردد، گفت: پیغمبر فرمود یه سوغاتی هم برای ما بیارین. دیو یک پوست گردویی به او داد. بعد بردش پای گنج. ایش گفت: «هر چه می خوای تو پوست گردو بریز.»

۱- آمده ام

۲- خوابیدن

۳- چیست

۴- بزرگ و خوب است

پیرمرد هر چه می‌ریخت تو پوست گردو، پر نمی‌شد. گنج تموم شد و پوست گردو پر نشد. خلاصه راه افتاد و پیش پیغمبر رفت.

پیغمبر گفت: «خب، سلام رسوندی؟» پیرمرد گفت: «ها» پیغمبر گفت: «چیزی سی‌مو نیاوردی؟» گفت: «بله - دیو یک پوست گردو داد. هر چه هم گنج توش می‌ریختم پر نمی‌شد.»

گفت: «اولین بار چه جلوت و ابید (پیدا شد).»

گفت: «یه بُنده‌ای (پرنده) اول با صوت حجازی قرآن می‌خواند بعد چنگ گوشتِ مرده می‌زد.» پیغمبر گفت: «این آدم‌های حالا»

پیرمرد گفت: «یه شُتری تو یه مرغزار اُمار (درست)ی می‌چرید. اما از لاغری نمی‌تونست راست بایستد. و یه اژدهایی تو رودخونه بود که هر چه آب می‌خورد می‌گفت: سوختم پیغمبر گفت: «شتر نشانه آدم‌های طمع‌کار هست که هر چه جمع می‌کنند سیر نمی‌شن. و اون مار هم دکون داران این زمون هستند که هر چه جمع می‌کنند می‌گن هیچی نداریم.»

راوی: حاج غلام آقا دربندی. ۷۰ ساله

خورموج

## فاتحه بی انصافی

یه آدمی اومد. مال دشتی بود. اومد پیش یه کسی. گفت: «سی هزار تومن پول بده تا برم کویت کار کنم. و باغ ام هم ثمر می ده تا اون موقع باغ مال تو باشه. هزار تومن پول برداشت و اومد خونه. سیصد تومن سی زن اش داد واشد<sup>(۱)</sup> و رفت کویت. سه چهار سال کویت واموند<sup>(۲)</sup> و پول هم سی خونواده اش می فرستاد. تا یه روز برگشت و اومد خونه و پول هم سی مرد پیل دار<sup>(۳)</sup> آورد.

مرد پیل دار واشد<sup>(۴)</sup> و نهاد کنار خودش.

(مرد فقیر) گفت: آقا.

گفت: بله.

گفت: «سند باغ مو بده و پول ات بگیر. ثمر امسال هم سی خودت.»

مرد پولدار گفت: «برو گمشو مرد پفیوز. مو باغ پس نمیدم.»

گفت: «مو فقیر هستم. بدبخت هستم. و دارائی ام هم چهار تا نخل ان.»

گفت: «نه - باغ مال تو نیست.» التماس کرد. التجاء کرد. نداد. رفت جم کدخدای ولات و گفت: «کدخدا کار مو به اینجا رسیده.»

کدخدا که بی خدا بود، رفت پیش مرد پولدار و بعد برگشت و گفت: «می گه نمی ده.»

مرد رفت پیش مرحوم عامو محسین. گفت: «عامو مو باغ ام نهادم پیش این مردک تا هر وقت برگشتم مال خودم باشه. حالا چهار سال هست. این چهار سال هم ثمرش خورده و حالا نمی ده. این هم پول اش.»

محسین پول اش را تو جیبش نهاد و رفت پیش مردک.

گفتند: عامو محسین ان. عبایی ای و عمامه ای [پوشیده بود]. رفت تو خونه. عامو محسین رفت نشست. و چایی ای و قلیونی [کشیدند] و حرفی این ورو حرفی اون ور [زدند] تا رسید سر حرف عامو دشتی. (محسین) گفت: عامو. گفت: بله. محسین گفت:

۲- ماندگار شد

۴- برداشت

۱- رفت

۳- پولدار

«سی چه باغ این را نمی‌دی؟ چهار سال ثمرش را خوردی. این مرد فقیری مالِ ولّات خودمونه - مردم کمک فقیر می‌کنن. پول می‌دن.»

مرد پولدار گفت: «نه - مو باغ نمی‌دم.»

محسین گفت: «مکن همچنین. نکن همچین. مو سید پیری هستم و اومدم پیش تو.»  
گفت: نه

سید محسین راست و ابید<sup>(۱)</sup> و رفت صحرای<sup>(۲)</sup> سرا<sup>(۳)</sup> گفت: «ای بوا<sup>(۴)</sup> - باغ<sup>(۵)</sup> بی‌انصافی.» اومد. مردم گفتند چه خبرن عامو محسین بوا بوا می‌کنه؟ اومد مسجد گفت: «دریون، در مسجد را باز کن.»

گفت: «چه کار داری؟» گفت: «می‌خوام فاتحه بی‌انصافی بخونم.» گفت: «نکن همچین زشتن.» گفت: «برو دوتا گره<sup>(۶)</sup> بکش و دو تا گونی برنج هم تو او بریز. و آلو<sup>(۷)</sup> و تماته<sup>(۸)</sup> بیار.» چاله تش<sup>(۹)</sup> کردن و دیگ بار نهادن.

و عامو محسین بُنا<sup>(۱۰)</sup> کرد به قرآن خوندن. گفتند: «چه خبرن؟» گفت: «این فاتحه بی‌انصافی ان.» او مردک نیومد. [یک نفر] رفت پیش مردک. مردک گفت: چه خبره؟ گفت: برو گوش بگیر. دارن قرآن می‌خونن. گفت: سی چه؟ گفت: «سی تو نهادن. فاتحه بی‌انصافی سی تو نهاده. تو خجالت نمی‌کشی این چهار تا بُن نخل سی صاحبش نمی‌دی؟»

مردک فکر بسیاری کرد و گفت: «تا مو بشم جمِ عمو محسین» رفت پیش عامو و گفت: «آقا چه خبره؟ تو قرآن می‌خونی؟»

محسین گفت: «ها سی تو. تو بی‌انصافی کرده‌ای. قرآن می‌خونم تا مردم یادشون نره.» گفت: بیا این هم قباله. آقا هم هزار تومن درآورد و داد به مردک. این هم فاتحه بی‌انصافی. □

محمد علی حسن ابراهیمی ۶۵ ساله

روستای هلیله

- |                  |               |
|------------------|---------------|
| ۱- بلند شد       | ۲- بیرون      |
| ۳- خانه          | ۴- پدر        |
| ۵- مرگ           | ۶- گوسفند     |
| ۷- سیب زمینی     | ۸- گوچه فرنگی |
| ۹- آتش روشن کردن | ۱۰- شروع کرد  |

### پیرمرد فالگیر

عرضم به حضورت یه نفر بود، یه بنده خدایی. یه بچه‌ای داشت با یه زنی. پیرمرد هم بود. نمی‌تونست بره دنبال کاری یا باری.

یه روز زنش گفت: ای مرد پاشو برو از خونه بیرون اقل کم شاید کاری، باری پیدا کنی. پیرمرد گفت: مو چه کاری می‌تونم بکنم؟ زن گفت: حالا تو به امید خدا برو بیرون ببینم چه می‌شه. یه کتابی الکی دست بگیر و برو سر خیابون بگو مو فالگیرم. پیرمرد گفت: حالا اگه داخل خیابون کسی اومد سؤال از مو کرد من بگم چه. زن گفت: حالا تو برو بلکه خدا کمک کرد.

خب پیرمرد کتابی مثل کتاب بچه مدرسه‌ای‌ها برداشت. و یه تسبیحی ای و یه قلمی که با مرکب هست (نوشته می‌شود)، رفت داخل خیابون کنار یه خونه خرابه‌ای نشست. تقریباً یه ساعتی گذشت. یه عامو لری یک چماقی رو گردنش بود، اومد گفت عامو تو چه می‌کنی اینجا.

گفت عامو فال می‌گیرم. مرد لر گفت: عامو مو یک خری داشتم، الان چهار روزه گم شده با بار و اگر تو این فال را گرفتی و خر مو پیدا شد. مو پنج قرون می‌دمت.<sup>(۱)</sup> و اگر پیدا نشد با این چماق این قدر بزنمت که دیگه چیزی نگی. پیرمرد توی دلش گفت: حالا خوب شد. من سی زنم گفتم که بلد نیستم فال بگیرم. این پیرمرد این کتاب را ورق زد و زد و زد. راهی دیگه نداشت. گفت: عامو؟ گفت: بله پیرمرد گفت: ده شاهی بده. اون موقع ده شاهی خیلی زیاد بود. پیرمرد گفت: شما می‌ری عطاری. می‌ری هلیله از عطاری

می‌گیری. پیرمرد گفت: بله هلیله بخور، خوب می‌شی. مرد لر گفت: بابا هلیله برای شکم است که کار بکنه. پیرمرد گفت: کتاب همین را نشون میده. پیرمرد دیگه راهی نداشت. می‌خواست از دست لر فرار کنه. این مرد لر رفت ده شاهی داد و یه کم هلیله خرید و خورد. یه دقیقه‌ای گذشت (آدم وقتی هلیله بخوره شکمش کار می‌کنه) رفت و دم در یه خونه‌ای تک تک<sup>(۱)</sup> زد. آن خونه هم یه خونه خرابه‌ای بود، مثل کاروانسرا بود. تک تک زد. یه زن اومد بیرون مرد لر گفت: «ببخشید خواهر دستشویی دارید؟» زن گفت: «بله دستشویی هست» خب این رفت دستشویی. اتفاقاً آن پشت یه خرابه دیگه بود. مرد موقعی که رفت دستشویی، دید الاغش اونجا ایستاده. گفت: «خواهر این الاغ مال مو است.»

زن گفت: «اتفاقاً ما سه چهار روز پی صاحبش می‌گردیم.» خب این الاغ ورداشت و رفت از خوشحالی یه تومن به این یارو داد. پیرمرد گفت: دیدی نگفتم سی‌ات؟<sup>(۲)</sup> پیرمرد [باخودش] گفت: «حالا این گذشت. فردا چه می‌شه؟» زنش گفت: فردا هم خدا کریمه. این خبر رسید به گوش پادشاه که یک فالگیر اومده بساط پهن کرده. سرقضا<sup>(۳)</sup> او<sup>(۴)</sup> روز جمعه شد. دختر پادشاه و زن پادشاه و کنیز پادشاه. اینا رفتند حموم. یه گلوبند مال دختر پادشاه بود. دختر تا اومد توی حموم درش آورد. گذاشتش تو سوراخ حموم. حمومشون که تموم شد برگشتن منزل. دختر پادشاه گفت: «ننه؟» گفت: «بله» گفت: «گلوبندم گم شده.» این طرف، او طرف گشتند پیدا نشد. گفت: بریم سراغ فالگیر. کنیزشون و دختر و زن پادشاه اومدند دیدند تا فالگیر نشسته. سلام علیکم. السلام. گفت: فالگیر؟ گفت: بله. گفت: می‌دونی ما چه کاره هستیم؟ گفت: نه - گفت: مو زن شاه هستم این هم دخترم. این هم کنیزم.

کنیز سر دو پا نشسته بود. فالگیر گفت: چه شده؟ گفت: گلوبند قیمتی مال دختر پادشاه گم شده. حالا فالگیر چه کار کنه چه کار نکنه. خب این کتاب این طوری گفته، به کنیز پادشاه که روبروش نشسته بود، گفت: «خب من الانه داخل کتاب می‌بینم یک جایی سوراخه» دختر پادشاه گفت: «ای ننه گذاشتمش تو سوراخ حموم.» پیرمرد فالگیر منظورش چیز دیگه بود اما دختر پادشاه گفت لابد

۱- در زد

۲- به تو

۳- اتفاقاً

۴- آن روز

منظورش سوراخ حمومه. حرکت کردند و رفتند تا گلوبند تو سوراخ حمومه.

آقا اخبار به گوش پادشاه رسید که بابا مرد فالگیری اومده که اصلاً دیگه حساب نداره. گفت: «چه طور» گفت: «این طور» گفت: «خب باشه این بذار برای یه وقتی [که مشکلی داشتیم]» روز دوم اش هفت تا دزد به خزنه<sup>(۱)</sup> پادشاه زدند. هفت تا توبره از خزنه پادشاه دزدیدند. فردا که شد به گوش پادشاه رسوندند که دیشب خزنه شما دزد زده.

- چه طوری؟

- هفت تا توبره از خزنه شما کم شده. حالا چه کار کنیم چه کار نکنیم. هی بریم پیش فالگیر. سلام علیکم - السلام. گفت آقای فالگیر دیشب هفت تا توبره از خزنه شاه کم شد و این را تا فردا باید پیداش کنی. فالگیر گفت: قربونت گردم این تا فردا پیدا نمی شه. باید یه هفته مهلت بدی.

حالا پیرمرد می خواد وقت بگیره که فرار کنه. [فالگیر رفت پیش زنش] گفت: زن گفت بله. فالگیر گفت «زن چه کار کردی؟ حالا مو چه کار کنم؟»

اون موقع شب هفت تا ستاره دنباله دار می اومد. فالگیر گفت: «یه کیلو آرد خمیر کن زن. هر ستاره که زد یک چونه خمیر بذار کنار. تا ما بدونیم سحر کی می شه.» زن اومد یک کیلو خمیر درست کرد. سر شب یکی اش را تقریباً ساعت هشت شب درست کرد. خبر به گوش دزدان رسید که همچین فالگیری داخل این شهر بوشهر هست و حالا بریم [ببینیم کیست]. پیرمرد به این خاطر به زنش گفته بود خمیر درست کنه چون می خواست وقت معین کنه که از شهر فرار کند.

یک نفر از هفت تا دزد اومد این فالگیر یک کپری داشت. دزد اومد نشست و گوش گرفت. پیرمرد گفت: زن، زن هم اسمش ملخ بود. گفت: ملخه. گفت: آره. گفت: از هفت تا چند تا شد حالا؟ گفت: «تازه یکیش اومده» حالا نمی دونم خدا می خواد براش جور کنه. عرض ام به حضورت. این یه نفر رفت پیش اون شیش تای دیگه، گفت: ای بابا الانه مو رفتم گفت: از هفت تا یکیش اومده. رئیس دزدان گفت: بابا دروغ میگی. گفت: اگه دروغ

می‌گم بیا با هم دیگه بریم. دوتا دزدها با هم دیگه رفتند پشت کپرها. پیرمرد گفت: ملخه چندتاست حالا؟ گفت: «از هفت تا دوتان حالا» دزد گفت: «دیدی؟» رفتند پیش پنج تا. گفتند: «والله بالله فالگیر گفت از هفت تا دوتا اومدند یکی از دزدها گفت: «نگاه کن برای راست و دروغ [قضیه] این بچه کوچیکه با خودمون ببریم.»

زنه موقعی که این چونه خمیر برداشت یه تکه کوچیکی به این ورش چسبیده بود. فالگیر گفت: ملخه حالا چند تان؟ گفت: از هفت تا سه تا اومدند. یه تکه کوچیک دیگه هم جمع‌اش<sup>(۱)</sup> چسبیده.

او سه تا دزدا رفتند سی<sup>(۲)</sup> بقیه هم گفتند. اومدند، ریختند رو پیرمرد. - پیرمرد محض خدا. پیرمرد قربون سرت نکن. حالا ما دست نده.<sup>(۳)</sup> بفرما این هفت تا تو بره مال پادشاه.

گفت: «نه، نه، نه بایستی بگم». گفتند: «این سیصد، چهارصد تومان هم مال خودت». آقا این هفت تا تو بره پادشاه اسد<sup>(۴)</sup> و قشنگ، مرتب صبح که شد رفت بر پادشاه. گفت سلام. پادشاه گفت: کو دزدا؟ گفت: پادشاه بیا بگیر. وزیر گفت: پادشاه قربانت کردم. این پیرمرد برای ما که اینجا این قدر دزد و این قدر سرقت میشه خوبه.

یک خونه مرتب دادند سی این. عرضم به حضورت یک صبح جمعه دیگه شد و پادشاه با کلاً اصحاب‌اش پیرمرد را برداشتند و گفتند: بریم. همین جور اینا رفتند تا سر بست چغادک، برای تفریح. همین که پادشاه با اسب گردش می‌کرد یک ملخی گرفت. گفت: «ایها الناس هر کسی گفت چه داخل دسته تخت پادشاهی بهش می‌دهم». وزیر دست راستی و دست چپی گفتند: قربان ما نمی‌دونیم چه تو دست تونه. کسی که می‌دونه پیرمرد فالگیر است. پادشاه گفت: «پیرمرد اگه فهمیدی چه تو دسته تاج شاهی بر سرته و اگه نگفتی الان گردنت می‌زنم.»

حرف پادشاهان هم یکی بود. پیرمرد قصه زندگی خودش درآورد. به زنش گفت ای ملخه مو یک بار گفتم جستی. دوبار گفتم جستی. سه بار گفتم جستی. آخر به دستی». پادشاه ملخ را ول کرد. برگشتند. پیرمرد گفت: «خدایا مو چه کار کنم از دست این پادشاه فرار کنم.» حالا وقتی خدا به آدم روزی می‌ده. می‌یاد. خب این گذشت تا یک

هفته، دو هفته تا یک هفته خاصی شد و پادشاه و زن پادشاه و خانواده سلطنتی کلاً می‌خواستند برند حموم. عامو فالگیر رفت، خودش کرد مثل دلکک، رفت از اون طرف زد، از جلو پادشاه دراومد. اینا رفتند داخل حموم که به حساب لخت بشند، برند حموم کنند. فالگیر تا رسید گفت: «پادشاه برو بیرون که الان حموم می‌خواد بیاد دومن<sup>(۱)</sup>» گفتند: فالگیر دیوونه شده. فالگیر گفت: برو بیرون، برو بیرون، مو به تو می‌گم برو بیرون. حالا این فالگیر می‌خواد خودش را به دیوونگی بزنه که از چنگ اینا فرار کنه. اینا گفتند نکن فالگیر، این حموم محکم ساخته شده. گفت: «مو می‌گم برو بیرون». سیخونک پادشاه و زن پادشاه می‌داد. این‌ها به خودشون گفتند: «این دیوونه شده» وزیر گفت حالا بیا به امتحانی بکنیم. این که حرف‌اش کلاً درست بود. اینا رفتند بیرون. حموم اومد پایین. وزیر گفت نگاه کن چقدر این بهره داره. این قدر دور این بنده خدا پلکیدند.<sup>(۲)</sup> این قدر صورتش بوسیدند. آوردنش خونه. گفتند عامو همین جابمون. تا به مدتی گذشت تا پیرمرد دیگه بنده خدا زیرش خالی کرد<sup>(۳)</sup> و در رفت.

احمدعلی شوفی - ۵۶ ساله

کولی - بوشهر

## داد و بیداد

عرضم به حضورت دو نفر بنده خدا بودن. مثلاً فرض کن از برازجون یا از اطراف برازجون به این جا (بوشهر) اومدند. این دو تا همساده<sup>(۱)</sup> بودند. یکی فقیر بود. یکیش یه کم مثلاً زرنگ تر بود. یه نفرشون گفت: فلانی بیا بریم بوشهر. سال قحط بود کاری حمالی ای کنیم نونی در بیاوریم.

گفت: باشه. اینا اسدند<sup>(۲)</sup> اومدند بوشهر. اون موقع یه جُل می نهادند پشت کولشون، به این می گفتند جُل حمالی. یا یه زنبیل می نهادند اینجای کولشون می گفتند زنبیل حمالی. اینا اومدند داخل شهر و فقیر گفت: «برادر تو برو یه طرف شهر و مو هم طرف دیگه شهر. شب ها پیش هم باشیم.» گفت: «حالا اگه شب ها هم پهلوی هم نبودیم اشکالی نداره» او که یه کم به قول خودش زرنگ تر بود می رفت و می گشت برای حمالی مثلاً باری گیرش بیاد یه تومن. اون بدبخته حمالی یه شاهی و یه قرون می کرد. این گذشت تا موقعی که همدیگر را پیدا کردند. گفت: چه کار کردی؟ گفت: مو از روزی که اومدم تا حالا دو تا بار بیشتر گیرم نیومده.

فقیر و گفت: «خب چه جوری؟» گفت: «مو بار یه تومنی کمتر نمی برم» فقیر و گفت: ای خاک بر سرت، تو اگه اومدی برای کار، خب یه قرون ده شاهی تا بالا باید بار ببری. (زرنگ) گفت: «خب تو چه؟» گفت: «مو یه تومن ده شاهی تا بالا کار کردم. پنج تومن کار کردم.» گفتند: «خب بز نیم بریم.» بدبخت و گفت: «خب این یه تومن برای تو و مو چهار تومن برمی دارم. که تو دو تومن داشته باشی.» اینا اومدند و کارسازی<sup>(۳)</sup> کردند و چیزی

۲- برداشتند

۱- همسایه

۳- خرید کردند

خریدند خرت و پرتی و قندی و چایی ای برای دُم<sup>(۱)</sup> راهشون. خب. زن همین فقیر و حامله بود. این‌ها رفتند و دُم راه که رسیدند تو بیابونه تشنه‌شون شد. یه چاهی دُم راه بود. این زرنگو به او فقیر و گفت: عامو تشنه‌مونه. بیا بریم یه آبی بخوریم. گفت: «خب بیا بریم.» اینا رفتند سر چاه. زرنگو به فقیر گفت حالا آب بکش.

حالا این بنده خدا همین طور که می‌خواست آب بگیره، اون یکی (زرنگو) برای اینکه پول و چیزهای او گیر خودش بیاد او بنده خدا را انداخت توی چاه. چاه هم آب نداشت، فقیر و تا رسید داخل چاه، چاه بلند بود برای همین فقیر و خُرد شد. گفت: عامو؟

گفت: بله - گفت: کار خود به ما کردی. ما که از بین رفتیم. حالا اگه رفتی منزل ما زن مو حامله است. اگه زایید، اگه پسری گیرش اومد اسمش بذاره داد - اگه دختری گیرش اومد بذاره بیداد. (زرنگو) گفت: «باشه».

این اومد و سلام و علیک‌السلام. زن فقیر و رفت جلوش. گفت: کو شوهر مو؟ گفت: والله شوهر تو وایساد کار و بار انجام دهد و موندیدمش. وقتی می‌خواستم راه بیفتم یه مشتی چیز دستِ مو داد و گفت این‌ها را به تو بدم.

زن گفت: «سفارشِ چیزی نکرد؟» گفت: «گفته اگه یه وقتی زایمون کردی اگه بچه نر گیرت اومد اسمش بذار داد و اگه دختری گیرت اومد بذار بیداد» گفت: باشه. این گذشت و زن زایمون کرد. دو تا بچه گیرش اومد. اتفاقاً دو قولو بودند. اسم یکی را گذاشت «داد» و یکی را هم اسمش گذاشت «بیداد».

مدتی گذشت و بچه‌ها گُت<sup>(۲)</sup> شدند، هر یکی سه چهار سال. طبق معمول زمان قدیم مثل الان که رئیس جمهور می‌یاد گفتند شاه می‌خواد بیاد برازجون. خوب مردم جمع شدند. این زن که دو تا بچه‌هاش دستش بود گم شدند. این قبل از اینکه ماشین شاه بیاد داد می‌زد هی داد، هی بیداد.

این (زن) صدای بچه‌هاش می‌زد. هی داد. هی بیداد. کجا رفتین بیاین. پادشاه سی راننده گفت: وایسا ببینم این زن چشه؟ شناسایی کنین. بعد بگیرین بیارین برای مو. خوب شاه رفت جایگاهی که داشت دو تا مأمور داشت رفتند زنه را آوردند. زن دو تا

بچه‌هاش را هم پیدا کرده بود. پادشاه گفت: ای زن چه دادی بود تو می‌زدی توی خیابون؟ گفت: دو تا بچه داشتم گم شده بودند. گفت: نه راست بگو کو بچه‌ات؟ گفت: اینا. گفت: اسم اینا را کی گذاشته؟ گفت: «باباشون». گفت: «کو باباشون؟» گفت: «باباشون مرده» گفت: «داخل منزل مرده یا سفر؟» گفت: رفته سفر با یه نفر. بعد یه مدتی او یه نفر اومد و گفت شوهر تو نیست. گفت: «برو او یه نفر بیار». رفتند او را نفر آوردند. گفتند: «عامو؟» گفت: «بله» گفت: «شوهر این با تو بوده چه کارش کردی؟» گفت: «والله بوشهر مونده و خودش نیومده.» (پادشاه) گفت: «این مرد را می‌بندید و می‌زنیش». این قدر زندنش که خون بالا آورد. گفت: «نزنید. ما دو نفر بودیم و رفتیم حمالی من کار یه تومنی می‌کردم و او هم کاری می‌کرد و چهار تومن اون موقع گیرش اومد. ما دیگه اومدیم برازجون. مو انداختمش تو چاه. او یه کمی جون<sup>(۱)</sup> داشت. گفت زنم الانه حامه‌ان. اگه پسری به دنیا آورد اسمش بذاره «داد» و اگه دختره اسمش بذاره «بیداد» این زنک هم دو تا گیرش اومد. اسم یکیش نهاد «داد» و اسم یکیش هم نهاد «بیداد» شوهر این زن را موکشتم. زنک فقیر بود. [زرنگو] دوسه تا ملک و املاک و خونه داشت. پادشاه اینا را کلا گرفت و به اسم زنک کرد. بچه‌هاش هم به جای خیلی مرتبی رساند. □

شریفی - کولی

# واژه نامه

|       |           |                               |                       |
|-------|-----------|-------------------------------|-----------------------|
| S     | پ + س + ص | k                             | ک                     |
| J     | چ         | Gg                            | گ                     |
| C     | چ         | L                             | ل                     |
| H     | ح + ه     | M                             | م                     |
| X     | خ         | N                             | ن                     |
| D     | د         | V                             | و                     |
| R     | ر         | Y                             | ی                     |
| Z     | ز ذ ض ظ   | O                             | اُ                    |
| k     | ژ         | ô                             | اُو (نو)              |
| k     | ش         | U                             | اُو (بو)              |
| ,     | ء - اُ    | k                             | اُو (مانند U فرانسوی) |
| Q - q | غ - ق     | E                             | اِ (کوتاه)            |
| F     | ف         | Ê                             | اِ (کشیده)            |
| K     | ک         | آ (کشیده بین فتحه ممدوع مانند |                       |
| Gg    | گ         | A                             | BALÊ بئله)            |
| L     | ل         | Ii                            | ای (ئی)               |
| M     | م         | W                             | واو معدوله (خواب)     |
| N     | ن         | A                             | اُ                    |
| V     | و         | Â                             | آ                     |
| Y     | ی         | B                             | ب                     |
| O     | اُ        | P                             | پ                     |
| Ô     | اُو (نو)  | T                             | ت + ط                 |

|     |           |   |                               |
|-----|-----------|---|-------------------------------|
| S   | ث + س + ص | U | او (بو)                       |
| J   | ج         |   | او (مانند U فرانسوی)          |
|     | چ         | E | اِ (کوتاه)                    |
| H   | ح + ه     | Ê | اِ (کشیده)                    |
| X   | خ         |   | آ (کشیده بین فتحه ممدوع مانند |
| D   | د         |   | BALE (پُله)                   |
| R   | ر         | I | ای (ئی)                       |
| Z   | ز ذ ض ظ   | W | واو معدوله (خواب)             |
|     | ژ         | A | اَ                            |
| Š   | ش         | Â | آ                             |
| ,   | ء - - اَ  | B | ب                             |
| Q-q | غ - ق     | P | پ                             |
| F   | ف         | T | ت + ط                         |

bedu ..... بدو: خیلی بد  
 bi ..... بی: بود  
 ber ..... بر: روشن  
 be - Gevar ..... بچه وار: خردسال  
 bere ..... بر: پهلوی  
 bebor ..... ببره: قیچی کند. برش بزند.  
 reh  
 Buke ..... بوک: بالای  
 بال بالک: اینطرف، آنطرف حرکت  
 Bal - balak ..... کردن  
 bemergom ..... بمرگم: بمیرم  
 Bona - Kerd ..... بناکرد: شروع کرد.  
 Bi ..... بی: بود  
 بُر کردن: آتش کردن - سوختن از  
 bor - mikerd ..... درون  
 Bi - Bi ..... بی‌بی: پیرزن  
 Besom ..... بَشم: بروم  
 Baz - zeh ..... بزّه: مظلوم  
 Bese ..... بَشه: برود  
 Bol- tas ..... بُل تش: خاکستر  
 bemergom ..... بمرگم: بمیرم

## پ

powlow ..... پوُلو: پررو  
 pereh ..... پره: نخ رسیدن  
 puked ..... پُکید: پاره شد

## آ - ا - اِ

emen ..... اِمن: دارم، هست  
 Emsv ..... اِمشو: امشب  
 Usa ..... اُسا: زمانی که  
 an - en ..... اَن - اِن: هستند  
 a - su ..... اِشو (گفت): گفتند  
 andom ..... اندُم: آمدم  
 Eso - Kerd ..... اِشو کرد: کردند  
 Orsi ..... اُرسی: کفش  
 andeh ..... انده: آمده  
 Andi ..... اندی: آمدی  
 esum ..... اِشوم: حیاط خانه  
 Arbiz ..... آربیز: صافی  
 Eskar ..... اِشکال: شکار  
 An - dand ..... اندند: آمدند  
 Eskaft ..... اِشکفت: شکاف  
 amhadi ..... اِم هادی: بدهی  
 andi ..... اندی: آمدی  
 Andand ..... اندند: آمدند

## ب

Bova ..... بوا: پدر  
 barkerdan ..... بَر کردن: پوشیدن  
 Bemergeh ..... بمرگه: بمیرد

Gaq چاق کرد: درست کرد، آماده کرد - kerd  
 Gas چاس: نهار  
 Ganan چنن: چه شده  
 Gondor چندر: چغندر  
 Gepol چپل: کثیف  
 Gi چی: چیز

## خ

Xa - Xa خا: خا، خوب، خوب  
 Xeraba خرابا: بد، پاره پاره  
 Xasvas خشواش: چاپلوسی  
 Xesar خشار: آشغال - زباله  
 Xosiden خوسیدن: خوابیده‌اند  
 Xasak خَسک: شاخه‌ای کوچک  
 Xo خو: خواب  
 Xarekur خارِ کور: حقیر

## د

Deggon دیگگون: مرغ خانگی  
 Deg دی: مادر  
 deg - bova دی بُوادار: پدر، مادر دار - dar  
 dot دُت: دختر  
 deg - la - la دی لالا: لالائی خواندن

patil پاتیل: دیگ - قابلمه  
 bona - kerd بُنا کرد: شروع کرد  
 pa - vid پاوید: بلند شد  
 pese - dar پس در: پشت در  
 پوشو ناشون:  
 pusunasun رختخواب‌هایشان  
 pal - pal پَل پَل: غلت زدن  
 papesak پاپسک: زیر و رو

## ت

Tas تَش: آتش  
 top تُپ: قطره  
 tol تُل: تپه  
 kak تاک: شاخه کوچک  
 tapu تاپو: ظرفی شبیه خمره  
 kureh توره: حیوانی شبیه شغال  
 lis تی اش: جلویش  
 telagdun تلگدون: زباله دانی

## ج - چ

Jastaud جَسْتند: فرار کردند  
 jahl جَهْل: قهر  
 Gis چیش: چشم  
 چووه: چوبی که با آن نان را صاف می‌کنند  
 Goveh

syl..... سیل: نگاه کردن  
sobiti..... سبیتی: یک نوع ماهی  
si..... سی: برای  
sekal..... شکال: شکار  
sum..... شوم: شام (غذا)  
sum..... شوم: شام (وقت)  
si..... شی: زیر

### ص

soba..... صُبا: فردا  
Sahra - ..... صحرا و ابید: بیرون رفت  
Vabid

### ف - ق

qurit..... قوریت: قورت دادن  
qoba..... قُبا: لباس

### ک - گ

goli..... گلی: گربه  
Kotol..... کُتل: ته  
goli - neg..... گلی نی: گربه‌های  
gol- dom..... گل دم‌ات: دم کوچک و زیبا  
Kel..... کِل: هلهله  
gaptar..... گپ تر: بزرگتر

doxteku..... دُختکو: دخترک  
domai..... دُمایی: پشت سری  
dom..... دُم: دنبال  
dast - ..... دست مده: معرفی نکن، لو نده  
medeh  
da - da..... دادا: خواهر  
dir..... دیر: دور  
dowri..... دوری: بشقاب  
Do - kp - pe..... دو کپه: دو تکه  
Duman..... دوَمَن: پائین  
dir..... دیر: دور  
dovat..... دووت: پایکوبی  
doxteku..... دختکو: دخترک  
dalu..... دالو: جادوگر

### ر - ز

rastet..... راست کنم: بلندت کنم  
زُر - زُر: ایستادگی، آن طرف  
zor - zor..... چرخیدن  
Ra..... رَه: راه - راهت  
Rvune..... روونه: روانه - راهی  
reje..... رَج: مشیت

### س - ش

sowzx..... سوز: سبز

|           |                            |
|-----------|----------------------------|
| Mojab     | مجاب: قانع                 |
| Morvari   | مرواری: مروارید            |
| Male      | مال: به خاطر اینکه         |
| Miseh     | می‌شه: می‌رود              |
| Mela      | ملاء: تمیز شدن - حمام کردن |
| Magnar    | مقنار: مقنعه               |
| Mu        | مو: من                     |
| ne - ne   | ننه ماهینک: ننه ماهی       |
| Mohinak   |                            |
| Neh - pak | نه پاک: بدچشم              |

## و

|            |                    |
|------------|--------------------|
| Vabi       | وایی: شد           |
| varaft     | وارفت: برگشت       |
| Vasod      | واسود: برداشت      |
| Vasoden    | وا شدن: باز است    |
| Volat      | ولات: ولایت        |
| Var - xord | ور خورد: برخورد    |
| Va - Mownd | واموند: به جا ماند |
| Vaxowrd    | واخورد: برخورد     |
| Veres      | ورش: پهلوش         |
| Vagast     | واگشت: برگشت       |
| Vaxseh     | وخشه: عطسه         |

|           |                                      |
|-----------|--------------------------------------|
| Keleng    | کلنگ: تکه کوچک                       |
| Kend      | کند: کون                             |
| Ka - Ka   | کا کا: برادر                         |
| gi        | گی: گه                               |
| Kot       | کت: قفس                              |
| Kot       | که: کوه                              |
| gap       | گپ: حرف                              |
| Ki - gai  | کیایی: جلویی                         |
| gerix     | گریخ: گربه                           |
| Kor - Kor | کر کر: قفس                           |
| Kolu      | کلو: دم بریده                        |
| got       | گت: بزرگ                             |
| Kom       | کم: شکم                              |
|           | کراخه: وسیله‌ای که با آن گندم را آرد |
| Keraxeh   | می‌کنند                              |

## ل

|           |                |
|-----------|----------------|
| let - pet | لت لت: تکه تکه |
| leg       | لج: پاره       |
| Lik       | لیک: جیغ       |

## م - ن

|         |                |
|---------|----------------|
| Me - si | می‌شی: می‌روی  |
| Nok     | نک: تکان       |
| Morbox  | مطبخ: آشپزخانه |

ه

Himeh ..... هیمه: هیزم

se ..... هفتاد (ش): هفت تایش را

ی

yal - tar ..... یل‌تر: آن طرف‌تر

Heglo ..... هیلو: گهواره

Hadeh ..... هاده: بده

Hamras ..... همراش: با او

Ha - sod ..... هاسود: خرید- برداشت

## «منابع و مأخذ»

- ۱- کاربردهای افسون، برونوبتلهایم. ترجمه و توضیح از: دکتر کاظم شیوا رضوی، چاپ اول،
- ۲- ریشه‌های تاریخی قصه‌های پریان، ولادیمیر پراپ، ترجمه دکتر فریدون بدره‌ای، چاپ اول، بهار ۱۳۷۱
- ۳- زبان رمزی افسانه‌ها. م. لوفلر. دلاشو، ترجمه: جلال ستاری، چاپ اول، بهار ۱۳۶۴،
- ۴- ریخت‌شناسی قصه‌های پریان، ولادیمیر پراپ، ترجمه: فریدون بدره‌ای، چاپ اول،
- ۵- زبان رمزی قصه‌های پریوار، م. لوفلر. دلاشو - ترجمه: جلال ستاری - چاپ اول،
- ۶- افسانه‌ها و باورهای جنوب، روانی پور، منیرو
- ۷- دنیای قصه‌گویی، نوشته آن پلووسکی، ترجمه محمد ابراهیم اقلیدی، تهران، ۱۳۶۴
- ۸- گذری و نظری در فرهنگ مردم؛ انجوی «شیرازی - سید ابوالقاسم، محمود ظریفیان، چاپ اول پاییز ۱۳۷۱
- ۹- نیزنگستان - هدایت - صادق، چاپ سوم ۱۳۴۲
- ۱۰- پژوهش و بررسی فرهنگ عامه ایران - بیهقی، حسینعلی - آبان ۱۳۶۵
- ۱۱- نار و باد و بلوچ - ریاحی، علی - چاپ اول ۱۳۵۶
- ۱۲- زبان و فرهنگ مردم - کتیرایی، محمود - اسفند ۱۳۵۷
- ۱۳- اهل هوا - ساعدی، غلامحسین - ۲۵۳۵
- ۱۴- افسانه و واقعیت - سرچه الیاده - مترجم: نصرالله زنگویی - چاپ اول ۱۳۶۷
- ۱۵- حماسه درخت گلبانو - بیابانی، محمد - چاپ اول ۱۳۶۹
- ۱۶- تحقیق میدانی - ضبط و نگارش افسانه‌ها از زبان راویان محلی

## پایان



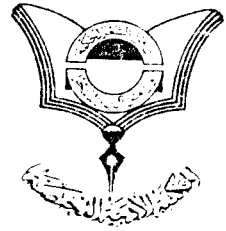


## فهرست مؤسسه انتشارات مدبّر

| عنوان                              | اثر                     | ترجمه                 |
|------------------------------------|-------------------------|-----------------------|
| ۱- مادام بوآری                     | گوستاو فلوبر            | داریوش شاهین          |
| ۲- از نادر تاکودنای رضاخان میر پنج | علی اصغر شمیم           |                       |
| ۳- پیمان                           | دانیل استیل             | سوسن اردکانی          |
| ۴- لبه تیغ                         | سامرست موآم             | داریوش شاهین          |
| ۵- راهنمای تافل                    | بارونز - زبان انگلیسی   |                       |
| ۶- دختر عموی من، راشل              | دافنه دوموریه           | داریوش شاهین          |
| ۷- عشق سالهای ویا                  | گابریل گارسیمارکز       | مهناز سیف طلوعی       |
| ۸- راهیان شعر امروز ۳              | مردآورنده، داریوش شاهین |                       |
| ۹- فردوسی و شاهنامه                | به کوشش علی دهباشی      | مجموعه ۳۶ گفتار       |
| ۱۰- موشها و آدمها                  | جان اشتاین بک           | داریوش شاهین          |
| ۱۱- واقعه اعدام جهانسوز            | نجفقلی پسیان            |                       |
| ۱۲- دشمن عزیز                      | جین وبستر               | سوسن اردکانی          |
| ۱۳- سینوهه مصری                    | میکائوالتاری            | دکتر احمد سادات عقیلی |
| ۱۴- الفبای نسبیت                   | برتراند راسل            | دکتر محمود خاتمی      |
| ۱۵- کردستان                        | علی اصغر شمیم           |                       |
| ۱۶- درگذرگاه زندگی (۱)             | از مجله داستانهای حقیقی | سوسن اردکانی          |
| ۱۷- معماهای تاریخ                  | دکتر سیاوش نوری خواجوی  |                       |
| ۱۸- مجموعه مقالات ریاضی (۱)        | دکتر غلامرضا یاسی پور   |                       |
| ۱۹- آفریدگار و دانش                | ژان گیتون و بگدانفها    | دکتر احمد سادات عقیلی |
| ۲۰- سلامت جسم و سلامت روان         | دکتر ضیاءالدین هیئت     |                       |
| ۲۱- مجموعه مقالات ریاضی (۲)        | دکتر غلامرضا یاسی پور   |                       |
| ۲۲- فرهنگ آبخیزداری (منابع طبیعی)  | دکتر حسین سراج زاده     |                       |



|                                                   |                                                                 |
|---------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------|
| دکتر غلامرضا یاسی پور                             | ۲۳- مجموعه مسائل ریاضی                                          |
| ای - جی - جی - جی، تسپکین                         | ۲۴- فرمولهای ریاضیات                                            |
| مرسده لسانی                                       | ۲۵- اوقات آئینه (مجموعه شعر)                                    |
| هما ارزنگی                                        | ۲۶- پرواز عاشقان (مجموعه شعر)                                   |
| دکتر مهدی صادقی تهرانی                            | ۲۷- فرهنگ لغات فنی و هواپیمایی                                  |
| دکتر سهیلا شهنشاهی، ژیا هدایی، فهیمه سپهر صادقیان | ۲۸- اینجا ایران، من زن                                          |
| گردآورنده، مهری شاه حسینی                         | ۲۹- اشعاری از زنان شاعر ایران                                   |
| دکتر سهیلا شهنشاهی                                | ۳۰- تاریخچه پوشش سر در ایران                                    |
| علی اصغر شمیم                                     | ۳۱- ایران در دوره سلطنت قاجار                                   |
|                                                   | ۳۲- توجیهیه برای غیبت ناگهانی استاد ابانی شاعر - داور رستمی وند |
| کریشنامورنی                                       | ۳۳- طبیعت و محیط                                                |
| دکتر غلامرضا یاسی پور                             | ۳۴- فرهنگ ریاضیات آکسفورد                                       |
| آدم مک کی، ت بوتز، جی. لی گیتز                    | ۳۵- فرهنگ اصطلاحات آمریکایی                                     |
| جین وبستر                                         | ۳۶- بابا لنگ دراز                                               |
| سوسن اردکانی                                      | ۳۷- نشانه‌های «آپوزن» بودن                                      |
| سوسن اردکانی - هایده شبرگرد مقدم                  | ۳۸- خفاش شب                                                     |
| علی اکبر درویش                                    | ۳۹- رضاخان در مطبوعات دیروز                                     |
| گردآورنده، محمد خاتمی                             | ۴۰- واله‌های فرنگ                                               |
| محمد خاتمی                                        | ۴۱- فیزیک پایه مبحث نور                                         |
| وحید صادقی                                        | ۴۲- آتش حد (نمایشنامه)                                          |
| مصطفی هنرور                                       | ۴۳- سیمای زن در آئینه شعر                                       |
| غلامرضا فیاضی                                     | ۴۴- کشف الابیات شاهنامه فردوسی                                  |
| دکتر سید محمد دبیرسیالی                           | ۴۵- تاریخ دول معظم                                              |
| علی اصغر شمیم                                     | ۴۶- فرهنگ شمیم (واژه‌نامه)                                      |
| مهری تهرانی                                       | ۴۷- زیباترین آهنگهای سستی                                       |
| ناهید جهازی                                       | ۴۸- المانه‌های جنوب (بوشهر)                                     |
| حسن سپهر                                          | ۴۹- زاله                                                        |
| ناهید جهازی                                       | ۵۰- خوابگاه دختران                                              |
| فیروزه نظری                                       | ۵۱- عشق ممنوعه                                                  |
| یرمیلاف                                           | ۵۲- چخوف، زندگی و آثارش                                         |
| فیروزان زهادی                                     |                                                                 |



**The South Tales**

**(From Boushehr Province)**

**By: Nahid Jahazi**

**Preface by: Mr. Manouchehr Atashi**

**First Ripublished In 2002 by: MODABBER co.**

**P.O.Box. 15875/6155 TEHRAN - IRAN**

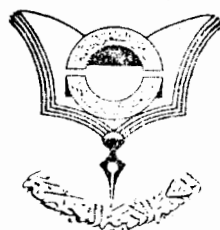
**All Rights of This Persian Translation is Reserved.**

# **The South Tales**

(From

# **Boushehr**

Province)



**By: Nahid Jahazi**

**Preface by: Mr. Manouchehr Atashi**



**MODABBER**

